

لسلی و محسنون

حکیم نظامی کنجی ای

باصحیح و حواشی حسن و حیدر و شکر دی

به کوشش

و کمر حمید محمدیان



سلسله انتشارات

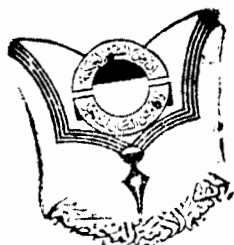
نشر قطره - ۱۳۳



متون کهن - ۷



نشر قطره



لیلی و مجنون

حکیم نظامی گنجه‌ای

با تصحیح و حواشی حسن وحید دستگردی

به کوشش

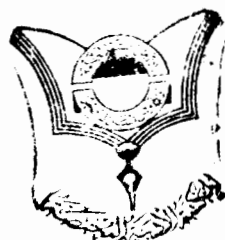
دکتر سعید حمیدیان

تهران، ۱۳۷۶



حق چاپ برای نشر قطره محفوظ است.

شابک: ۹۶۴-۵۹۵۸-۴۰-۷ ISBN: 964 - 5958 - 40 - 7



فهرست مطالب

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۵۴	۲۵. به ترک خدمت پادشاهان گفتن	۲	۱. توحید و نیایش
۵۴	۲۶. به رزق و کار کسان دست اندازی نباید کرد	۸	۲. نعت پیغمبر اکرم (ص)
۵۵	۲۷. خرسندی و قناعت	۱۲	۳. معراج پیغمبر
۵۶	۲۸. با نشاط خدمت به خلق کردن	۱۶	۴. برهان قاطع در حدوث آفرینش
۵۶	۲۹. افتادگی جوی تا بلند شوی	۱۷	۵. آغاز برهان
۵۷	۳۰. در خلوت به سخن سرایی پرداختن	۲۴	۶. سبب نظم کتاب
۵۷	۳۱. آغاز داستان	۳۰	۷. در مدح شروانشاه اخستان بن منوچهر
۶۲	۳۲. عاشق شدن لیلی و مجنون به یکدیگر	۳۶	۸. خطاب زمین بوس
۶۵	۳۳. در صفت عشق مجنون	۳۸	۹. سپردن فرزند خویش به فرزند شروانشاه
۶۸	۳۴. رفتن مجنون به نظاره لیلی	۴۰	۱۰. در شکایت حسودان و منکران
۶۹	۳۵. رفتن پدر مجنون به خواستاری لیلی	۴۴	۱۱. عذر شکایت
۷۳	۳۶. زاری کردن مجنون در عشق لیلی	۴۵	۱۲. در نصیحت فرزند خود، محمد نظامی
۷۹	۳۷. بردن پدر مجنون را به خانه کعبه	۴۷	۱۳. خوبی کم گویی
۸۱	۳۸. آگاهی پدر مجنون از قصد قبیله لیلی	۴۸	۱۴. یاد کردن بعضی از گذشتگان خویش
۸۵	۳۹. پند دادن پدر مجنون را	۴۸	۱۵. یادآوری از پدر
۸۸	۴۰. جواب دادن مجنون پدر را	۴۹	۱۶. یاد مادر خود، رئیسه کرد
۹۰	۴۱. حکایت	۵۰	۱۷. یادآوری از خال خود، خواجه عمر
۹۲	۴۲. در احوال لیلی	۵۰	۱۸. یاد از همدمان رفته
۹۶	۴۳. رفتن لیلی به تماشای بوستان	۵۱	۱۹. فراموشی از پیکر و جسم
۱۰۱	۴۴. خواستاری ابن سلام لیلی را	۵۱	۲۰. فراموشی از سرافرازی
۱۰۲	۴۵. رسیدن نوفل به مجنون	۵۲	۲۱. فراموشی از عمر رفته
۱۰۸	۴۶. عتاب کردن مجنون با نوفل	۵۲	۲۲. به ترک فروتنی و افتادگی گفتن
۱۰۹	۴۷. جنگ کردن نوفل با قبیله لیلی	۵۳	۲۳. تمثیل
		۵۳	۲۴. بیدادکش نباید بود

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۱۸۶	۶۹. مفاد نامه لیلی به مجنون	۱۱۴	۴۸. عتاب کردن مجنون با نوفل
۱۹۱	۷۰. نامه مجنون در پاسخ لیلی	۱۱۶	۴۹. مصاف کردن نوفل، بار دوم
۱۹۸	۷۱. آمدن سلیم عامری، خال مجنون، به دیدن او	۱۲۲	۵۰. رهانیدن مجنون آهوان را
۲۰۱	۷۲. حکایت	۱۲۵	۵۱. آزاد کردن مجنون گوزنان را
۲۰۳	۷۳. دیدن مادر مجنون را	۱۲۹	۵۲. سخن گفتن مجنون با زاغ
۲۰۶	۷۴. آگاهی مجنون از وفات مادر	۱۳۱	۵۳. بردن پیرزن مجنون را در خرگاه لیلی
۲۰۹	۷۵. خواندن لیلی مجنون را	۱۳۵	۵۴. دادن پدر لیلی را به ابن سلام
۲۱۳	۷۶. غزل خواندن مجنون نزد لیلی	۱۴۰	۵۵. بردن ابن سلام لیلی را به خانه خود
۲۱۹	۷۷. آشنا شدن سلام بغدادی با مجنون	۱۴۲	۵۶. آگاهی مجنون از شوهرکردن لیلی
۲۲۱	۷۸. پاسخ مجنون به سلام بغدادی	۱۴۶	۵۷. شکایت کردن مجنون با خیال لیلی
۲۳۲	۷۹. وفات یافتن ابن سلام، شوهر لیلی	۱۴۹	۵۸. رفتن پدر مجنون به دیدن فرزند
۲۴۸	۸۰. صفت رسیدن خزان و درگذشتن لیلی	۱۵۶	۵۹. جواب دادن مجنون پدر را
۲۵۴	۸۱. زاری کردن مجنون در مرگ لیلی	۱۵۸	۶۰. وداع کردن پدر مجنون را
۲۶۴	۸۲. وفات مجنون بر روضه لیلی	۱۶۲	۶۱. آگاهی مجنون از مرگ پدر
۲۶۶	۸۳. آگاهی قبیله مجنون از وفات وی	۱۶۶	۶۲. انس مجنون با وحوش و سباع
۲۷۱	۸۴. ختم کتاب به نام شروانشاه	۱۶۹	۶۳. حکایت
۲۷۵	۸۵. خاتمه	۱۷۲	۶۴. نیایش کردن مجنون به درگاه خدای تعالی
۲۷۹	۸۶. تذکار	۱۷۸	۶۵. نیایش مجنون با زهره
۲۸۱	۸۷. ضرب المثلها	۱۷۸	۶۶. نیایش مجنون با مشتری
۲۸۵	۸۸. فهرست اعلام	۱۷۹	۶۷. نیایش مجنون به درگاه یزدان
۲۹۷	۸۹. پیوست	۱۸۰	۶۸. رسیدن نامه لیلی به مجنون

لیلی و مجنون

حکیم نظامی

به نام ایزد بخشاينده

ای نام تو بهترین سرآغاز	بی نام تو نامه کی کنم باز؟
ای یاد تو مونس روانم	جز نام تو نیست بر زبانم
ای کارگشای هرچه هستند	نام تو کلید هرچه بستند
ای هیچ خطی نگشته ز اوّل	بی حجت نام تو مسجّل
۵ ای هست کن اساس هستی	کوته ز درت درازدستی
ای خطبه تو تبارک الله	فیض تو همیشه بازک الله ^۱
ای هفت عروس نه عماري ^۲	بر درگه تو به پرده داری
ای هست، نه بر طریق چونی	دانای برونی و درونی
ای هرچه رمیده و ارمیده	در «گن فیکون» تو آفریده ^۳
۱۰ ای واهب عقل و باعث جان	با حکم تو هست و نیست یکسان
ای محرم عالم تحیر	عالم ز تو هم تهی و هم پر ^۴

۱. یعنی فیض تو همیشگی و انقطاع ناپذیر است (بَارَكَ اللهُ لَنَا) یعنی زیاد کند خدا این فیض را بر ما و تبارک الله کلمه تنزیه است. ۲. هفت عروس: هفت اختر سیار و نه عماري: نه فلک دوار است. ۳. یعنی هرچه از عالم وجود به سوی عدم رمیده و آنچه اکنون برجای خود آرمیده و وجود دارند و، به عبارت دیگر، مرده و زنده و هست و نیست همه آفریده تواند. ۴. یعنی ای محرم عالم الوهیت که عقول موجودات از شناختن آن عالم در حیرت مانده اند.

ای نهی تو منگر، امر معروف وز امر تو کائنات مشتق مقصود دل نیازمندان در بازکن درون نشینان زاغاز رسیده تا به انجام^۳ سلطان تویی، آن دگر کدامند؟ از شرک و شریک هر دو خالی عاجز شده عقل علت اندیش کردی به مثابتی که شایست حکم تو زد این طویله^۵ بام^۴ هفتاد گره بدو گشادی صد آینه را بدان زدودی نقش همه در دو حرف خواندی کردی تو^۷ سپهر بیستونی قفلش به کلید این دو حرف است یک نکته درو خطا نکردی^۸	ای تو به صفات خویش موصوف^۱ ای امر^۲ تو را نفاذ مطلق ای مقصد همت بلندان ای سرمه کش بلندبینان ای بر ورق تو درس ایام صاحب تویی، آن دگر غلامند راه^۴ تو به نور لایزالی در صنع تو کامد از عدد بیش ترتیب جهان چنانکه بایست بر ابلق صبح و ادهم شام گر هفت گره به چرخ دادی خاکستری ارز خاک سودی بر هر ورقی که حرف راندی بی کوهکنی ز کاف و نونی^۶ هرجا که خزینه‌ای شگرف است حرفی به غلط رها نکردی
---	---

۱. یعنی ای کسی که تنها خود به صفات الوهیت خاص خویش موصوفی. [۲. حکم: نسخه.] ۳. یعنی بر ورق ایجاد تو درس زمان و ایام از آغاز به انجام می‌رسد زیرا زمان هم از مخلوقات آغاز و انجام‌پذیر توست ولی ورق ایجاد ابتدا و انتها ناپذیر و انقطاع فیض محال است. [۴. رای: نسخه.] ۵. ابلق: اسب دورنگ. و ادهم: اسب سیاه است، یعنی بر اسب ابلق صبح و ادهم شب فرمان تو بام طویله گردون را ساخت. طویله: ریسمانی است که به پای چارپا می‌بندند و محل بستن چارپایان به علاقه حال و محل مجازاً طویله گفته شده. ۶. کاف و نون اشارت است به «کن فیکون». [۷. چو: نسخه.] ۸. یعنی حروف موجودات بر ورق ایجاد هیچ کدام غلط نیست و همه چیز بر جای خویش است.

جهان چون خط و خال و چشم و ابروست که هر چیزی به جای خویش نیکوست

به زین نتوان رقم کشیدن بخشی به من خراب گنجی^۱ وز گنج کس این کرم نیاید دولت تو دهی به هرکه خواهی احوال همه تراست معلوم هم نامه نانوشته خوانی وانگاه رهی چو موی باریک این عقده به عقل کی گشاید؟ گر پای درون نهد، بسوزد جستن ز من و هدایت از تو چون راهنما تویی، چه باک است؟ طاقت نه، چگونه باشد این کار؟ کازرم تو هست، باک ازان نیست^۲ پیش^۳ تو یکیست نوش با زهر کز لطف زیم، ز قهر میرم^۴ یا قهر مکن به قهر خویشم^۵ هم لطف برای ماست آخر	در عالم عالم آفریدن هر دم نه به حق دسترنجی گنج تو به بذل کم نیاید از قسمت بندگان و شاهی از آتش ظلم و دود مظلوم^۶ هم قصه نانموده دانی عقل آبله پای و کوی تاریک توفیق تو گر نه ره نماید عقل از در تو بصر فروزد ای عقل مرا کفایت از تو من بیدل^۷ و راه بیمناک است عاجز شدم از گرانی بار می کوشم و در تنم توان نیست گر لطف کنی، و گر کنی قهر شک نیست در اینکه من اسیرم یا شربت لطف دار پیشم گر قهر سزای ماست آخر
---	---

۱. مقصود از گنج گنجینه نامه های پنجگانه است که هر یک آکنده به دُر و گوهر سخن است. ۲. یعنی از آتش ظلم تا دود آه مظلوم. [۳. بددل: نسخه. ۴. یعنی اگر با ناتوانی در راه معرفت تو به کوشش مشغولم، چون آزمون و توانایی از طرف تو می رسد، باکی نیست. آزمون: در اینجا به معنی تاب و طاقت است. [۵. نزد: نسخه. ۶. یعنی شک نیست که من اسیر فرمانم و با فرمان لطف زنده و با قهر مرده و نابود خواهم شد. ۷. یعنی اگر شربت لطف نمی دهی، زهر قهر در کامم میریزد. قهر اول در مصراع دوم به معنی مقهور است.

فتراک تو کی گذارم از دست؟ هم خطبه نام تو سرایند هم نام تو در حنوط پیچم هر جا که روم، ترا پرستم شیطان رجیم کیست باری؟^۱ سرهنگی دیو کی کند سود؟ لبیک زنان به جستجویت ز احرام شکستنم نگه دار هان، ای کس بیکسان، تو دانی هست از کرم تو ناگزیرم گر بر مس من زنی، شوم خاص زر گردد خاک و دُر شود آب^۲ پیرایه توست روی مال^۳ گر عودم و گر درمنه،^۴ اینم افلاس تهی شفاعت آرم رحمت کن و دست گیر و دریاب	تا در نفسم عنایتی هست وان دم که نفس به آخر آید وان لحظه که مرگ را بسیچم چون گرد شود وجود پستم در عصمت اینچنین حصاری چون حرز توام حمایل آمود احرام گرفته ام به کویت احرام شکن بسی است، زنهار من بیکس و رخنه ها^۵ نهانی چون نیست بجز تو دستگیرم یک ذره ز کیمیای اخلاص آنجا که دهی ز لطف یک تاب من گر گهرم، و گر سفالم از عطر تو لافند آستینم پیش^۶ تو نه دین، نه طاعت آرم تا غرق نشد سفینه در آب
--	---

۱. معنی این بیت با بیت بعد این است که چون در پناه نام و حصار معرفت تو جای دارم و حرز نام توام تعویذ بازو است، از شیطان و دیو ایمنم. [۲. زخمها: نسخه. ۳. یعنی از یک تابش آفتاب لطف تو خاک زر و قطره آب دُر ناب می گردد. ۴. یعنی من هرچه هستم، خواه گهر و خواه سفال، از مهر تو پیرایه و زیور بر روی مالیده ام. ۵. درمنه: نوعی از گیاه و دواست. ۶. نزد: نسخه.]

الحاقی

تا هستم در حساب هستی بر یاد تو می خورم دودستی

وز مرکب جهل خود پیادم ^۱	بردار مرا، که اوفتادم
آنجا قدمم رسان که خواهی	هم تو به عنایت الهی
با نور خود آشناییم ده ^۲	از ظلمت خود رهاییم ده
پروانه دهی به ماه و خورشید؟ ^۳	تا چند مرا ز بیم و امید
بر شاه و شبان کنی حوالم؟ ^۴	تا کی به نیاز هر نوالم
وز حضرت تو کریمتر کیست؟	از خوان تو بانعیمتر چیست؟
منویس به این و آن براتم	از خرمن خویش ده زکاتم
آباد شود به خاک و آبی	تا مزرعه چو من خرابی
وابی که دغل برد ز پیشم	خاکی ده از آستان خویشم
ضایع مکن از من آنچه مانی	روزی که مرا ز من ستانی
یک سایه ز لطف بر من انداز	وان دم که مرا به من دهی باز
آن سایه که آن چراغ نور است	آن سایه نه کز چراغ دور است
چون نور ز سایه دور گردم ^۵	تا با تو چو سایه نور گردم
رویش فروگذارم اینجا	با هرکه نفس برآرم اینجا
الا در تو که لایزال است	درهای همه ز عهد خالیست
عهد از پس مرگ بی ثبات است	هر عهد که هست، در حیات است
یعنی که به مرگ و زندگانی	چون عهد تو هست جاودانی

۱. اوفتادم و پیادم: مخفف اوفتادهام و پیادهام می باشد، یعنی مرا که از مرکب جهل مرکب خود پیاده شده و در جهل بسیط فرو ماندهام، به علم و معرفت خود دستگیری کن. ۲. یعنی از ظلمت وجود خودم برهان و به نور وجود خودت آشناییم ده. ۳. یعنی تا چند پروانه و فرمان بیم و امید مرا به دست ماه و خورشید می دهی؟ ۴. نوالم: مخفف نواله‌ام و حوالم: مخفف حواله‌ام می باشد. ۵. یعنی همچنان که سایه از تابش نور تبدیل به نور می شود و از سایه بودن دور می گردد، من هم از خودی خود دور و سر تا پا دوست و مصداق «فَلَا فَرْقَ بَيْنَهُمْ وَ بَيْنَ حَبِيبِهِمْ» بشوم.

از عهد تو روی برنتابم^۱ با یاد تو یاد کس نیاید وین تعبیه‌ها نسدیده بودم باز از زمیم ادیم کردی^۲ آرایش آفرین^۳ تو بستی تا باز عدم شود وجودم وانجا که بریم، زبردستم گه بر سر تخت و گه بن چاه ره مختلف است و من همانم هم بر رقی اولین نوردم^۴ آخر نگذاریم معطل کان راه به تست، می شناسم کوراه سرای دوستان است چون مرگ ازوست، مرگ من باد^۵	چندان که قرار عهد یابم بی‌یاد توام نفس نیاید اول که نیافریده بودم کیمخت اگر از زمیم کردی بر صورت من ز روی هستی و اکنون که نشانه‌گاه جودم هر جا که نشاندیم، نشستم گردیده رهیت من درین راه گر پیر بوم، وگر جوانم از حال به حال اگر بگردم بی‌حاجتم آفریدی اول گر مرگ رسد، چرا هراسم این مرگ نه، باغ و بوستان است تا چند کنم ز مرگ فریاد؟
--	---

۱. یعنی تا شام ابد که رشته عهد الوهیت تو برقرار است، من هم از عهد بندگی برنمی‌گردم. ۲. یعنی اگر پوست سخت کیمختی من از خاک به مشیت تو ساخته شد و موجود شدم، باز بعد از موجود شدن هم تو ادیم زمین را سفره غذای من قرار دادی. ۳. آرایش آفرین: اشارت است به آیه «فَتَبَارَكَ اللَّهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ». ۴. رق: به معنی پوست است و بیت اشاره به حرکت جوهری، یعنی در تمام حالات که آن به آن پیش می‌آید و از حال به حال می‌گردم، به همان پوست اولین نورد و حقیقت ثابته باقی هستم.

شد مبدل آب این جو چند بار عکس ماه و عکس اختر برقرار
 رق به معنی بندگی هم می‌آید ولی در اینجا تناسب ندارد. ۵. معنی این بیت با دو بیت بعد آن است که از مرگ فریاد نمی‌کنم زیرا اگر مرگ از طرف او فرارسد عین حیات و در حقیقت، نقل مکان است از خوردگاهی به خوابگاهی و از خوابگاهی به بزم شاهی.

گر بنگرم آنچنان که رای است
از خوردگی به خوابگاهی
خوابی که به بزم تست راهش
چون شوق تو هست خانه خیزم
۵ گر بنده نظامی از سر درد
از بحر تو بینم ابرخیزش^۱
گر صد لغت از زبان گشاید
هم در تو به صد هزار تشویر^۲
وردم نزنند چو تنگحالان
۱۰ گرتن حبشی، سرشته تست
گر هرچه نبشته ای بشویی
ورباز به داووم نشانی
زان پیش کاجل فرارسد تنگ
ره بازده از ره قبولم
این مرگ نه مرگ، نقل جای است
وز خوابگاهی به بزم شاهی
گردن نکشم ز خوابگاهش
خوش خسبم و شادمانه خیزم
در نظم دعا دلیری کرد
گر قطره برون دهد، مریزش
در هر لغتی ترا ستاید
دارد رقم هزار تقصیر
دانی لغت زبان لالان
ور خط ختنی، نبشته تست^۳
شویم دهن از زیاده گویی^۴
ای داوور داوران، تو دانی^۵
و ایام عنان ستاند از چنگ
بر روضه تربت رسولم

نعت پیغمبر اکرم (ص)

۱۵ ای شاهسوار ملک هستی سلطان خرد به چیره دستی

[۱. آب خیزش: نسخه. ۲. تشویر: خجالت. ۳. یعنی اگر سواد پیکر من حبشی است، تو سرشته ای و اگر خط وجود من ختنی است، تو نبشته ای. پس بد و نیک هرچه هستم، از آن توام. ۴. یعنی هرچه من می گویم، به حکم نبشته تقدیر توست. اگر نبشته خود را بشویی، من هم می توانم دهن از زیاده گویی ببرندم. (آنچه استاد ازل گفت بگو می گویم). ۵. یعنی با اینهمه که هرچه هستم از توام و هرچه می کنم و می گویم تقدیر و سرنوشت است، اگر از من باز پرس کنی، البته اختیار تو راست.

الحاقی

تا نعت بواجبی بگویم وانگاه رضای دل بجویم

حلوای پسین و ملح اوّل^۱ لشکرکش عهد آخرین تلب^۲ فرمانده فستوی ولایت شمشیر ادب خورد دودستی وی منظر عرش پایگاهت روشن به تو چشم آفرینش از باد بروی خود بمیرد یکزخمی اوضح الدلائل^۳ داننده راز صبحگاهی نسابه^۴ شهر «قاب قوسین» هفتاد هزار پرده بالا محراب زمین و آسمان هم نی، نی، شده آسمان زمین بر هفت فلک جنبه رانده	ای ختم پیمبران مرسل نوباوه باغ اوّلین صلب ای حاکم کشور کفایت هرک آرد با تو خودپرستی ۵ ای بر سر سدره گشته راحت ای خاک تو توتیای بینش شمعی که نه از تو نورگیرد ای قائل^۵ افصح القبائل دارنده حجّت الهی ۱۰ ای سیّد بارگاه کونین رفته ز ولای^۶ عرش والا ای صدرنشین عقل و جان هم گشته زمی آسمان ز دینت ای شش جهت از تو خیره مانده
---	--

۱. یعنی آخرین حلوای سفره نبوت و اوّلین نمک آش وجود. تقدم وجودی نمک بر مطبوخ واضح است. ۲. یعنی نوباوه باغ اوّلین صلب ایجاد و اوّل ما خلق الله و لشکرکش عهد آخرین گروه بشر و پیغمبر آخرالزمان. تلب: به ضم اوّل، فارسی و به معنی گروه و جمعیت و «تلب» به ظاهر معرب آن است. [طلب: نسخه]. ۳. قائم: نسخه. ۴. افصح القبائل: عالمان عرب و اوضح الدلائل: قرآن و یکزخم لقب نریمان و گرز یکزخم منسوب بدوست چون به یک زخم ازدها را کشت. یعنی ای یگانه قائل در میان افصح القبائل که چون نریمان برای کشتن ازدهای شرک و کفر گرز اوضح الدلائل قرآن در دست داری. ۵. نسابه: یعنی عالم به انساب و نسب شناس شهر قاب قوسین. ۶. ولای عرش: یعنی ملک و کشور عرش. ولاء: در اینجا به معنی ملک و کشور است. [ورای: نسخه].

شش هفت هزار سال بنوده
 ای عقل نواله پیچ خوانت
 هر عقل که بی تو، عقل بُرده
 ای کنیت و نام تو مؤید
 عقل ارچه خلیفه ای شگرف است
 هم مهر مؤیدی^۴ ندارد
 ای شاه مقربان درگاه
 صاحب طرف ولایت جود
 سرجوش خلاصه معانی
 خاک تو ادیم روی آدم
 ۱۰ دوران که فرس نهاده تست
 کاین دبدبه را جهان شنوده^۱
 جان «بنده» نویسن آستان^۲
 هر جان که نه مرده تو، مرده^۳
 بوالقاسم، وانگهی محمد
 بر لوح سخن تمام حرف است
 تا مهر محمدی ندارد
 بزم تو ورای هفت خرگاه
 مقصود جهان، جهان مقصود
 سرچشمه آب زندگانی
 روی تو چراغ چشم عالم
 با هفت فرس پیاده تست^۵

طوف حرم تو سازد انجم در گشتن چرخ پی کند گم^۶

۱. شش هفت هزار سال: به مناسبت ابتدای خلقت آدم تا ظهور پیغمبر اکرم است.
 ۲. یعنی عقل از خوان تو نواله خوار و جان همواره خودش را بنده آستان تو می نویسد و رقم می کند.
 ۳. یعنی هر عقلی که از تو دور و بیزار است، عقل بُرده و دیوانه است و هر جانی که عاشق تو نیست، مرده است. مرده اول: به معنی عاشق است و فراوان در دیوان نظامی استعمال شده. در زبان عام هم کشته و مرده به معنی عاشق مثل سایر است. در بعض نسخ به جای «مرده» «بنده» تصحیح کاتب است.
 ۴. مهر مؤیدی: یعنی خاتم منصوریّت.
 ۵. در بازی شطرنج فرس نهادن باعث راندن مهره ای است که فرس بر او نهاده شده، یعنی دوران که رانده درگاه توست، با هفت فرس آسمان که سوار است، پیاده پیشگاه و فرمانبر توست.
 ۶. پی گم کردن: امر مشتبه کردن است.

الحاقی

چرخ از پی سجده تو می تاخت مغرب شدنی بهانه می ساخت

با تو نکند چو خاک پستی؟ وز بهر تو آفریده شد کون مقصود تویی، همه^۱ طفیلند شاهنشه کشور حیاتی گیسوی تو چتر و غمزه طغرا در نوبتی^۲ تو پنج توبه است بستی در صد هزار بیداد بر چار خلیفه وقف کرده فاروق ز فرق هم جدا بود^۳ با شیر خدای بود همدرس ریحان یک آبخورد بودند خانه به چهار حد مهیاست شد خوش نمک این چهارخانه^۴	آن کیست که بر بساط هستی اکسیر تو داد خاک را لون سرخیل تویی و جمله خیلند سلطان سریر کایناتی لشکرگاه تو سپهر خضرا وین پنج نماز کاصل توبه است در خانه دین به پنج بنیاد وین خانه هفت سقف کرده صدیق به صدق پیشوا بود ۱۰ وان پیر حیایی خداترس هر چار ز یک نور بودند زین چار خلیفه ملک شد راست زامیزش این چهارگانه
---	--

دین را که چهار ساق دادی زین گونه چهار طاق دادی^۵

۱. دگر: نسخه. ۲. نوبتی: خرگاه ملوکانه و پنج نوبت: طبل و نقاره‌ای است که پنج مرتبه برای ملوک می‌زده‌اند. ۳. یعنی فاروق از کلمه و لفظ فرق و جدایی با حق هم جدا بود، تا به معنی چه رسد. ۴. یعنی از آمیزش و اتحاد این چهار خلیفه، چهارخانه عنصری وجود آدمی خاک خوش نمک شد. خوش نمک: در اینجا کنایه از نیکمردان موحد و دارای نمک توحید است. ۵. چهار ساق: اصول چهارگانه دین و چهار طاق: چهار خلیفه است.

الحاقی

در پاکیشان نه شک نه ریبی زین چار یکی نداشت عیبی
این بیت در دوره صفویه الحاق شده و ترجمه عبارت ذیل است که در محاضرات راغب اصفهانی به نظر آمد: مَرَّ ابْنُ الْمُعَدَّلِ بِقَوْمٍ فَسَلَّمَ عَلَيْهِمْ فَلَمْ يُجِيبُوهُ فَقَالَ: لَعَلَّكُمْ تَنْظُنُونَ مَا يُقَالُ فِيهِ مِنَ الرَّفْضِ - إِنَّ أَبَا بَكْرَ وَعُمَرَ وَعِثْمَانَ وَعَلِيًّا مِنْ نَقْصٍ وَاحِدٍ مِنْهُمْ فَهُوَ كَافِرٌ وَامْرَأَتُهُ طَالِقٌ. قَالَ بَعْضُ مَنْ كَانَ مَعَهُ مِنْ شِيعَتِهِ: وَيَحْك، مَا هَذِهِ الِیْمِینِ؟ فَقَالَ أَرَدْتُ بِقَوْلِي مَنْ نَقْصٍ وَاحِدٍ مِنْهُمْ عَلَيَّ بِنِ ابِیطَالِبٍ وَحَدَهُ.

چون ابروی خوب تو در آفاق هم جفت شد این چهار و هم طاق
از حلقه دستبند این فرش یک رقص تو تا کجاست؟ تا عرش

معراج پیغمبر

ای نقش تو مَعْرَج معانی	معراج تو نقل آسمانی ^۱
از هفت خزینه درگشاده	بر چار گهر قدم نهاده ^۲
از حوصله زمانه تنگ	بر فرق فلک زده شباهنگ ^۳
چون شب علم سیاه برداشت	شبرنگ تو رقص راه برداشت
خلوتگه عرش گشت جای	پرواز پری گرفت پایت ^۴
سر برزده از سرای فانی	بر اوج سرای اُم هانی
جبریل رسید، طوق در دست	کز بهر تو آسمان کمر بست ^۵
۱۰ بر هفت فلک دو ^۶ حلقه بستند	نظاره تست هرچه هستند ^۷
برخیز، هلا، نه وقت خواب است	مه منتظر تو آفتاب است ^۸

۱. معراج: به فتح اول، اسم آلت و به معنی عروجگاه است، یعنی ای کسی که نقش و صورت تو جایگاه عروج معانی و معراج تو نقل شدن از زمین به آسمان است. ۲. هفت خزینه: کنایه از هفت آسمان و چهار گهر: چهار عنصر است که زیر قدم نهاده و فراز فلک رفت. ۳. شباهنگ: در اینجا به معنی جایگاه شبانه ستوران است، یعنی شباهنگ براق را آن طرف زمان، که بالای فلک الافلاک باشد، برزدی. ۴. یعنی پای تو مانند پرو و بال مرغان پرواز گرفت. ۵. یعنی جبرئیل طوق بندگی خود، یا طوق گردن براق، بردست در رسید و گفت: آسمان برای خدمت تو کمر بسته است. [۶. که: نسخه.] ۷. یعنی افلاکیان در دو طرف راه تو برای نظاره دو صف بر بسته اند. ۸. یعنی ماه آسمان منتظر آفتاب وجود توست برای کسب نور.

در نسخ عطار د از حروف	منسوخ شد آیت وقوف ^۱
زهره طبق نثار بر فرق	تا نور تو کی برآید از شرق
خورشید به صورت هلالی	زحمت زره تو کرده خالی
مریخ ملازم یتاقت	موکب رو کمترین و شاق ^۲
دَراجَه مشتری بدان نور	از راه تو گفته: چشم بد دور ^۳
کیوان علم سیاه بر دوش	در بندگی تو حلقه در گوش
در کوکبه چنین غلامان	شرط است برون شدن خرامان
امشب شب قدرت است، بشتاب	قدر شب قدر خویش دریاب

ای دولتی آن شبی ^۴ که چون روز	گشت از قدم تو عالم افروز ^۵
پرگار به خاک درکشیدی	جدول به سپهر برکشیدی
برقی که براق بود نامش	رفق روش تو کرد رامش
بر سفت چنان نسفته تختی ^۶	طیاره شدی چو نیکبختی
زانجا که چنان یک اسبه راندی	دوران دواسبه را بماندی ^۷

۱. یعنی در ورقی که عطار د دیبَر حروفِ مقدّرات معراج تو را به خط نسخ می نگاشت، آیت وقوف و توقف تو منسوخ شد. کنایه از اینکه مقام تو هزار مرتبه بالای عطار د است و آنجا توقفگاه تو نیست. ۲. یعنی مریخ بنده پاسبان و موکب رو کمترین غلامان توست. ۳. دراجَه مشتری: به فتح دال، برج مشتری است، یعنی برج مشتری با زبان نور می گوید که چشم بد از راه تو دور باد. [۴. شباً: نسخه. ۵. از این بیت به بعد خطاب و گفتار نظامی است و گفتار جبرئیل در بیت پیش تمام شد. ۶. هرگونه تخت به سبب میخ سفتگی دارد ولی تخت براق نسفته است. ۷. دوران دواسبه: شب و روز است، یعنی با سواری این یک اسب، دوران دواسبه را در نیمه راه فروماندی.

الحاقی

معراج محمدیست امشب

آرایش سرمدیست امشب

داده ز درت هزار خوشه ^۱	رَبْع فلک از چهار گوشه
بخش نظر تو مهر «ما زاغ»	از سرخ و سپید دخل آن باغ
نه طاس گذاشتی، نه پرچم ^۲	بر طَرَّة هفت بام عالم
هم طاسک ماه را شکستی	هم پرچم چرخ را گسستی
هم بال فگنده با تو، هم پر	طاوس پران چرخ اخضر
«الْهَلْ مَعَكَ» ز دور خوانده	جبریل ز همرهیت مانده
واورده به خواجه تاش دیگر ^۳	میکائیل نشانده بر سر
هم نیم رخت بمانده بر جای	اسرافیل فتاده در پای
برده به سریر سدره گاهت	رفرف که شده رفیق راحت
اوراق حدوث درنوشتی	چون از سر سدره برگزشتی
تا طارم تنگبار ^۴ عرشی	رفتی ز بساط هفت فرشی
از نور تو کرده عرش سایه ^۵	سُبُوح زنان عرش پایه
هفتاد حجاب را دریدی	از حجله عرش برپریدی
هم تاج گذاشتی و هم تخت	تنها شدی از گرانی رخت

۱. ربع: به فتح اوّل، به معنی سرا و محله است، یعنی آسمان از چهار گوشه و چهار طرف خود هزار خوشه دُرّ خوشاب از ستارگان برای نثار تو پیش آورد ولی از تمام نثارهای باغ آسمان قسمت نظر تو مهر «مازاغ» بود که به هیچ طرف نظر نینداختی و تمام نظر و توجه تو به سوی یزدان بود. ۲. طَرَّة بام: کنگره بام است و پرچم: چیزی است مدوّر که به گردن علم می‌بندند و اکنون «منگوله» گویند. طاسک: چیزی است طاس مانند که بر گلوی علم می‌بندند. یعنی طاس و پرچمهای علم طَرَّة بام هفت عالم را گسسته و شکسته و فرو ریختی. ۳. خواجه تاش: یعنی بندگان شریک در یک خواجه. پس جبرئیل و میکائیل و امثال آنان خواجه تاشان بارگاه الوهیتند. ۴. تنگبار: لامکان. ۵. معنی سه بیت این است که حَمَله عرش که ذکر ایشان «سُبُوح، قُدُوس» است، از نور تو سایه عرش ساختند و نور تو بر آنان تابید؛ پس از حجله عرش گذشته و هفتاد حجاب را خرق کرده و از خودی خود، که رخت گرانی و ثقلت آن میهمانی بود، برهنه و تنها شدی.

بازار جهت به هم شکستی
 خرگاه برون زدی ز کونین
 هم حضرت ذوالجلال دیدی
 از غایت وهم و غور ادراک
 درخواستی آنچه بود کامت
 ۵ از قربت حضرت الهی
 گلزار^۲ شکفته از جبینت
 آورده بـرات رستگاران
 ما را چه محل که چون تو شاهی
 ۱۰ زانجا که تو روشن آفتابی
 دریای مروّت است رایت
 شد بی تو به خلق بر مروّت
 هرک از قدم تو سرکشیده
 وان کو کمر وفات بسته
 ۱۵ باغ ارم از امید و بیمت
 ای مصعد^۱ آسمان نـوشته
 از سرعت آسمان خرامی
 موقوف نقاب چند باشی؟
 برخیز و نقاب رخ برانداز
 از زحمت تحت و فوق رستی
 در خیمه خاص «قَاب قَوْسَین»
 هم سرّ کلام حق شنیدی
 هم دیدن و هم شنودنت پاک^۱
 درخواست خاص شد به نامت
 باز آمدی آنچنان که خواهی
 توقیع کرم^۳ در آستینت
 از بهر چو ما گناهکاران
 در سایه خود کند^۴ پناهی؟
 بر ما نه شگفت اگر بتابی
 خضرای نبوّت است جایت
 بـریسته تر از در نبوّت^۵
 دولت قـلمیش درکشیده
 بر منظره ابد نشسته
 جـزیت ده نـافه نسیمت
 چون گنج به خاک بازگشته
 سرّی بگشای بر نظامی
 در برقع خواب چند باشی؟
 شاهی دو سه را به رخ^۶ درانداز

۱. یعنی وهم و ادراک هرگز به حقیقت این دیدن و شنیدن نمی‌رسند و این معنی را درک نمی‌توانند کرد. [۲. گلزار: نسخه. ۳. وفا: نسخه. ۴. دهد: نسخه. ۵. یعنی بی تو مروّت چون در نبوت بسته گردید (لانیّ بعدی). ۶. مسند: نسخه. ۷. رخ در مصراع دوم: مهره شطرنج است.]

این سفره ز پشت بار برگیر / وین پرده ز روی کار برگیر
 رنگ از دو سیه سفید بزدای / ضدی ز چهار طبع بگشای
 یکعهد کن این دو بیوفا را / یکدست کن این چهارپا را^۱
 چون تربیت حیات کردی / حلّ همه مشکلات کردی
 ۵ زان نافه به باد بخش طیبی / باشد که به ما رسد نصیبی
 زان لوح که خواندی از بدایت / در خاطر ما فگن یک آیت
 زان صرفه که یافتیش بی صرف / در دفتر ما نویس یک حرف^۲
 بنمای به ما که ما چه نامیم؟ / وز بتگر و بت شکن کدامیم؟
 ای کار مرا تمامی از تو / نیروی دل نظامی از تو
 ۱۰ زین دل به دعا قناعتی کن / وز بهر خدا شفاعتی کن
 تا پرده ما فروگذارند / وین پرده که هست، برندارند

برهان قاطع در حدوث آفرینش

در نوبت بار عام دادن / باید همه شهر جام دادن^۳
 فیاضه ابر جود گشتن / ریحان^۴ همه وجود گشتن

۱. دو بیوفا: شب و روز دورنگ و چهارپا: چهار عنصرند، چنانچه در بیت قبل هم توضیح شده، یعنی نفاق و کفر را از آفاق چنان بردار که شب و روز هم رنگ و چهار عنصر مخالف موافق شوند. ۲. یعنی از صرفه آن علمی که بی صرف وقت و زحمت به طریق لدنی به دست آوردی، کلمه‌ای هم به ما بیاموز. ۳. خلاصه معنی این بیت با نه بیت بعد این است که شاهان در روز بار عام به همه کس جام داده چون ابر بیدریغ می‌بارند و چون گل بی نقاب می‌خندند، از همه کس تجسس و احوال‌پرسی می‌کنند و اندرز به همه می‌خوانند. من نیز که پادشاه کشور حکمت و سخن هستم، در اثبات الوهیت و توحید بار عام داده و تمام خلق را دعوت به فیض برهان قاطع خویش کرده و فرزندان عزیز خود را هم یکی از آنان محسوب می‌دارم. [۴. نیسان: نسخه.]

باریدن بسی دریغ چون مل هر جای چو^۲ آفتاب راندن دادن همه را به بخشش عام پرسیدن هرکه در جهان هست گفتن سخنی که کار بندد من کاین شکرم در آستین است بر جمله جهان فشانم این نوش من بر همه تن شوم غذاساز	خندیدن بی نقاب^۱ چون گل در راه به بدره زر فشاندن وامی و حلال کردن آن وام کز فاقه روزگار چون رست زان قطره چو غنچه بازخندد ریزم که حریف نازنین است فرزند عزیز خود کند گوش خود قسم جگر بدو رسد باز^۳
--	--

آغاز برهان

ای ناظر نقش آفرینش در راه تو هرکرا^۴ وجودیست بر طبل تهی مزن جرس را هر ذره که هست، اگر غباریست این هفت حصار برکشیده وین هفت رواق زیر پرده کار من و تو بدین درازی دیباجه ما که در نورد است از خواب و خورش به ار بتابی زان مایه که طبعها سرشتند	بـردار خلل ز راه بینش مشغول پرستش و سجودیست بیکار مدان نوای کس را^۵ در پرده مملکت به کاریست^۶ بر هزل نباشد آفریده آخر به گزاف نیست کرده کوتاه کنم، که نیست بازی نز بهر هوئی و خواب و خورد است کاین در همه گاو و خر بیابی ما را ورقی دگر نوشتند
---	---

[۱]. بی نفاق: نسخه. ۲. که: نسخه. ۳. یعنی من برای اعضای پیکر آفرینش و تمام افراد بشر غذای برهان توحید می فرستم و قسمت جگر گوشه و فرزند من (محمد نظامی) خود بدو می رسد و محتاج تقسیم نیست. [۴. هر کجا: نسخه. ۵. یعنی جرس حدس و گفتار خود را چنین مزن و آوازه چنین بر میار که هر موجودی جز طبل تهی چیزی نیست و هر نوا و آوازه ای بیهوده و بیکار است. [۶. نگاریست: نسخه.]

سر رشته کار بازجویم	تا درنگریم و راز جویم
جویم یکایک این و آن را	بینیم زمین و آسمان را
او کیست؟ کیای کار او کیست؟ ^۱	کاین کار و کیایی از پی چیست؟
شک نیست دران که آفریده ست	هر خط که برین ورق کشیده ست
ترتیب گواه کارساز است ^۲	۵ بر هرچه نشانه طراز است
کاین نکته بدوست رهنمایت ^۳	سوگند دهم بدان خدایت
کاؤل نه به صیقلی رسیده ست؟	کان آینه در جهان که دیده ست
هر دم که جز این زنی، وبال است	بی صیقلی آینه محال است
آراسته کن نظر به توفیق	در هرچه نظر کنی به تحقیق
کان دیده وری و رای دیده ست ^۴	۱۰ منگر که چگونه آفریده ست
وان وضع به خود چگونه شد راست؟	بنگر که ز خود چگونه برخاست؟

۱. کیای اوّل: به معنی طبایع است و عناصر و کیای دوم: به معنی خداوند، یعنی در همه چیز فکر و جستجو کنیم که این کار و وجود مرکب از طبایع و عناصر برای چیست؟ و این شخص کیست؟ و خداوندی که کار وجود و ترکیب او را انجام داده کیست؟^۲ یعنی در اعضای آفرینش که هر یک زینت و طراز وجودند، ترتیب و نظم گواه وجود خدای کارسازی است.^۳ یعنی تو را به خدایی که من این برهان را بر وجود او آورده ام قسم می دهم که آیا هرگز هیچ آینه ای بی آینه ساز و صیقلی پیدا خواهد شد؟ البته خواهی گفت نمی شود. پس چگونه موجودات به خودی خود پدید می آیند؟^۴ معنی چهار بیت این است که در کیفیت آفرینش موجودات تفکر مکن زیرا این فکر از اندازه نظر و تأمل تو بیش است بلکه در این تفکر کن که آیا چگونه ممکن است به خودی خود کسی موجود شود، تا عقل تو حکم کند که این موجود ملازم وجود خالق و ایجادکننده ای است. پس چون نقش را به نقاش به حکم عقل محوّل داشتی، تو از جهل و شرک خارج می شوی و من هم دیگر هدف تیر دشنام تو نخواهم شد زیرا تا جاهل هستی، مرا برای موخّد بودن دشنام می دهی.

کان از دگری ملازم آید رستی تو ز جهل و من ز دشنام جز مبدع او درو میندیش گر پای برون نهی، خوری سنگ^۱ معلوم تو گردد ار بکوشی؟^۲ دیدن نتوان به چشم بینش کو را سر رشته و اتوان یافت بر کس نکند گر هگشایی کاین رقعہ چگونه کرد پیدا؟ ممکن که تواند آنچنان کرد^۳ چونیش برون تر از خیال است سرّیست ز چشم ما نهانی پی برد نمی توانم آنجا خواندم همه نسخه نجومی^۴ آرامگهی درون ندیدم	تا بر توبه قطع لازم آید چون رسم حواله شد به رسام هر نقش بدیع کایدت پیش زین هفت پرند پر نیان رنگ پنداشتی این پرندپوشی سر رشته راز آفرینش این رشته قضا نه آنچنان تافت^۳ سر رشته قدرت خدایی عاجز همه عاقلان و شیدا ۱۰ گر داند کس که چون جهان کرد چون وضع جهان ز ما محال است در پرده راز آسمانی چندان که جنبیه رانم آنجا در تخته هیکل رقومی ۱۵ بر هر چه ازان برون کشیدم
--	--

۱. یعنی بالاتر از افلاک و عالم جسمانی و در جهان لامکان اگر فکر تو بخواهد قدم بگذارد، سنگ حیرت بر سر خورده و برمی گردد. ۲. یعنی در کیفیت آفرینش این هفت گنبد پرندپوش هم نباید فکر کرد زیرا کیفیت آن فزون تر از حد دانستن عقل و بینش چشم فکرت است. [۳. بافت: نسخه]. ۴. یعنی اگر کسی بداند که خدا این رقعہ جهان را چگونه پیدا و ایجاد کرد، ممکن است که خودش هم بتواند جهان را ایجاد کند و چون نمی تواند، پس پی به چگونگی ایجاد هم نمی تواند برد. ۵. معنی دو بیت این است که نسخه های نجومی که در تخته هیکل صفحه رقم شده بود، همه را خواندم و رموز آن را استخراج کردم ولی چیزی که باعث اطمینان و آرام قلب باشد در چگونگی ایجاد نیافتم و همین قدر می دانم که آنچه خلقت شده بی حکمت و فایده نیست.

دانم که هرآنچه ساز کردند	بر تعبیه‌ایش باز کردند
هرچ آن نظری درو توان بست	پوشیده خزینه‌ای دران هست ^۱
آن کن که کلید آن خزینه	پولاد بود، نه آبگینه ^۲
تا چون به خزینه در شتابی	شریت طلبی، نه زهر یابی

۵	پیرامن هرچه ناپدیدست	جدول‌کش خود خطی کشیدست ^۳
	وان خط که ز اوج برگزشته	عطیفست به میل بازگشته
	کاندیشه چو سربه خط رساند	جز بازپس آمدن نداند
	پرگار چو طوف ساز گردد	در گام نخست بازگردد
	این حلقه که گرد خانه بستند	از بهر چنین بهانه بستند
۱۰	تا هرکه ز حلقه برکند سر	سرگشته شود چو حلقه بر در
	در سلسله فلک مزین دست	کاین سلسله را هم آخری هست
	گر حکم طبایع است، بگذار	کونیز رسد به آخرکار
	بیرون‌تر ازین حواله گاهیست	کانجا به طریق عجز راهیست ^۴

۱. یعنی هرچه می‌بینی، خزینه حکمتی در آن پنهان است. ۲. یعنی کلید خزینه را از پولاد سخت یقین بساز تا کسی نتواند به خزینه درآید و شربت تو را به زهر بیالاید. ۳. یعنی پیرامن هرچه ناپدید است، جدول‌کش ازلی خطی کشیده و آن خط به اوج رسیده وانگاه به سمت حضیض مایل شده تا اندیشه مانند آن خط اگر بالا رفت، برگردد و پرگار و دار به نقطه نخست بازآید زیرا آن سوی عالم جسمانی و رای اندیشه ماست. ۴. معنی دو بیت این است که آن سوی افلاک و طبایع حواله‌گاه قدس الهی است که عجز و دعا در آن راه دارد، نه عقل. پس تو هم نفس را از نسیم آن حواله‌گاه به دعا و عجز پرورش بده و تازه کن تا راه راست بیابی زیرا آن حواله‌گاه پرده کج به هیچ کس نداده است.

الحاقی

دانی که خزینه‌های چالاک	خالی نبود ز زهر و تریاک
موسی که خزینه‌های در داشت	قارون هم از آن خزینه پر داشت
لیکن چو خلاف در میان تافت	این منفعت آن هلاک جان یافت

زان پرده نسیم ده نفس را
این هفت فلک به پرده سازی
زین پرده ترانه ساخت نتوان
گر پرده شناس ازین قیاسی
گر باریدی به لحن و آواز
با پرده دریدگان خودبین
آن پرده طلب که چون نظامی
کو پرده کژ نداد کس را
هست از جهت خیال بازی
وین پرده به خود شناخت نتوان
هم پرده خود نمی شناسی^۱
بی پرده مزین دمی برین ساز
در خلوت هیچ پرده منشین^۲
معروف شوی به نیکنامی

تا چند زمین نهاد بودن؟
چون باد دویدن از پی خاک
بادی که وکیل خرج خاک است
بستاند ازین، بدان سپارد
چندان که زمیست مرز بر مرز
گاه زلزله، گاه سیل خیزد
چون زلزله ریزد، آب شاید
سیلی خور خاک و باد بودن؟
مشغول شدن به خار و خاشاک
فرّاش گریوه مغاک است
گه مایه برد، گهی بیارد
خاکبست نهاده درز بر درز^۳
زین شاید خاک و زان بریزد
درزی ز خریطه واگشاید^۴

۱. یعنی اگر می خواهی اسرار پرده الوهیت را از قیاسات پرده فلک، که مرکز خیال بازی منجمان است، بشناسی، بدان که خودت را هم نشناخته ای. ۲. پرده دریدگان خودبین: کنایه از منکران الوهیت است که پرده شرم و حیای آنان دریده شده و منکر خالق شده اند، یعنی با این بیشرمان پرده دریده بدنمان منشین تا چون نظامی به نیکنامی بررسی. ۳. یعنی تمام اقطار و اطراف زمین خاکی است که طبقه بر طبقه و درز به درز بر روی هم قرار گرفته. ۴. معنی دو بیت این است که چون زلزله خاک را فروریزد و آب هم آن را بساید، یکی از درزهای خاک گشوده شده و آن درز به مرور زمان وادی و دشتی می شود. وادی: به معنی درّه و جای گشاده میان دو کوه است.

وان درز به صدمه‌های ایام
جویی که درین گِل خراب است
از کوی زمین چو بگذری باز
هر یک به میانه دگر شرط
۵ این شکل گری نه^۳ در زمین است
هر دود کزین مفاک خیزد
وانگه به طریق میلناکی
وادیکنده‌ای شود سرانجام
خاریده باد و چاک آب است^۱
ابر و فلک است در تک و تاز
افتاده به شکل گوی در خرط^۲
هر خط که به گرد او چنین است^۴
تا یک دو سه نیزه برستیزد
گردد به طواف دیر خاکی

۱۰ ابری که برآید از بیابان
بر اوج صعود خود بکوشد
او نیز طواف دیر^۵ گیرد
بینیش چو خیمه ایستاده
تا درنگری به کوچ و خیلش
هر جوهر فرد کو بسیط است
تا مصعد خود شود شتابان
از حدّ صعود برنجوشد
از دایره میل می‌پذیرد
سر بر افق زمین نهاده
دانی که به دایره‌ست میلش
میلش به ولایت محیط است

۱. یعنی جویهای روی زمین و نهر و رودها بر اثر خارش باد و چاک کردن آب پدیدار شده‌اند. در بعض نسخ:

حرفی که درین گل خرابست خاییده باد و چرخ (خاک) آبست
تصحیح کاتب است. ۲. شرط: اینجا به معنی تعلیق کردن و بستن چیزی است بر چیزی و خرط: پوست کندن و تراشیدن، یعنی ابر و افلاک هر یک به شکل گوی مخروط و در خرط افتاده و کروی در میان دیگری تعلیق و بستگی دارد و جای گرفته، مانند پردهای پیاز که محیط و محاط یکدیگرند. در بعض نسخ جای «بمیانه» «بمثابه» است. [۳. که: نسخه. ۴. یعنی شکل کروی انحصار به زمین ندارد و هر خط و دایره‌ای که بر گرد زمین است، لازم است شکل کره داشته باشد. از این سبب دود و بخار، که عبارت از ابر است، هر یک به شکل عمودی تا مصعد خود صعود کرده و آنگاه به شکل کروی درآمدند گرد زمین به گردش می‌آیند. [۵. دور: نسخه.]

الحاقی

گردنده فلک چو خط پرگار طیاره نشد مگر بدین کار

چندان که همی رود، در^۱ اوج است هر جا که رود، به سوی بالا است بالایی او تمامی اوست^۲ بالای فلک جز این نگویند خود در همه علم روشناییست از چار گهر دروست چیزی کاین دانه در آب و خاک چون رست؟ بخشیدن صورتش چه داند؟^۳ در دانه جمال خوشه کی بود؟ در قالب صورتش که ریزد؟ آخر سببیست حال گردان^۴ بنمای، که این سخن عزیز است داند که مسبب آفریند	گردون که محیط هفت موج است گر در افق است و گر در اعلاست زانجا که جهان خرامی اوست بالا طلبان که اوج جویند ۵ نز علم فلک گر هگشاییست گر مایه جویست، ور پیشیزی اما نتوان نهفت آن جست گر مایه زمین بدو رساند وانجا که زمین به زیر پی بود ۱۰ گیرم که ز دانه خوشه خیزد در پرده این خیال گردان نزدیک تو آن سبب چه چیز است؟ داننده هران سبب که بیند
---	--

[۱. بر: نسخه.] ۲. معنی دو بیت این است که بالاتر از قطر فلک و فوق فلک نهم دیگر عالم جسمانی تمام می شود و جهان خرامی فلک از آنجا بالاتر نیست. پس دگر آنجا عقل جز اینکه بگوید جهان جسمانی تمام شد، چیز دیگری نمی تواند گفت و عالم لامکان و لازمان را به تصور نمی تواند آورد. ۳. یعنی اگر گویی مایه رستن را زمین به دانه می دهد، صورت بخشیدن را زمین از کجا می داند؟ و اگر گویی صورت در خود دانه وجود دارد، آن هم غلط است زیرا آن وقت که زمین زیر پی رهگذران بود و دانه در او کشت نشده بود، این صورت در کجا بود؟ پس باید دانست که سبب و خدایی در کار است و به خودی خود هیچ چیز وجود نخواهد یافت. در بعض نسخ است: در دانه زمین مدد رساند. ۴. یعنی در پرده این موجودات یا آسمانها که از راه خیال گردش و تحوّل دارند، سببی هست که حال را تغییر می دهد و مرد دانا هر سببی را به مسبب الاسباب و علت العلل نسبت داده و آفریده او می داند.

زنهار، نظامیا، درین سیر پابست مشو به دام این دیر

سبب نظم کتاب

بودم به نشاط کیقبادی	روزی به مبارکی و شادی
دیوان نظامیم نهاده ^۱	ابروی هلالیم گشاده
اقبال به شانه کرده مویم	آینه بخت پیش رویم
روزم به نفس شده خجسته	صبح از گل سرخ دسته بسته
من بلبل باغ و باغ سرمست	پروانه دل ^۲ چراغ بر دست
در درج هنر ^۳ قلم کشیده	بر اوج سخن علم کشیده
درّاج زبان به نکته گفتن	منقار قلم به لعل سفتن
کاقبال رفیق و بخت یار است	در خاطرم اینکه وقت کار است
وز شغل جهان تهی نشینم؟	تا کی نفس تهی گزینم؟
پهلوز تهی روان تهی کرد ^۴	دوران که نشاط فربهی کرد
نانی نرسد تهی درین راه ^۵	سگ را که تهی بود تهیگاه
کان راست جهان که با جهان ساخت	بر ساز جهان نوا توان ساخت
کو با همه چون هوا بسازد	گردن به هوا کسی فرازد
جنسی بسه دروغ بر تراشد	چون آینه هر کجا که باشد
چون پرده کج خلافگوی است ^۶	هر طبع که او خلافجوی است
کردی ز من التماس کاری ^۷	هان دولت، اگر بزرگواری

۱. یعنی دیوان شعر خود را در پیش روی گذاشته بودم. [۲. گل: نسخه. ۳. در دهن: نسخه.] ۴. یعنی زمانه فربهان و بادولتان را نشاط زندگی می بخشید و از تهی روان بی ثروت برکنار است. ۵. یعنی سگ لاغر تهیگاه را کسی برای پاسبانی نمی برد و نانی به او نمی دهد. ۶. یعنی هر کس مخالف گروه بشر سخن گفت، مانند پرده ای است که در ساز کج بسته باشند و مخالف آهنگها بخواند و همان گونه که پرده کج را چنگی عوض خواهد کرد، طبع خلافگوی را نیز طبیعت از میان خواهد برد. ۷. یعنی هان ای دولت و ای پادشاه عصر، اگر بزرگوار هستی، از من التماس کاری بکن و مرا به کار بگمار.

واختر به گذشتن اندر آن حال^۱
 دولت که دهد، چنان دهد گنج
 آورد مثال حضرت شاه
 ده پانزده سطر نغز بیشم
 افروخته تر ز شبچراغی
 جادوسخن جهان، نظامی
 سحری دگر از سخن برانگیز
 بنمای فصاحتی که داری
 رانی سخنی چو دُر مکنون
 بکری دو سه در سخن نشانی
 جنبانم سرکه: تاج سر بین
 آراسته کن به نوک خامه
 شاید که درو کنی سخن صرف
 این تازه عروس را طرازی
 کابیات نو از کهن شناسم
 ده پنچ زنی رها کن از دست^۲
 در مرسله که می کشی در

من قرعه زنان به آنچنان فال
 مقبل که برد، چنان برد رنج
 در حال رسید قاصد از راه
 بنوشته به خط خوب خویشم
 ۵ هر حرفی ازو شکفته باغی
 کای محرم حلقه غلامی
 از چاشنی دم سحرخیز
 در لافگه شگفت کاری
 خواهم که به یاد عشق مجنون
 ۱۰ چون لیلی بکر اگر توانی
 تا خوانم و گویم: این شکر بین
 بالای هزار عشقنامه
 شاه همه حرفهاست این حرف
 در زیور پاری و تازی
 ۱۵ دانی که من آن سخن شناسم
 تا ده دهی غرایب هست
 بنگر که ز حقه تفکر

۱. یعنی سیر اختر با فال زدن من موافقت کرد. اختر گذشتن: به معنی سیر موافق، چندین جا در این دیوان دیده می شود. در خسرو و شیرین گوید:

بسا فال از سر بازیچه برخاست چو اختر می گذشت، آن فال شد راست

۲. یعنی تا زده دهی سخنهاى غریب و نا آشنا با فکر دیگران و پیشینیان و به عبارت دیگر تا مضامین بکر هست، زر ده پنچی خرج مکن. زر ده دهی خالص و ده پنچی نصف زر و نصف دیگر سایر فلزات و در حقیقت، زر قلب و ناسره است.

- ترکی صفت^۱ وفای ما نیست
آن کز نسب بلند زاید
چون حلقه شاه یافت گوشم
نه زهره که سر ز خط بتابم
سرگشته شدم دران خجالت
کس محرم نه که راز گویم
فرزند، محمد نظامی
این نسخه چو دل نهاد بر دست^۲
داد از سر مهر پای من بوس
خسرو شیرین چو یاد کردی
لیلی مجنون ببايدت گفت
این نامه نغز گفته بهتر
خاصه ملکی چو شاه شروان^۳
نعمت ده و پایگاه ساز است
این نامه به نامه از تو درخواست
۱۵
- ترکانه سخن سزای ما نیست^۴
او را سخن بلند باید
از دل به دماغ رفت هوشم
نه دیده که ره به گنج یابم
از سستی عمر و ضعف حالت
وین قصه به شرح باز گویم
آن بر دل من چو جان گرامی
در پهلوی من چو سایه بنشست
کای آنکه زدی بر آسمان کوس
چندین دل خلق شاد کردی
تا گوهر قیمتی شود جفت
طاووس جوانه جفته بهتر
شروان چه؟ که شهریار ایران
سرسبز^۵ کن و سخن نواز است
بنشین و طراز نامه کن راست

[۱. صفتی: نسخه]. ۲. معنی دو بیت این است که وفای ما چون ترکان و عهد ما چون سلطان محمود ترک نیست که شکسته شود. پس آن گونه سخن که سزای پادشاهان ترک است، برای ما ناسزاوار است. ما را نسب کیانی بلند است؛ باید سخنی که به نام ما ساخته می شود، بلند باشد. ۳. یعنی نسخه سخنانی که در ابیات بعد ذکر می شود، یا آنکه نسخه افسانه لیلی و مجنون. ۴. شاه شروان پادشاه مملکت شروان بوده. شروان: به فتح اول است، و به کسر اول و یاء بعد از آن (شیروان) خواندن غلطی است که از اوایل صفویه پیدا شده و اول کسی که این غلط را تذکار داده، حاج فرهاد میرزای معتمدالدوله است در کتاب زنبیل خود و ادله صحت کلام وی به تفصیل در مجله ارمغان ذکر شده است. ۵. زر بذل: نسخه].

ای آینه روی آهـنـین رای
اندیشه فراخ و سینه تنگ است
گردد سخن از شد آمدن لنگ^۱
تا طبع سواری نماید
تفسیر نشاط هست از دور
زین هر دو سخن بهانه ساز است
باشد سخن برهنه دلگیر
پیدا است که نکته چند رانم
نه رود و نه می، نه کامگاری
تا چند سخن رود در اندوه؟
تا بیت کند به قصه بازی^۲
کس گردد نگشتش از ملالت
تا این غایت نگفته زان ماند
کاین نامه به نام من پرداز
آنجاش رسانم از لطافت
ریزد گهر نسفته بر راه
عاشق شود از نمرده باشد
کاین گنج بدوست درگشاده

گفتم: سخن تو هست بر جای
لیکن چه کنم؟ هوا دورنگ است
دهلیز فسانه چون بود تنگ
میدان سخن فراخ باید
این آیت اگرچه هست مشهور
افزار سخن نشاط و ناز است
بر شیفتگی و بند و زنجیر
در مرحله ای که ره ندانم
نه باغ و نه بزم شهریاری
بر خشکی ریگ و سختی کوه
باید سخن از نشاط سازی
این بود کز ابتدای حالت
گوینده ز نظم او پر افشاند
چون شاه جهان به من کند باز^۳
با اینهمه تنگی مسافت
کز خواندن او به حضرت شاه
خواننده اش اگر فسرده باشد
باز آن خلف خلیفه زاده

۱. یعنی دهلیز افسانه لیلی و مجنون برای رفت و آمد سخن تنگ است و بر ریگ تفته و کوه سخت و تازی برهنه و دیوانه زنجیری سخن برهنه و بی پیرایه گفتن شنونده را باعث دلگیری است. ۲. یعنی سخن را باید از راه نشاط ساز کرد، نه از طریق اندوه، تا قصه و بیت با همدیگر به بازی و رقص مشغول شوند. ۳. به من کند باز: یعنی با من سخن باز کند و بازگوید. در بعض نسخ به جای «باز» «ناز» غلط است.

یک‌لاله آخرین صبحم ^۱	یک‌دانه اولین فتوحم
یعنی لقبش برادر من	گفت: ای سخن تو همسر من
اندیشه نظم را مکن سست	در گفتن قصه‌ای چنین چست
این قصه برو نمک‌فشانست	هر جاکه به دست عشق خوانیست
بر سفره کباب خام دارد	گرچه نمک تمام دارد
پخته به گزارش تو گردد	چون سفته خارش تو گردد
وانگاه بدین برهنه‌رویی	زیبارویی بدین نکویی
زین روی برهنه‌روی مانده‌ست	کس دُر نه به قدر او فشانده‌ست
پیراهن عاریت نپوشد ^۲	جان است و چو کس به جان نکوشد
کس جان عزیز را نینداخت	پیرایه جان ز جان توان ساخت
وین جان عزیز محرم تست	جانبخش جهانیان دم تست
از بنده دعا، ز بخت یاری	از تو عمل سخن‌گزاری
دل دوختم و جگر دریدم ^۳	چون دل‌دهی جگر شنیدم
کان‌کندم و کیمیا گشادم	در جستن گوهر ایستادم

۱. یعنی گوهر یک‌دانه اولین فتوح ازدواج و ولادت و یگانه لاله آخرین صبح زندگانی، چون نظامی غیر از محمد فرزند دیگری نداشته و همین فرزند اول و آخر اوست. لاله: نام آخرین جامی است که در صبحی پیموده می‌شود پس از سرو و گل به نام «ثلثه غساله»، چنانچه خواجه فرماید:

ساقی حدیث سرو و گل و لاله می‌رود وین بحث با ثلثه غساله می‌رود
 ۲. یعنی این افسانه زیبا جان است و باید به جان کوشید تا لباس زینت بپوشید و دیگران چون به جان نمی‌توانند کوشید، از این سبب پیراهن عاریت جسمانی نپوشیده و برهنه مانده است. ۳. یعنی چون دل دادن جگرگوشه خود را دیدم، دل را به سخن او دوخته و جگر را برای سخن‌سازی در این افسانه شرحه شرحه و پاره پاره ساخته در آن به جستن معانی و مضامین بکر مشغول شدم.

کـانـدیشـه بُـد از درازی راه^۱ چـابـکـتر ازین میانـه گاهی^۲ ماهیـش نه مرده، بلکه زنـده گوینـد و ندارد این طراوت^۳ برنارد گوهری چنین خاص از عیب تهی و از هنر پر یک مـوی نـبـود پای لغـزم خاریدم و چشمه آب می داد در زیور او به خرج کردم شد گفته به چار ماه کمتر در چارده شب تمام بودی آبادتر^۴ آنکه گوید: آباد^۵ در سلخ رجب به ثی و فی دال هشتاد و چهار بعد پانصد^۶	راهی طلبید طبع کوتاه کوته تر ازین نبود راهی بحریست سبک، ولی رونده بسیار سخن بدین حلاوت زین بحر ضمیر هیچ غواص هر بیتی ازو چو رسته^۴ در در جستن این متاع لغزم می گفتم و دل جواب می داد دخلی که ز عقل درج کردم این چار هزار بیت اکثر گر شغل دگر حرام بودی بر جلوۀ این عروس آزاد آراسته شد به بهترین حال تاریخ عیان که داشت با خود
---	---

۱. یعنی طبع راه کوتاه و بحر خفیف (مسدّس اخرب مقبوض محذوف) را برای این دفتر انتخاب کرد. بزرگترین صنعت استادی حکیم نظامی در انتخاب بحور این پنج کتاب به کار رفته برای هر افسانه بحری انتخاب کرده که بهتر از آن امکان انتخاب ندارد و هر افسانه ای را جز در آن بحر به خوبی و شیرینی نمی توان ادا کرد و خواند و شنید. [۲. بهانه گاهی: نسخه.]. ۳. در بعض نسخ است:

بسیار کتاب باحلاوت کردند و ندارد این طراوت

۴. رسته: به فتح اوّل، به معنی صف و انبوه است. [رشته: نسخه. ۵. بر: نسخه.].

۶. یعنی کسی که بر جلوۀ عروس این سخن «آباد» بگوید، همیشه خودش آبادتر باشد. در حقیقت، آباد اینجا به معنی آفرین است. ۷. در این تاریخ اشتباهی نیست زیرا هم به قاعده حروف ابجد و هم به تصریح بیان تاریخ فرموده و از همین جاست که ما اشتباه تاریخی خسرو و شیرین و مخزن الاسرار را رفع کرده و به طریق یقین گفتیم که مخزن در پانصد و هفتاد و دو و خسرو و شیرین در پانصد و هفتاد و شش ساخته شده است زیرا فرزند وی، محمد، در خسرو و شیرین هفت ساله و اینجا چهارده ساله و تقریباً هفت سال فاصله است.

پرداختمش به نغزکاری و انداختمش بدین^۱ عماری
تا کس نبرد به سوی او راه الا نظر مبارک شاه

در مدح شروانشاه اخستان بن منوچهر

سرخیل سپاه تاجداران	سرجمله جمله شهریاران
خاقان جهان، ملک معظم	مطلق ملک الملوک عالم
دارنده تخت پادشاهی	دارای سپیدی و سیاهی
صاحب جهت جلال و تمکین	یعنی که جلال دولت و دین
تاج ملکان، ابوالمظفر	زیبنده ملک هفت کشور
شروانشاه آفتاب سایه	کیخسرو کیقباد پایه
شاه سخن، اخستان، ^۲ که نامش	مهریست که مهر شد غلامش
سلطان به ترک چتر گفته	پیدا، نه خلیفه نهفته ^۳
بهرام نژاد و مشتری چهر	دُر صدف ملک منوچهر
زین طایفه تا به دور اول	شاهیش به نسل در مسلسل
نطفه‌ش که رسیده گاه برگاه ^۴	تا آدم هست شاه بر شاه

[۱. درین: نسخه.] ۲. شاه سخن بودن وی به مناسبت این است که سخن شناس و اهل ذوق و ادب بوده، شاید خودش هم شاعر بوده است. این بیت در صفحه ۲۵، سطر ۱۵ هم دلیل سخن شناسی اوست که نظامی از زبان وی می‌فرماید:

دانی که من آن سخن شناسم کایات نو از کهن شناسم

در بعض نسخ به جای «سخن» «سخی» دیده می‌شود. ۳. یعنی شاهی که سایه پرور و بیهنر نبوده بلکه زحمتکش و آفتابگرد است و چون سایه پرور نیست، به ترک چتر گفته و در پیدا خلیفه است، نه در پنهان. در بعض نسخ «سلطان بترک تاج گفته» غلط و تصحیح کاتب است. در بعض نسخ است: سلطان بزرگ چتر و چفته. چفته: به کسر اول، زنجیر در خانه است و چندان بی مناسبت نیست. ۴. یعنی نطفه او که بر فراز تختها و گاهها بسته شده. از این ابیات معلوم می‌شود که نسب شروانشاه به ساسان و کیان می‌رسیده است.

در ملک جهان، که باد تا دیر	کـوته قلم و درازشـمشیر
اورنگ‌نشین ملک بی‌نقل ^۱	فرمانده بی‌نقیصه چون عقل
گردنکش هفت چرخ گردان	محراب دعای هفت مردان ^۲
رزاق نه، کاسمان ارزاق	سردار و سریردار آفاق
۵ فیاضه چشمه معانی	دانای رموز آسمانی
اسرار دوازده علومش	نرم است چنانکه مهر مومش
این هفت قواره شش‌انگشت	یک‌دیده، چهار دست و نه‌پشت ^۳
تا برنکشد ز چنبرش سر	مانده‌ست چو حلقه سربه‌چنبر
دریای خوشاب نام دارد	زو آب حیات وام دارد ^۴
۱۰ کان از کف او خراب گشته	بحراز کرمش سراب گشته
زین سو ظفرش جهان ستاند	زان سو کرمش جهان فشاند
گیرد به بلارک روانه	بخشد به جناح تازیانه
کوثر چکد از مشام بختش	دوزخ جهد از دماغ لختش ^۵
خورشید ممالک جهان است	شایسته بزم و رزم ازان است
۱۵ مریخ به تیغ و زهره با جام	بر راست ^۶ و چپش گرفته آرام

۱. بی‌نقل: یعنی دایم و همیشه. ۲. هفت مردان: کنایه از اصحاب کهف یا از هفت اخیار است که قطب و غوث و اخیار (احبار) و اوتاد و ابدال و نقبا و نجبا باشند و در اینجا معنی دوم بهتر است. ۳. مقصود عالم جسمانی است و از هفت قواره هفت فلک و از شش انگشت شش جهت و از یک دیده خورشید و از چهار دست چهار عنصر و از نه پشت نه فلک مقصود است. ۴. یعنی آب حیات این اثر را از او وام گرفته. ۵. لخت: به معنی گرز است. در بعضی نسخ «تخت» و «رخش» (!) تصحیح کاتب است. ۶. تا و راست مطابق قواعد عروضی در تقطیع ساقط است. نسخ کهنه صحیح همه مطابق متن است، فقط در نسخ تازه و چاپی کاتبان به خیال درست کردن وزن شعر «راست» را تبدیل به «دست» کرده‌اند.

زهره دهدش به جام یاری	۵ زخمش که عدو بدوست مقهور
از تیغش کوه لعل خیزد	در لطف چو باد صبح تازد
چون بنگری، آن دو لعل خونخوار	در زخم چو صاعقه ست قتال
لطفش به گه صبح ساقی	لطف از دم صبح جانفشان تر
۱۰ چون سنجق شاهیش بجنبد	چون طرّه پرچمش بلرزد
در گردش روزگار دیر است	تا او شده شهسوار ابرش
قبیصر به درش جنبیه داری	خورشید بدان گشاده رویی
۱۵ وان بدر که نام او منیر است	
مـرّیخ کند سلیحداری	
وز جام چو کوه لعل ریزد	
خونی و میست لعل کردار ^۱	
لطفیست چنانکه باد باقی	
زخمیست که چشم زخم ازو دور	
هر جا که رسد، جگر نوازد	
بر هر که فتاد، سوخت در حال	
زخم از شب هجر جانستان تر	
پولادین صخره را بسنبد	
غوغای زمین جوی نیزد	
کاتش زیر است و آب زیر است	
بگذشت محیط آب از آتش ^۲	
فغفور گدای کیست، باری؟	
یک عطسه بزم اوست گویی ^۳	
در غاشیه داریش حقیر است	

۱. یعنی آن دو لعلی که از شدت سرخی گویی خون خورده اند و یکی از تیغش خاسته و دیگری از جامش ریخته، چون بنگری، اولی خون و دومی می است. ۲. پادشاه را به دریای جوشان و اسب را به آتش تیزرو تشبیه کرده، یعنی به قاعده طبیعت مطابق اصول قدیم، کره آتش بالای آب است ولی سوار شدن شاه بر اسب ابرش خلاف آن را ظاهر ساخته و وجود او که چون آب سرمایه حیات بشر است، بالای آتش قرار گرفته. ۳. اطلاق «عطسه صبح» بر خورشید در کلمات اساتید فراوان است و مخصوصاً در دیوان خاقانی بسیار دیده می شود. یعنی بزم او چون صبح روشن و دل افروز و خورشید یک عطسه از هزاران عطسه بزم اوست.

چون نیزه عادیان سنان‌کش^۱ در مجری ناوک افتد آن تیر شکلی و شمایی دلاویز پرویز به قایمی بریزد^۲ بر بست اجل ره گریزش یک حلقه دران زره نمانده شخص دو جهان دونیم کرده^۳ در کینه چو روزگار قاهر چون مهر به کینه شیرگیر است^۴ گرد کمر زمانه شش طرف^۵ بر نرد شده ندب تمامش^۶ با صرصر قهر او نکوشد سایه به طلایه خود گریزد شیر از نمط زمین شود گم^۷	گویند که بود تیر آرش با تیر و کمان آن جهانگیر گویند که داشت شخص پرویز با گرد رکابش ار ستیزد ۵ بر هر که رسید تیغ تیزش بر هر زرهی که نیزه رانده زوبینش به زخم نیم خورده در مهر چو آفتاب ظاهر چون صبح به مهر بی نظیر است ۱۰ بر بست به نام خود به شش حرف از شش زدن حروف نامش گر دشمن او چو پشه جوشد چون موکب آفتاب خیزد آنجا که سمند او زند سم
--	--

۱. یعنی تیر آرش که چون نیزه عادیان سنان کشیده دارد و هزاران فرسخ راه می پیماید، با تیر و کمان پادشاه اگر برابر شود، نمی تواند از ناوک خود آن طرف بگذرد. ناوک: آهن سرتیر است. ۲. به قایم ریختن: کنایه از عجز و زبونی و از اصطلاحات شطرنج است. یعنی گرد رکاب او از شکل و شمایل پرویز زیباتر است و زیبایی پرویز را زبون می سازد. ۳. یعنی زوبینش به نیم زخم دو جهان را دونیمه می سازد. ۴. یعنی همان گونه که مهر شیر آسمان را، که برج اسد است، می گیرد، او هم گاه کین و نبرد شیران زمین را می گیرد. ۵. نام پادشاه، که اخستان باشد، شش حرف است، یعنی با شش حرف نام خود شش کمر بند بندگی بر کمر زمانه بسته. ۶. ندب: داو نرد است و داو نرد در شش تمام می شود، یعنی شش حرف نام وی شش داو را بر حریف تمام کرده و از او گرو برده است. ۷. نمط: به معنی فرش و شاید معرب نمد فارسی باشد، یعنی شیرهایی که بر فرش نم‌دین زمین در بیشه ها وجود دارند، از هیبت سم اسب او فرار کرده و گم می شوند.

کس نامه زندگی نخواند لعل از دل سنگ خون برآرد^۱ ده ده سر دشمنان ریاید تنها زدنش چو آفتاب است کو باشد خصم را شکسته^۲ از لشکر خصم کس ندیده لشکرشکنیش ازین حساب است پیدا شود ابر نوبهاری بخشد، نه چنانکه بازبند دوران نکنند به سالها درج تحریر غلام^۳ خیل خیل است روزی نبود که صد نبخشید کز خلعت او نشان ندارد^۴ چینی نه، که چین حقیر باشد^۵ بخشد به قصیده‌ای دیاری	تیرش چو برات مرگ راند ✓ چون خنجر جزع‌گون برآرد چون تیغ دورویه برگشاید بر دشمن، اگر فراسیاب است لشکرگره کمر نبسته چون لشکر او بدو رسیده صد رستمش ارچه در رکاب است چون بزم نهد به شهریاری چندان که وجوه ساز بپند ۱۰ چندان که به روزی او کند خرج بخشیدن گوهرش به کیل است زان جام که جم به خود نبخشید سفتی جسد جهان ندارد با جودش مشک قیر باشد ۱۵ گیرد به جریده‌ای حصاری
--	---

۱. یعنی چون خنجر جزع‌گون برآورد، خنجر وی لعل را در دل سنگ هم خون کرده و بیرون می‌آورد، تا به آدمیان چه رسد. ۲. معنی این بیت و دو بیت بعد این است که لشکریان او در روز جنگ هنوز کمر جنگ نبسته و لباس نپوشیده‌اند که او لشکر خصم را به تنها شکست داده و وقتی لشکریان بدو می‌رسند، از لشکر خصم نشانی در کار نیست، و با اینکه صد رستم در رکاب دارد، این گونه تنها لشکرشکنی می‌کند. ۳. تحریر غلام: یعنی آزاد کردن بنده. ۴. سفت: به معنی دوش و کتف است، یعنی در تمام جهان دوش و کتفی نیست که خلعت او را نپوشیده باشد. ۵. یعنی دیبای چینی تنها نه، بلکه تمام کشور چین نزد بخشش او حقیر و کوچک است.

دریاش نیاورد در آگوش^۱ گویی نه زراست، سنگلاخ است شاه اوست کزو خزینه ریزد کافزون کندش ز پیل محمود^۲ پیلان نکشند پیلپایش^۳ دریای روان، فرات ساکن^۴ نوروز بزرگوار باشد کو چون بود از شکوه بر تخت^۵ صف بسته ستاره گردش انبوه کاید به نظاره گاه گلشن کاید به نزول صبحگاهی چشم بد خلق ازو شود دور در عشق محمدی تمام^۶ روزیم کن آنچه در خیال است	آن فیض که ریزد او به یک جوش زر با دل او که بس فراخ است گر هر شه را خزینه خیزد با پشه‌ای آنچنان کند جود در سایه تخت پیل سایش دریای فرات شد ولیکن آن روز که روز بار باشد نادیده بگویم از جد و بخت چون بدر که سر برآرد از کوه یا چشمه آفتاب روشن یا پرتو رحمت الهی هر چشم که بیند آنچنان نور یارب، تو مرا کاویس نامم زان شه که محمدی جمال است
---	--

[۱. آغوش: نسخه]. ۲. یعنی پشه را از جود چون پیل سلطان محمود می‌کند در عظمت و بزرگی. پیل‌های جنگی سلطان محمود در آن زمان ضرب‌المثل بوده‌اند. ۳. یعنی در سایه تخت او که از عظمت و بزرگی اگر بر پشت پیل نهند او را می‌ساید، یا به اندازه پیل سایه دارد، یک پیلپای باده او را کسی نمی‌تواند درکشید. پیلپا: در اینجا به معنی نوعی از ساغر است و «سایش» بنا بر معنی دوم مخفف «سایه‌اش» می‌باشد. سایه را اکنون هم کوه‌نشینان «سا» می‌گویند و به طریق مخفف استعمال می‌کنند. ۴. فرات: به معنی خوشگوار است، یعنی دریایی است آبش خوشگوار ولی دریا رونده است و خوشگواری او ساکن و پایدار. ۵. جد: به فتح اوّل و تشدید ثانی، به معنی بزرگی و به کسر درستی و کوشش و هر دو معنی مناسب است، یعنی با اینکه من روز بار او را ندیده‌ام، اکنون می‌گویم که از جد و بخت بر تخت چگونه است. ۶. یعنی من که در عشق محمد اویس‌وار مشهور شده‌ام. بعضی از فضلا «کاویس» را «که ویس» خوانده و تصور کرده‌اند که نام نظامی ویس بوده، و این اشتباهی بس بزرگ است.

خطاب زمین بوس

ای عالم جان و جان عالم	دلخوش کن آدمی و آدم
تاج تو ورای تاج خورشید	تخت تو فزون ز تخت جمشید
آبادی عالم از تمامیت	وازادی مردم از غلامیت
مولا شده جمله ممالک	توقیع ترا به «صَحَّ ذَٰلِک»
۵ هم ملک جهان به تو مکرم	هم حکم جهان به تو ^۱ مسلم
هم خطبه تو طراز اسلام	هم سکه تو خلیفه احرام ^۲
گر خطبه تو دمنند بر خاک	زر خیزد ازو به جای خاشاک
ور سکه تو زنند بر سنگ	کس درنزند به سیم و زر چنگ
راضی شده از بزرگواریت	دولت به یتاق نیزه داریت
۱۰ میرآخوری تو چرخ را کار	کاه و جو ازان کشد در انبار
آنچ از جو و کاه او نشان است	جو خوشه و کاه کهکشان است
بردی ز هوا لطیف خوئی	وز باد صبا عبیربویی
فیض تو که چشمه حیات است	روزی ده اصل امهات است ^۳
پالوده راوق ربیعی	خاک قدم تو از مطیعی ^۴
۱۵ هر جا که دلیست، قاف تا قاف	از بندگی تو می زند لاف ^۵
چون دست ظفر کلاه بخشی	چون فضل خدا گناه بخشی

[۱]. ترا: نسخه. [۲]. یعنی خطبه تو زینت اسلام و سکه تو چون احرام نام خلیفت است که بر اندام سیم و زر بپوشانند. کنایه از اینکه سکه تو چون زر خلیفتی در تمام عالم رواج است و منحصر به شروان تنها نیست. [۳]. اصل امهات: عناصر اربعه است. [۴]. راوق: پارچه و منسوجی است که بدان شراب صاف می کنند و معرب آن «راوک» است. پالوده راوق ربیع: کنایه از گلهای گوناگون و شکوفه هاست، یعنی گلها و شکوفه های بهاری با آنهمه صفا و لطافت مطیع صفا و لطافت تو و خاک راه تواند. [۵]. یعنی اهل دل قاف تا قاف عالم بنده تواند.

باقیست به ملک در سیاست
 گر پیش روی، چراغ راهی
 چون مشعله پیش‌بین موافق^۱
 دیوان عمل‌نشان تو داری
 آنها که درین عمل رئیسند
 مستوفی عقل و مشرف رای^۳
 دولت، که نشانه مراد است
 نصرت، که عدو ازو گریزد
 گویی علمت، که نور دیده‌ست
 با هرکه به حکم هم‌نبردی
 بی‌آنکه به خون کنی^۴ برش را
 وان کس که نظر بدو رسانی
 برف‌فتح نویسی آیتش را
 گرچه نظر تو بر نظامی
 او نیز که پاسبان کوی است
 مرغی که همای نام دارد
 این مرغ که مهر تست مایه‌ش

پیش و پس ملک هست پاست
 ور پس باشی، جهان‌پناهی
 چون صبح پسین منیر و صادق
 حکم عمل جهان تو داری
 بر خاک تو «عَبْدُهُ» نویسند^۲
 در مملکت تو کارفرمای
 در حق تو صاحب اعتقاد است
 از سایه دولت تو خیزد
 از دولت و نصرت آفریده‌ست
 بندی کمر هزار مردی
 در دامنش افگنی سرش را^۵
 بر تخت سعادتش نشانی
 و آباد کنی ولایتش را
 فرخنده شد از بلندنامی
 بر دولت تو خجسته‌روی است
 چون فرخی تمام دارد؟^۶
 نشگفت که فرخ است سایه‌ش

۱. مشعله و مشعل: چراغ، یعنی مانند مشعل که بدان پیش راه و پای را می‌بینند، پیش‌بین موافق جهان و جهان‌پناهی هستی. ۲. یعنی کسانی که در عمل جهان ریاست و پادشاهی دارند، همه بنده درگاه تواند. ۳. مستوفی: سرآمد دفترداران مالیه یک مملکت و مشرف: ناظر اعمال دفترداران است. [۴. کشی: نسخه. ۵. یعنی به محض اراده و فرمان تو بی‌واسطه شمشیر و خنجر و خونریزی سرش در دامنش می‌افتد. ۶. یعنی آیا دیده‌ای که چگونه سایه مرغ هما فرخی و سعادت‌بخش است؟ مرغ وجود نظامی هم، که مهر تو سرمایه اوست، شگفت نیست اگر سایه فرخ داشته باشد.

هر مرغ که مرغ صبحگاه است	ورد نفسش دعای شاه است ^۱
با رفعت و قدر نام دارد	بر فتح و ظفر مقام دارد
با رفعت و قدر باد جاهت	با فتح و ظفر سریر و گاهت
عالم همه ساله خرم از تو	معزول مباد عالم از تو
۵ اقبال مطیع و یار بادت	توفیق رفیق کار بادت
چشم همه دوستان گشاده	از دولت شاه و شاهزاده

سپردن فرزند خویش به فرزند شروانشاه

چون گوهر سرخ صبحگاهی	بنمود سپیدی از سیاهی
آن گوهر کان گشاده من	پشت من و پشت زاده من
گوهر به کلاه کان برافشاند	وز گوهر کان شه سخن راند ^۲
۱۰ کاین بیکس را به عقد و پیوند	درکش به پناه آن خداوند ^۳
بسپار مرا به عهدش امروز	کو نوقلم است و من نوآموز
تا چون کرمش کمال گیرد	اندرز ترا به فال گیرد
کان تخت نشین که اوج سای است	خرد است ولی بزرگرای است
سیاره آسمان ملک است	جسم ملک است و جان ملک است
۱۵ آن یوسف هفت بزم و نه مهد	هم والی عهد و هم ولیعهد
نومجلس و نونشاط و نومهر	دُر صدف ملک منوچهر ^۴
فخر دو جهان به سربلندی	مغز ملکان به هوشمندی

۱. یعنی شگفت نیست اگر مرغ وجود نظامی فرخ سایه است زیرا هر مرغ صبح خیزی که دعای شاه و صبحگاهان ورد اوست، فرخ سایه و صاحب رفعت و قدر است.

۲-۳. یعنی گوهر سخن بر سر و کلاه من، که کان گوهر وجود اویم، برافشاند و گفت: مرا به گوهر کان پادشاه بسپار. ۴. در بعض نسخ است: فرزند شه اختسان منوچهر، و اگر نام ولیعهد چون جدش منوچهر باشد، غلط نیست.

میراث‌ستان ماه و خورشید	منصوبه‌گشای بیم و امید ^۱
نور بصر ^۲ بزرگواران	محراب نماز تاجداران
پسیرایه تخت و مفخر تاج	کاقبال به روی اوست محتاج
ای از شرف تو شاهزاده	چشم ملک اخستان گشاده
ممزوج دو مملکت به شاهی ^۳	چون سیب دورنگ صبحگاهی
یک تخم به خسروی نشانده	از تخم کیقباد مانده ^۴
در مرکز خط هفت پرگار	یک نقطه نو نشسته بر کار

ایزد به خودت پناه دارد	وز چشم بدت نگاه دارد
دارم به خدا امیدواری	کز غایت ذهن و هوشیاری
آنجات رساند از عنایت	کاماده شوی به هر کفایت
هم نامه خسروان بخوانی	هم گفته بخردان بدانی
این گنج نهفته را درین درج	بینی چو مه دوهفته در برج
دانی که چنین عروس مهدی	ناید ز قران هیچ عهدی
گر در پدرش نظر نیاری	تسیمار برادرش بداری ^۵
از راه نوازش تمامش	رسمی ابدی کنی به نامش
تا حاجتمند کس نباشد	سر پیش و نظر ز پس نباشد

۱. منصوبه: بازی و داو هفتم نرد. در بعض نسخ است:

میراث‌ستان هفت کشور منصوبه‌گشای چار گوهر

[۲. نظر: نسخه.] ۳. معلوم می‌شود مادر شاهزاده هم شاهزاده‌ای بوده از مملکت دیگر، غیر از شروان. ۴. معنی دو بیت این است که ای شاهزاده‌ای که یک تخم خسروی از نسل کیقباد و یک نقطه نو در مرکز خط هفت پرگار فلک، که زمین است، می‌باشی. ۵. یعنی اگر من، که پدر عروس این کتاب هستم، آن وقت از نظر تو پنهان و زیر خاک باشم، برادر او، محمد نظامی، را از نظر دور نداری و مرسوم ابدی در حق او برقرار سازی.

الحاقی

شروان ز تو خیروان جلال خندان ز تو خیروان عدالت

این گفتم و قصّه گشت کوتاه
آن چشم گشاده باد ازین نور
روی تو به شاه پشت بسته^۱
زنده به تو شاه جاودانی
اجرام سپهر اوج منظر ۵
اقبال تو باد و دولت شاه
وین سرو مباد ازان چمن دور
پشت و دل دشمنان شکسته
چون خضر به آب زندگانی^۲
افروخته باد ازین دو پیکر^۳

در شکایت حسودان و منکران فرماید

برجوش، دلا، که وقت جوش است
میدان سخن مراست امروز
اجری خورِ دسترنج خویشم
زین سحر سحرگهی که رانم
سحری که چنین حلال باشد ۱۰
در سحر سخن چنان تمامم
شمشیر زبانم از فصیحی
نطقم اثر آنچنان نماید
گویای جهان چرا خموش است؟
به زین سخنی کجاست امروز؟
گر محتشم، ز گنج خویشم
مجموعه هفت سبع خوانم^۴
منکر شدنش وصال باشد
کاینکه غیب گشت نامم
دارد سر معجز مسیحی
کز جذر اصم زبان گشاید^۵

۱. یعنی روی تو را شاه پشتیبان باد. ۲. یعنی از نیکنامی و نکوکاری تو پدر تو زنده جاودانی باد زیرا

زنده ست کسی که در دیارش
۳. یعنی اجرام ستارگان آسمان از دو پیکر این پدر و پسر فروزان و رخشنده باد. دو پیکر: دارای صنعت ایهام است. ۴. هفت سبع: به ضم سین، هفت قسمت قرآن است و هفت قسمت بودن قرآن از دو لحاظ است: یکی آنکه قراء پیشینه قرآن را هفت قسمت معین کرده و در یک هفته یک قرآن ختم می کرده اند، دوم از لحاظ معنی است که قرآن مشتمل است بر وعد، وعید، وعظ، قصص، امر، نهی، ادعیه. معنی بیت آن است که این کتاب من در فصاحت و اعجاز مانند مجموعه هفت سبع قرآن است. ۵. جذر اصم: از مصطلحات علم حساب و آن جذری است که استخراج آن را محال می دانند. هر اصمّی البته لال است و اگر اصمّ نبود، لال نبود. یعنی از اثر نطق من جذر اصمّ لال شنوا شده و زبان باز می کند.

حرفم ز تبش چنان فروزد	کانگشت برو نهی بسوزد ^۱
شعر آب ز جویبار من یافت	آوازه به روزگار من یافت
این بی‌نمکان که نان‌خورانند	در سایه من جهان‌خورانند ^۲
افگندن صید کار شیر است	روبه ز شکار شیر است
از خوردن من به کام و حلقی	آن به که ز من خورند خلقی ^۳
حاسد ز قبول این روایی	دور از من و تو به ژاژخایی ^۴
چون سایه شده به پیش من پست	تعریض مرا گرفته در دست

گر پیشه کنم غزل‌سرایی	او پیش نهد دغل‌درآیی
گر ساز کنم قصایدی چست	او باز کند قلایدی سست
بازم چو به نظم قصه راند	قصه چه کنم؟ که قصه خواند ^۵
من سگه زخم به قالبی خوب	او نیز زند، ولیک مقلوب

۱. یعنی سخن من از تابش و فروزندگی مثل آتش است که انگشت خرده‌گیران را می‌سوزد. ۲. بی‌نمک: اینجا کنایه از اشخاصی است که در نظرها نامطلوب و سخنهاشان مخالف ذوق باشد و هنوز هم این لفظ متداول است. یعنی این بی‌نمکان که جز شکم‌پرستی کاری ندارند، در سایه دزدی از سخن من جهان را می‌خورند. ۳. یعنی چون من یک کام و یک حلق بیش ندارم، مانع خوردن آنان نیستم. بگذار در سایه دزدی اشعار من جهان‌خور باشند. ۴. روایی: به معنی رواج و یا رونق، یعنی حسودان اشعار روایی و رواج مرا به جای قبول در مقام خرده‌گیری و ژاژخایی برمی‌آیند. ۵. یعنی وقتی در نظم قصه و افسانه سمند در میدان من می‌راند، چه قصه و شرح دهم که چگونه قصه‌خوانی و مهمل‌درایی می‌کند. قصه اول: به معنی حکایت و افسانه و دوم: به معنی شرح و تفسیر و سوم: به معنی مهمل و ژاژ است. در بعض نسخ است:

بازم چو بنظم قصه خواند قصه چکنم که غصه راند

الحاقی

زین سو شنو و بیا و هی میر زان سوی دگر هیا و هی گیر

کپی همه آن کند که مردم
 بر هر جسدی که تابد آن نور
 سایه که نقیصه^۳ ساز مرد است
 طنزی کند و ندارد آزم
 پیغمبر کو نداشت سایه
 دریای محیط را که پاک است
 هر چند ز چشم زردگوشان^۶
 چون بحر کنم کناره شویی
 زخمی جو چراغ می خورم چست
 چون آیینه گر نه آهنینم^۸
 کان کنندن من مبین که مردم
 در منکر صنعتم بهی نیست
 پیداست در آب تیره انجم^۱
 از سایه خویش هست رنجور^۲
 در طنزگری گرانورد است^۴
 چون چشمش نیست، کی بود شرم؟
 آزاد نبود ازین طلایه^۵
 از جرک دهان سگ چه باک است؟
 سرخ است رخم ز خون جوشان
 اما نه ز روی تلخ رویی^۷
 وز خنده چو شمع می شوم سست
 با سنگدلان چرا نشینم؟
 جان کنندن خصم بین ز دردم
 کالا شب چارشنه‌ی نیست^۹

۱. یعنی میمون کار مردم را تقلید می‌کند ولی نه کار است و نه مردم، و عکس ستاره نیز در آب پیدا می‌شود اما ستاره نیست. ۲. یعنی نور سخن در هر پیکر و جسدی که بتابد، از سایه خود رنجور است. مراد از سایه حسودانند که سایه‌وار برای تعریض به دنبال سخنور می‌افتند. [۳. نقیضه: نسخه]. ۴. یعنی سایه که ترکیب ناقصی از مرد بیش نیست، در طنازی و سخریه و تقلید بسی گرانورد و پای برجاست و تمام حرکات مرد را تقلید و سخریه می‌کند و این سخریه از آن است که سایه چشم ندارد و بی چشم بی شرم است (الحیاء فی العین). ۵. یعنی پیغمبر هم که سایه نداشت از طلایه حسودانی که سایه‌وار به دنبال وی می‌افتادند، آزاد نبود. ۶. زردگوشان: کنایه از منافقان و دورویان است. ۷. یعنی دریاوار کناره رخسار خون‌آلود خود را می‌شویم اما نه چون دریا با تلخ‌رویی بلکه شمع‌وار چالاک زخم خورده و به رخسار زننده می‌خندم. در بعض نسخ به جای «کناره» «گناه» یا «گیاه» دیده می‌شود. ۸. در قدیم از آهن آیینه می‌ساخته‌اند. ۹. شب چارشنه‌ی: کنایه از دیوانه مصروع است چون مشهور است که صرع شبهای چهارشنبه مصروع را می‌گیرد. یعنی درد حسد منکر من دوا ندارد زیرا او مصروع چارشنه‌ی است و مصروع علاج‌ناپذیر است.

دزد دُر من به جای مزدست	بد گویدم، ارچه بانگ ^۱ دزدست ^۲
دزدان، چو به کوی دزد جویند	در کوی دوند و «دزد» گویند ^۳
دُردزدی من حلال بادش	بد گفتن من و بال بادش
ببند هنر و هنر نداند	بد می‌کند، این قدر نداند
۵ گر بابصر است، بی‌بصر باد	ور کور شده‌ست، کورتر باد
او دزد و من گدازم از شرم	دزدافشاریست این، نه آرم ^۴
نی، نی، چو به کُدیهِ دل نهاده‌ست	گو خیز و بیا که در گشاده‌ست ^۵
آن کُوست نیازمند سودی	گر من بدمی، چه چاره بودی؟
گنج دو جهان در آستینم	دُردزدی مفلسی چه بینم؟
۱۰ واجب‌صدقه‌م به زیردستان	گو خواه بدزد و خواه بستان
دریای دُر است و کان گنجم	از نقب‌زنان چگونه رنجم؟
گنجینه به بند می‌توان داشت	خوبی به سپند می‌توان داشت ^۶

[۱. آنچنانکه: نسخه.] ۲. مزدست: مخفف مزد دست است، یعنی به رسم دزدان از من می‌دزدد و به من بدگویی هم می‌کند، گرچه سخن او بانگ دزد است برای پی‌گم کردن. ۳. یعنی وقتی دزدگیران به جستجوی دزد به کوی می‌آیند، دزدان هم برای پی‌گم کردن می‌دوند و می‌گویند: دزد را بگیرید. این بیت شرح «بانگ دزد» در بیت پیش است. ۴. دزدافشار: شریک و معاون و دستیار دزد است، یعنی اینهمه آرم و خجلت من از دزد دزدافشاری است و کمک به دزد. ۵. در این بیت و ابیات بعد، از نکوهش دزدان منصرف شده می‌فرماید: چون او به کدیه دل نهاده، مستحق است و اگر من هم به جای او بودم، چاره‌ای جز دزدی نداشتم. من با این گنجی که دارم زکات و صدقه بر ذمه‌ام واجب است، خواه بدزدند و خواه بستانند. پس دزدی حلالشان باد. ۶. یعنی گنج را به وسیله بند و حصار و خوبی و حسن را از ریختن سپند در آتش برای دفع چشم بد می‌توان نگاه داشت و چون مادر مرا سپندیار به جهان داده و هنگام زادن سپند بر آتش ریخته، پس من دارای درع اسپندیارم که حربه طعن بر پیکر حسن و خوبی من کارگر نیست و گنجینه‌ام از دزدان محفوظ است. سپند وی همان هزار و یک حصار و صد کم یک سلیح‌دار است که بعد شرح می‌دهد.

مادر که سپندیار دادم	با درع سپندیار زادم
در خطّ نظامی ار نهی گام	بینی عدد هزار و یک نام ^۱
والیاس کالف بری ز لامش	هم با نود و نه است نامش
زین گونه هزار و یک حصارم	با صد کم یک سلیح ^۲ دارم
هم فارغم از کشیدن رنج	هم ایمنم از بریدن گنج
گنجی که چنین حصار دارد	نقاب درو چه کار دارد؟
این است که گنج نیست بی مار	هر جا که رطب بود، بود خار ^۳
هر ناموری که او جهان داشت	بدنام کنی ز همرها نداشت
یوسف که ز ماه عقد می بست	از حقد برادران نمی رست
عیسی که دمش نداشت دودی	می برد جفای هر جهودی
احمد که سرآمد عرب بود	هم خسته خار بولهب بود
دیر است که تا جهان چنین است	بی نیش مگس کم انگبین است

عذر شکایت

تا من منم، از طریق زوری	نازرد ز من جناح موری
دُری به خوشاب کس نشستم	شوریدن کار کس نجستم
زانجا که نه من حریف خویم	در حقّ سگی بدی نگویم ^۴

۱. این دو سه بیت در بیان سپند و درع اسپندیار است، یعنی چون تخلص من، که کلمه «نظامی» است، در عدد حروف هزار و یک و با اسماء الله موافق است و الیاس که اسمی است از مادر بر من نهاده شده، بعد از آنی که عدد الف و با را، که سه است، از او کسر کنی، نود و نه می باشد، به عدد اسماء حسنی. پس من با این هزار و یک حصار و صد کم یک سلاحدار و پاسدار گنجینه سخن و خوبی از دشمن ایمنم. [۲. سلاح: نسخه].

۳. یعنی هر چند من از دزد و نقاب ایمنم اما گنج بی مار و گل بی خار نیست. ۴. معنی دو بیت این است که چون من خوی زشت حریفان را ندارم، بدگویی نمی کنم و بر فسق آن سگی که مرا بر خود شیروار شورانیده، دلیرانه می گویم: «لا عیب لّه» و از فسق و بدی او چشم می پوشم.

بر فسق سگی که شیریم داد	«لَا عَیْبَ لَهُ» دلیریم داد
دانم که غضب نهفته بهتر	وین گفته که شد، نگفته بهتر
لیکن به حساب کاردانی	بی غیرتی است بی زبانی
آن کس که ز شهر آشنایست	داند که متاع ما کجایست
۵ وان کو به کژی من کشد دست	خصمش نه منم، که جز منی هست
خاموش، دلا، ز هرزه گویی	می خور جگری ^۱ به تازه رویی
چون گل به رحیل کوس می زن	بر دست کشنده ^۲ بوس می زن ^۳
نانخورد ^۴ ز خون خویش می دار	سر نیست، کلاه پیش می دار
آزارکشی کن و میازار	کازرده تو به که خلق بازار ^۵

در نصیحت فرزند خود، محمد نظامی

۱۰ ای چارده ساله قُرَّة الْعَیْنِ	بالغ نظر علوم کونین
آن روز که هفت ساله بودی	چون گل به چمن حواله بودی ^۱
واکنون که به چارده رسیدی	چون سر بر اوج سر کشیدی
غافل منشین، نه وقت بازیست	وقت هنر است و سرفرازیست
دانش طلب و بزرگی آموز	تا به نگرند روزت از روز

۱. جگر خوردن: غم خوردن. [۲. برنده: نسخه.] ۳. یعنی مانند گل که هر کس او را چید دستش را می بوسد، برنده ریشه و دست کشنده به سوی خود را دست بوسی کن. ۴. نانخورد: نانخورش و ابا. ۵. یعنی تو آزرده باشی به از آن است که خلق به آزار باشند. بازار: مخفف «به آزار» است. ۶. یعنی در هفت سالگی چون گل به چمن خانه محول بودی و کار و تکلیفی بر تو واجب نبود ولی اینک که چهارده ساله شدی، باید از خانه بیرون آمده به کسب هنر بکوشی. در خسرو و شیرین فرزند وی هفت ساله بوده، چنانکه گوید: بین ای هفت ساله قرة العین.

نام و نسبت به خردسالیست	نسل از شجر بزرگ خالیست ^۱
جایی که بزرگ بایدت بود	فرزندی من نداشت سود
چون شیر به خود سپه‌شکن باش	فرزند خصال خویشان باش
دولت طلبی، سبب نگه دار	با خلق خدا ادب نگه دار ^۲
آنجا که فسانه‌ای سگالی	از ترس خدا مباش خالی
وان شغل طلب ز روی حالت	کز کرده نباشدت خجالت ^۳
گر دل دهی، ای پسر، بدین پند	از پسند پدر شوی برومند
گرچه سر ^۴ سروریت بینم	وایسین سخنوریت بینم ^۵
در شعر مپیچ و در فن او	چون اکذب اوست احسن او
زین فن مطلب بلندنامی	کان ختم شده‌ست بر نظامی
نظم ارچه به مرتبت بلند است	آن علم طلب که سودمند است
در جدول این خط قیاسی	می‌کوش به خویشان شناسی ^۶

۱. یعنی در کودکی نام و نسب لازم است تا بگویند: این طفل که نامش فلان است، فرزند فلان است؛ مانند درخت میوه که تا کوچک است و میوه ندارد، می‌گویند: نسب به فلان میوه می‌رساند ولی چون بزرگ شد و خود میوه آورد، محتاج به نسب نیست و همان میوه نسب اوست. تو هم آنگاه که بزرگ شوی، فرزند من برایت فایده ندارد و باید فرزند خصال حمیده و هنرهای خویش باشی. ۲. یعنی اگر دولت می‌خواهی، سبب دولت، ادب با خلق است، نگاه دار تا مستبب موجود گردد. ۳. یعنی مناسب حال خویش شغل و کاری طلب کن که از آن کار در پیش مردم خجل نباشی. ۴. سر و: نسخه. ۵. معلوم می‌شود محمد نظامی طبع و زانی داشته ولی شاعر کامل عیار نبوده، از آن سبب او را به زبان ادبی و کنایه از شعر و شاعری نهی می‌کند. ۶. قیاس: به معنی کجی و انحناست و از خط قیاسی قامت و هیکل کج و معوج انسانی مقصود است. معنی بیت این است که در جداول و عروق و عظام خط منحنی و قیاسی وجود خود به تشریح و خویشان شناسی بکوش تا خداشناس شوی (مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ). ممکن است که از خط قیاسی خط افق و دایره فلکی مقصود باشد.

تشریح نهاد خود درآموز	کاین معرفتی است خاطرافروز
پیغمبر گفت: علمُ علماَن	علمُ الأديان و علمُ الأبدان
در ناف دو علم بوی طیب است	وان هر دو فقیه یا طبیب است
می‌باش طبیب عیسوی‌هش	اما نه طبیب آدمی‌کش
می‌باش فقیه طاعت‌اندوز	اما نه فقیه حیل‌آموز
گر هر دو شوی، بلند گردی	پیش همه ارجمند گردی
صاحب‌طرفین عهد باشی	صاحب‌طرف ^۱ دو مهد باشی ^۲
می‌کوش به هر ورق که خوانی	کان دانش را تمام دانی

۱۰ پالانگری به غایت خود بهتر ز کلاه‌دوزی بد
گفتن زمن، از تو کار بستن بیکار نمی‌توان نشستن

خوبی کم‌گویی

با اینکه سخن به لطف آب است	کم گفتن هر سخن صواب است
آب ارچه همه زلال خیزد	از خوردن پر ملال خیزد
کم گوی و گزیده گوی چون در	تا ز اندک تو ^۳ جهان شود پر
لاف از سخن چو دُر توان زد	آن خشت بود که پر توان زد
۱۵ مرواریدی کز اصل پاک است	آرایش‌بخش آب و خاک است

[۱. خبر: نسخه.] ۲. طرفین در مصراع اول: تشبیه «طرف» به فتحین، به معنی کرانه است و طرفین عهد: زندگانی و مرگ است و طرف در مصراع ثانی: به معنی بزرگی و شرافت و از دو مهد دنیا و آخرت مقصود می‌باشد، یعنی با داشتن هر دو علم صاحب و خواهی مرگ و زندگی و در هر دو حال باسعادت می‌شوی و در دو مهد دنیا و آخرت هم بزرگ خواهی بود. [۳. او: نسخه.]

الحاقی

در علم چو تو تمام گردی نزد همه نیکنام گردی

تا هست درست، گنج و کانه‌هاست	چون خرد شود، دوای جانهاست ^۱
یک دسته گل دماغ‌پرور	از صد خرمن ^۲ گیاه بهتر
گر باشد صد ستاره در پیش	تعظیم یک آفتاب ازو بیش
گرچه همه کوکبی به تاب است	افروختگی در آفتاب است

یادکردن بعضی از گذشتگان خویش

۵	ساقی به کجا، که می‌پرستم	تا ساغر می‌دهد به دستم
	آن می‌که چو اشک من زلال است	در مذهب عاشقان حلال است
	در می‌به امید آن زنم چنگ	تا بازگشاید این دل تنگ
	شیرست نشسته بر گذرگاه	خواهم که ز شیرگم کنم راه ^۳
	زین پیش نشاطی آزمودم	امروز نه آن کسم که بودم
۱۰	این نیز چو بگذرد ز دستم	عاجزتر ازین شوم که هستم
	ساقی، به من آور آن می‌لعل	کافکند سخن در آتشم نعل ^۴
	آن می‌که گر هگشای کار است	با روح چو روح سازگار است

یادآوری از پدر

گر شد پدرم به سنت^۵ جد یوسف پسر زکی مؤید^۶

۱. در سابق از سوده مروارید دوا ترکیب می‌کرده‌اند. [۲]. خرمن صد: نسخه. [۳]. یعنی شیر غم و اندوهی در راه من نشسته، می‌خواهم به وسیله می از شیر راه گردانیده و آسوده‌خاطر باشم. [۴]. یعنی سخن برای من نعل در آتش نهاده و مرا به سوی خود طلب کرده. می‌بیاور که با پای می به سوی معشوق سخن رهسپار گردم. [۵. نسبت: نسخه. [۶. یعنی اگر پدرم، یوسف بن زکی بن مؤید، به طریق و سنت جدم به راه مرگ رهسپار شد، با روزگار نمی‌توان به داوری و جنگ برخاست.

با دور به داوری چه کوشم؟ دوراست، نه جور،^۱ چون خروشم؟^۲

چون در پدران رفته دیدم عرق پدری ز دل بریدم^۳
تا هرچه رسد ز نیش آن نوش دارم به فریضه تن فراموش^۴
ساقی، منشین، به من ده آن می کز خون فسرده برکشد خوی
آن می که چو گنگ ازان بنوشد نطقش به مزاج در بجوشد
۵ یاد مادر خود، رئیسه کرد

گر مادر من رئیسه کرد مادر صفتانه پیش من مرد^۵
از لابه گری کرا کنم یاد تا پیش من آردش به فریاد؟^۶
غم بیشتر از قیاس خورد است گردابه فزون ز قد مرد است
زان بیشتر است کاس این درد کان را به هزار دم توان خورد
۱۰ با این غم و درد بی کناره داروی فراموشیست چاره
ساقی، پی بارگیم ریش است می ده که ره رحیل پیش است
آن می که چو شور در سر آرد از پای هزار سر برآرد^۷

[۱. بجور: نسخه.] ۲. یعنی کار دور و روزگار جور نیست که از آن بتوان خروش و تظلم کرد؛ چون ظلم بالسویه است، عدل است. ۳. یعنی چون در سایر پدران مردم دیدم که همه رفته اند، به حکم «الْبَلِيَّةُ إِذَا عَمَّتْ طَابَتْ» عرق دوستی پدر را از دل و جان بریدم تا از نیش غم رحلت آن نوش افزا هرچه فرارسد به فریضه تن فراموش کنم. فریضه تن فراموشی است، برخلاف جان، یا آنکه به فریضه حفظ تن. ۴. نام مادرش رئیسه و از نژاد کرد بوده، یعنی اگر مادر من، رئیسه، چنانکه رسم مادران است که پیشمرگ فرزندان باشند در پیش من مرد، چاره چیست و بهتر آن است که به داروی فراموشی می توسل جسته و این غم را فراموش کنم زیرا بر اثر لابه من هیچ کس نمی تواند او را زنده کرده نزد من به سخن آورد. ۷. یعنی چندان هوش می بخشد که هر پایی هزار سر برهوش و مغز می شود.

الحاقی

باقی پدر که ماند از آدم تا خون پدر خواهم ز عالم

یاد آوری از خال خود، خواجه عمر

گر خواجه عمر که خال من بود خالی شدنش و بال من بود^۱
 از تلخ‌گواری نواله‌م در نای گلو شکست ناله‌م
 می‌ترسم ازین کبود زنجیر کافغان کنم او شود گلوگیر
 ساقی، ز خم شرابخانه پیش آر میی چو ناردانه
 آن می که محیط‌بخش کشت است همشیره شیرۀ بهشت است

یاد از همدمان رفته و همدمی با دیگران

تا کی دم اهل؟ اهل دم کو؟ همراه کجا و همقدم کو؟^۲
 نحلی که به شهد خرّمی کرد آن شهد ز روی همدمی کرد
 پیله که بریشمین کلاه است از یاری همدمان راه است
 از شادی همدمان کشد مور آن را که ازو فزون بود زور
 با هرکه درین رهی هم‌آواز در پرده او نوا همی ساز
 در پرده این ترانه تنگ خارج بود ارندانی آهنگ
 در چین نه همه حریر بافند گه حُلّه، گهی حصیر بافند
 در هرچه از اعتدال یاریست انجامش آن به سازگاریست

۱. معنی سه بیت این است که اگرچه خالی شدن پیکر خال من از جان و بال من است ولی با این نواله و لقمه ناگوار ناله را در گلو شکسته و کوتاه کردم زیرا از این کبود زنجیر آسمان می‌ترسم که اگر ناله کنم، آن زنجیر به سبب ناله و افغان من گلوگیر خال من در جهان دیگر بشود. این سخن مطابق اخبار است. در خسرو و شیرین فرماید:

ز نالیدن مکن بر مرده بیداد که مرده صابری خواهد، نه فریاد

۲. خلاصه معنی هشت بیت این است که تا کی دم از اهل دم و رفیقان رفته می‌زنی؟ اهل دمی در کار نیست و آنها رفتند و تو چون ناگزیر از همدم و همراه هستی، با دیگران بساز زیرا اگر توانی با همراهان هم‌آواز شوی و از اعتدال با آنان سازگار باشی و اکنون که حریر نیست با حصیر بسازی، رود تو از آهنگ خارج می‌شود و غناگر چنین رود خارج آهنگی را می‌برد و قطع می‌کند و تو نابود خواهی شد. پس باید با اهل زمان بسازی.

هر رود که با غنا نسازد برّد چو غناگرش نوازَد
ساقی، می مشکبوی بردار بند از من چاره‌جوی بردار
آن می که عصارهٔ حیات است باکوره^۱ کوزهٔ نبات است

فراموشی از پیکر و جسم

زین خانهٔ خاک‌پوش تا کی؟ زان^۲ خوردن زهر و نوش تا کی؟^۳
آن خانهٔ عنکبوت باشد کو^۴ بندد زخم و گه خراشد
گه بر مگسی کند شبیخون گه دست کسی رهاند از خون
چون پیله ببند خانه را در تا در شب‌خواب خوش نهی سر
این خانه که خانهٔ وبال است پیداست که وقف چند سال است
ساقی، ز می و نشاط منشین می تلخ ده و نشاط شیرین
آن می که چنانکه حال مرد است ظاهر کند آنچه در نورد است ۱۰

فراموشی از سرافرازی

چون مار مکن به سرکشی میل کاینجا ز قفا همی رسد سیل^۵
گر هفت سرت چو اژدها هست هر هفت سرت نهند بر دست^۶
به گر خطری چنان نسنجی کز وی چو بیوفتی، برنجی^۷
در وقت فروفتادن از بام صد گز نبود چنان که یک گام

۱. باکوره: نوباوه. [۲. زاو: نسخه. ۳. معنی پنج بیت این است که به یاری می خانهٔ خاک‌پوش تن را که سرپای آن از خاک است و در زیر خاک عاقبت پوشیده خواهد شد، فراموش کن و از زهر و نوش او بر کران باش که نوش آن به زهر نمی‌ارزد. آن خانهٔ عنکبوت است که هم زخم دارد و هم مرهم، نه خانهٔ تن تو. چون کرم پیله این خانهٔ جسمانی را بر هوسها در ببند تا بر بستر خوش‌خواب نرم سر بگذاری. [۴. گه: نسخه. ۵. وقتی سیل در کوه و بیابان سرازیر شد، مارها را با خود برده و هلاک می‌کند. در بعض نسخ به جای «مار» «نار» دیده می‌شود و درست نیست، به قرینهٔ اژدهای هفت سرت در بیت بعد. ۶. یعنی اگر اژدهاوار هفت سر داشته باشی، هر هفت را بریده و بر کف دستت می‌گذارند. ۷. یعنی بهتر آن است که سرکشی نکرده و مقام خطیر و بلند نسنجی و طلب نکنی تا در افتادن خطر هلاک نبینی.

خاکی شو و از خطر میندیش خاک از سه گهر به ساکنی پیش^۱
هر گوهری ارچه^۲ تابناک است منظورترین جمله خاک است
او هست پدید در سه همکار وان هر سه دروست ناپدیدار
ساقی، می لاله رنگ برگیر نصفی^۳ به نوای چنگ برگیر
آن می که منادی صبح است آباد کن سرای روح است

فراموشی از عمر رفته

تا کی غم نارسیده خوردن؟ دانستن و ناشنیده کردن؟^۴
به گر سخنم به یاد داری وز عمر گذشته یاد ناری
آن عمر شده که پیش خورد است پندار هنوز در نورد است
هم بر ورق گذشته گیرش واکرده و در نبشته^۵ گیرش
انگار که هفت شمع خواندی یا هفت هزار سال ماندی
آخر نه چو مدت اسیری گشت آن هفت هزار سال بگذشت؟
چون قامت ما برای غرق است کوتاه و دراز را چه فرق است؟
ساقی، به صبح بامدادم می ده که نخورده نوش بادم
آن می که چو آفتاب گیرد زو چشمه خشک آب گیرد^۶

به ترک فروتنی و افتادگی گفتن

۱۵ تا چند چو یخ فسرده بودن؟ در آب چو موش مرده بودن؟

۱. معنی سه بیت این است که خاکی و افتاده شو و از خطر بلندی جستن و سرکشی بترس زیرا خاک چون بر جای خود ساکن شده و بالا نرفت، خطر افتادن ندارد و نیز از سه گوهر و عنصر دیگر منظورتر گردید و آن سه عنصر در او ناپدید شدند. [۲. گوهر اگرچه: نسخه. ۳. نصفی: نوعی از ساغر است. ۴. ناشنیده کردن: به معنی ناشنیده فرض کردن است، یعنی تا کی غم آینده و کارهای نارسیده را می خوری و با اینکه می دانی گذشته و آینده معدوم صرف است، عدم بودن او را ناشنیده فرض می کنی؟ [۵. در نوشته: نسخه. ۶. یعنی آن می که در صبحگاه چون آفتاب به زودی میخواره را گرفته و چشمه خشک وجودش را آبدار و باطراوت می کند.

چون گل بگذار نرمخویی بگذر چو بنفشه از دورویی
جایی باشد که خار باید دیوانگسی به کار باید^۱

تمثیل

گردی خرکی به کعبه گم کرد در کعبه دوید و اشتلم کرد
کاین بادیه را رهی دراز است گم گشتن^۲ خرزمن چه راز است؟
این گفت و چو گفت، باز پس دید خر دید و چو دید خر،^۳ بخندید
گفتا: خرم از میانه گم بود وایافتنش به اشتلم بود
گر اشتلمی نمی زد آن کرد خرمی شد و بار نیز می برد
این ده که حصار بیهشان است اقطاع ده زیون کُشان است^۴
بی شیردلی به سر نیاید وز گاو دلان هنر نیاید
ساقی، می ناب در قدح ریز آبی بزن، آتشی برانگیز
آن می که چو روی سنگ شوید یاقوت ز روی سنگ روید

بیدادکش نباید بود

پایین طلبِ خسان چه باشی؟ دستِ خوش ناکسان چه باشی؟^۵
گردن چه نهی به هر قفایی؟ راضی چه شوی به هر جفایی؟
چون کوه بلند پستی کن با نرم جهان^۶ درشتی کن
چون سوسن اگر حریر بافی دُردی خوری از زمین صافی
خواری خلل درونی آرد بسیدادکشی زیونی آرد

۱. یعنی بر همه دستی گل نباید بود و جایی هست که باید دیوانگی کرد و خار پای گردید. [کردن: نسخه. ۳. خوش: نسخه. ۴. یعنی این روزگار یار اشتلم کاران و زیون افگنان و زیر دست کُشان است و هر کس چنین باشد، به او اقطاع می دهد. در حقیقت، این قسمت در ذمّ دنیا است که چنین اشخاص را بزرگی و برتری می دهد. اقطاع: جمع قطع است به معنی گله های گوسفند و چهارپایان و غیر از آن. ۵. پایین طلب خسان: یعنی فروتن و زیر دست خسان شدن و دستخوش: به معنی غنیمت است. [نرم دلان: نسخه.]

می‌باش چو خار حربه^۱ بر دوش تا خرمن گل کشی در آغوش
 نیروشکن است حیف و بیداد از حیف بمیرد آدمیزاد^۲
 ساقی، منشین که روز دیر است می‌ده که سرم ز شغل سیر است
 آن می که چراغ رهروان شد هر پیر که خورد ازو جوان شد
 ۵ با یک دو سه رند لاابالی راهی طلب از غرور خالی

به ترک خدمت پادشاهان گفتن

با ذره نشین چو نور خورشید تو کئی و نشاطگاه^۳ جمشید؟
 بگذار معاش پادشاهی کاوارگی آورد سپاهی^۴
 از صحبت پادشه بپرهیز چون پنبه خشک از آتش تیز
 زان آتش، اگرچه پر ز نور است ایمن بود^۵ آن کسی که دور است
 پروانه که نور شمعش افروخت ۱۰ چون بزم‌نشین شمع شد، سوخت
 ساقی، نفسم ز غم فروبست می‌ده، که به می ز غم توان رست
 آن می که صفای سیم دارد در دل اثری عظیم دارد

به رزق و کار کسان دست‌اندازی نباید کرد

دل نه به نصیب خاصه خویش خاییدن رزق کس میندیش
 برگردد بخت ازان سبکرای کافزون ز گلیم خود کشد پای
 ۱۵ مرغی که نه اوج خویش گیرد هنجار هلاک پیش گیرد
 ماری که نه راه خود بسیچد از پیچش کار خود بسیچد^۶

۱. حربه: به فتح اول، آلت جنگی است کوچکتر از نیزه و به همان شکل. ۲. یعنی حیف و دریغ خوردن و بیداد کشیدن یا داد و بیداد و فریاد کردن کشته‌مرد است. باید به جای حیف و دریغ خوردن دست به شمشیر کرد. ۳. بساطگاه: نسخه. ۴. یعنی معیشت کردن از خزینه پادشاه و سپاهی شدن خوب نیست زیرا مرد سپاهی همیشه آواره از وطن و در اطراف برای جنگ به گردش است. [تباهی: نسخه. ۵. شده: نسخه. ۶. یعنی چون مار از راه خود منحرف شد، کارش پیچ و خم یافته و ناگزیر بر خود از درد می‌پیچد.

زاهد که کند سلاح پوشی	سیلی خورد از زیاده کوشی
روبه که زند تپانچه با شیر	دانی که به دست کیست شمشیر
ساقی، می مغزجوش درده	جامی به صلاى نوش درده
آن می که کلید گنج شادیست	جانداروی گنج کیتبادیست

خرسندی و قناعت

۵	خرسندی را به طبع در بند	می باش بدانچه هست خرسند
	جز آدمیان، هرانچه هستند	بر شَقَّة قانعی نشستند ^۱
	در جستن رزق خود شتابند	سازند بدان قدر که یابند
	چون وجه کفایتی ندارند	یارای شکایتی ندارند
	آن آدمی است کز دلیری	کفر آرد وقت نیم سیری
۱۰	گرفتوت شود یکی نواله اش	بر چرخ رسد نفیر و ناله اش
	گر تر شودش به قطره ای بام	در ابر زبان کشد به دشنام
	ور یک جوسنگ تاب گیرد	خرسنگ در آفتاب گیرد ^۲
	شرط روش آن بود که چون نور	زالایش نیک و بد شوی دور
	چون آب ز روی جان نوازی	با جمله رنگها بسازی
۱۵	ساقی، زره بهانه برخیز	پیش آر می مغانه، برخیز

۱. شقه: به کسر اول، شکافتن به درازا و طول است از هر چیز و در خیمه را در زبان فارسی به مناسبت شکاف از درازا شقه گفته اند و در چندین جای دیوان نظامی این لفظ بدین معنی دیده می شود. در خسرو و شیرین گوید: بنه در پیشگاه و شقه ببرند، یعنی در خیمه را بالا بزن. معنی بیت این است که در عالم وجود جز آدمیان سایر حیوانات بر در قناعت و غار و شقه و شکافهای خرسندی جای گرفته اند. ۲. یعنی اگر به قدر یک جوسنگ، که وزن محقری است، از تابش آفتاب گرمایی بدو رسد، خرسنگ و سنگهای بزرگ به طرف خورشید پرتاب می کند.

آن می که به بزم ناز بخشد در رزم سلاح و ساز بخشد

با نشاط خدمت به خلق کردن

افسرده مباش، اگر نه سنگی رهوارتر آی،^۱ اگر نه لنگی
گرد از سر این نمد^۲ فروروب پایی به سر نمد^۳ فروکوب
در رقص رونده چون فلک باش گو جمله راه پر خسک باش
مرکب بده و پیادگی کن سیلی خور و روگشادگی کن
بار همه می کش ار توانی بهتر چه ز بارکش رهانی؟^۴
تا چون تو بیفتی از سرکار سفت همه کس ترا کشد بار
ساقی، می ارغوانیم ده یاری ده زندگانیم ده
آن می که چو با مزاج سازد جان تازه کند، جگر نواز

افتادگی جوی تا بلند شوی

۱۰ زین دامگه اعتکاف بگشای بر عجز خود اعتراف بنمای
در راه تلی بدین بلندی گستاخ مشو به زورمندی
با یک سپر دریده چون گل تا چند شَعَب کنی چو بلبل؟
ره پر شکن است، پر بیفکن تیغ است قوی، سپر بیفکن
تا بارگی تو پیش تازد سربار تو چرخ پیش سازد^۵
۱۵ یکباره بیفت ازین سواری تا یابی راه رستگاری
بینی که چو مه شکسته گردد از عقده رَخم رسته گردد^۶

[۱]. رهوار در آی: نسخه. [۲-۳]. نمد و نمد: یکی است و گویا نمد معرب نمد باشد.
[نمد: نسخه. ۴]. یعنی در دنیا کاری بهتر از رهانیدن بارکشان از بارکشی
نیست. ۵. یعنی افتادگی جوی و بر جای خود بمان تا بارگی و اسب تو از همه پیش
افتد و چرخ علاوه بر بار دولتی که تو را داده، سربار دولت را هم ساخته و آماده پیش تو
بیاورد. ۶. رخم: به فتح اول، به معنی دم بریدگی است، یعنی ماه تا درست است، همه
روز رخم پیدا می کند ولی آنگاه که شکسته و هلال است، هر روز بر نورش می فزاید.

ساقی، به نفس رسید جانم ترکن به زلال می دهانم
آن می که نخورده جای جان است چون خورده شود، دوی جان است

در خلوت به سخن سرایی پرداختن

فارغ منشین، که وقت کوچ است در خود منگر، که چشم لوچ است^۱
تو آبله پای و راه دشوار ای پاره کار، چون بود کار؟^۲
یا رخت خود از میانه بریند یا در به رخ زمانه دریند
صحبت چو غله نمی دهد باز جان در غله دان خلوت انداز
بی نقش^۳ صحیفه چند خوانی؟ بی آب سفینه چند رانی؟^۴
آن به که نظامیا، درین راه بر چشمه زنی چو خضر خرگاه
سیراب شوی چو دُر مکنون از آب زلال عشق مجنون

آغاز داستان

۱۰ گوینده داستان چنین گفت آن لحظه که دُر این سخن سفت
کز ملک عرب بزرگواری بوده ست به خوبتر دیاری
بر عامریان کفایت او را معمورترین ولایت او را
خاک عرب از نسیم نامش خوشبوی تر از رحیق جامش
صاحب هنری به مردمی طاق شایسته ترین جمله آفاق
۱۵ سلطان عرب به کامگاری قارون عجم به مالداری

۱. یعنی با چشم لوچ دوبین در خود مبین، ورنه دوبینی نفس خویشتن مغرورت می کند. ۲. پاره کار: به معنی محبوب قشنگ و رشوه کار و سازنده کار است و در اینجا معنی کارساز مناسب. یعنی ای کارساز سخن، با پای پرآبله و راه دشوار حالت کارت چون است؟ [۳. ننوشته: نسخه]. ۴. یعنی صحیفه نانوشته را چند می خوانی و بی آب کشتی چند می رانی؟ بهتر آن است که چون خضر در سرچشمه زندگانی عشق از آب عشق مجنون سیراب شوی. در بعض نسخ:

بر خشک صحیفه چند خوانی بی آب جمازه چند رانی
تصحیح کاتب است. مخاطب این ابیات خود نظامی است.

- درویش نواز و میهمان دوست
می بود خلیفه وار مشهور
محتاج تر از صدف به فرزند
در حسرت آنکه دست بختش
۵ یعنی که چو سروبن بریزد
تا چون به چمن رسد تذروی
گر سروبن کهن نبیند
زنده ست کسی که در دیارش^۲
می کرد بدین طمع کرمها
۱۰ بدری به هزار بدره می جست
دُر می طلبید و دَر نمی یافت
واگه نه که در جهان درنگی
هرچ آن طلبی، اگر نباشد
هر نیک و بدی که در شمار است
۱۵ بس یافته کان بساز بینی^۱
بسیار غرض که در نورد است
هر کس به تکیست بیست در بیست
- اقبال درو چو مغز در پوست
وز بی خلفی چو شمع بی نور
چون خوشه به دانه آرزومند
شاخی به در آرد از درختش
سروی دگرش ز بن بخیزد
سروی بیند به جای سروی
در سایه سرو نو نشیند^۱
ماند خلفی به یادگارش
می داد به سائلان درمها
می کاشت سمن، ولی نمی رست^۳
وز دُر طلبی عنان نمی تافت
پوشیده بود صلاح رنگی^۴
از مصلحتی به در نباشد^۵
چون درنگری، صلاح کار است
نایافته به چو بازبینی
پوشیدن او صلاح مرد است^۶
واگه نه کسی که مصلحت چیست

۱. تذرو مشهور است که عاشق سرو بوده و همیشه در سایه سرو زندگانی می کند. [۲. تبارش: نسخه.]. ۳. یعنی فرزندی چون بدر را با هزار بدره زر نذر و نیاز جستجو می کرد ولی نمی یافت و تخم سمن می پاشید ولی نمی رست. ۴. جهان درنگی: به معنی تأخیر در آمدن به جهان، یعنی آگاه نبود که در تأخیر و درنگ فرزندان بدو دادن صلاح رنگی پوشیده و پنهان است. صلاح رنگ: مصلحت مانند. ۵. در بعض نسخ:

هرچ آن طلبی تو چون نباشد از مصلحتی برون نباشد
۶. در بعض نسخ است: دری که درو نیاز بینی، به ظاهر غلط است. ۷. یعنی بسیار غرض و امیدهاست که پوشیدن آن از مرد و نرسیدن مرد بدان صلاح مرد است.

سر رشته غیب ناپدید است بس قفل که^۱ بنگری کلید است

چون دُر طلب از برای فرزند می بود چو کان به لعل^۲ در بند^۳
 ایزد به تضرعی که شاید^۴ دادش پسری چنانکه باید^۵
 نورسته گلی چو نار خندان چه نار و چه گل؟ هزار چندان
 روشن گهری ز تابناکی شب روز کن سرای خاکی
 چون دید پدر جمال فرزند بگشاد در خزینه را بند
 از شادی آن خزینه خیزی می کرد چو گل خزینه ریزی^۶
 فرمود ورا به دایه دادن تا رسته شود ز مایه دادن^۷
 دورانش به حکم دایگانی پرورد به شیر مهربانی
 هر شیر که در دلش^۸ سرشتند حرفی ز وفا برو نوشتند
 هر مایه که از غذاش دادند دل دوستی درو نهادند
 هر نیل که بر رخش کشیدند^۹ افسون دلی برو دمیدند
 چون لاله دهن به شیر می شست چون برگ سمن به شیر می رست^{۱۰}

[۱. چو: نسخه. ۲. کان لعل: نسخه. ۳. یعنی مرد دُر و گوهر طلب بی نهایت در بند فرزند بود، مانند کان لعل که در بند ایجاد و تهیه لعل است. ۴. شایست: نسخه. ۵. بایست: نسخه. ۶. یعنی از شادی آن دُرّی که از خزانه وی خاسته بود، مانند گل که ورق می افشاند و خزانه زر خود را می ریزد، خزانه زر می افشاند و نثار می کرد. ۷. یعنی فرمود به دایه اش بدهند تا از دایه مایه گرفته و رسته و بزرگ شود. ۸. لبش: نسخه. ۹. معمول بوده که برای چشم بد بر رخسار کودکان خطی از نیل می کشیده اند. ۱۰. لاله شیر در دهن دارد و اگر از بوته چیده شود، شیر وی آشکارا می شود. برگ سمن هم در پهلوی گل سمن، که چون شیر سفید است، رسته است.

الحاقی

بیچاره کسیست آدمیزاد خاکی که چو پف کنی برد باد
 خوش باش در اینچنین مغاکی بر خاک فکن حدیث خاکی

یا بود مهی میان مهدی شد ماهِ دوهفته بر دو هفته^۱ قیس هنرش تمام کردند بفزود جمال را کمالی زو گوهر عشق تاب می داد^۲ می رست به باغ دلنوازی آمود^۳ بنفشه گرد لاله^۴ افسانه خلق شد جمالش^۵ بادی ز دعا برو دمیدی از خانه به مکتبش فرستاد تا رنج برو برد شب و روز با او به موافقت گروهی مشغول شده به درس و تعلیم هم لوح نشسته دختری چند جمع آمده در ادب سرایی یاقوت لبش به دُر فشاندن ناسفته دُریش هم طویله^۶	گفتی که به شیر بود شهدی از مه چو دو هفته بود رفته شرط هنرش تمام کردند چون بر سر این گذشت سالی عشقش به دودستی آب می داد سالی دو سه در نشاط و بازی چون شد به قیاس هفت ساله کز هفت به ده رسید سالش هر کس که رخش ز دور دیدی شد چشم پدر به روی او شاد ۱۰ دادش به دبیر دانش آموز جمع آمده از سر شکوهی هر کودکی از امید و از بیم با آن پسران خرد پیوند ۱۵ هر یک ز قبیله‌ای و جایی قیس هنری به علم خواندن بود از صدف دگر قبیله
---	---

۱. معنی دوییت این است که چون دو هفته از ماه رفت و آن طفل که چون ماه دوهفته بود چارده روزه شد، او را قیس نام نهادند. ۲. یعنی گوهر عشق از وجود وی تابنده و روشنی بخش بود. [۳. آورد: نسخه]. ۴. یعنی گرد رخسار لاله گون وی خط بنفشه رنگ دمید. ۵. یعنی چونکه سالش از هفت به ده رسید. کلمه «چون» محذوف است و امثال و نظایر این محذوف در این دیوان بسیار. ۶. طویله: رشته دُر و گوهر.

چون عقل به نام نیک منسوب چون سرو سهی نظاره گاهی سفتی نه یکی، هزار سینه کشتی به کرشمه ای جهانی ترک عجمی به دل ربودن یا مشعله ای به چنگ زاغی چون تنگ شکر فراخ مایه لشکرشکن از شکر چه خواهی؟^۲ درخورد کنار نازنینان شه بیت قصیده جوانی وز حلقه زلف عنبرینش^۴ سرمه ز سواد مادر آورد^۵ افزوده جواهر جمالش گیسوش چو لیل و نام لیلی دل داد و به مهر دل خریدش در سینه هر دو مهر می رست	آفت نرسیده دختری خوب آراسته لعبتی چو ماهی شوخی که به غمزه ای کمینه آهوچشمی که هر زمانی ماه عربی به رخ نمودن زلفش چو شبی، رخس چراغی کوچک دهنی بزرگ سایه^۱ شکرشکنی به هرچه خواهی تعویذ میان هم نشینان محبوبه بیت زندگانی^۳ عقد زنج از خوی جبینش گلگونه ز خون شیرپرورد بر رشته^۶ زلف و عقد خالش در هر دلی از هواش میلی از دلداری که قیس دیدش او نیز هوای قیس می جست
---	---

[۱. پایه: نسخه.] ۲. یعنی شکرشکنی که هرچه و هر قدر بخواهی لشکرشکن است و کسی که لشکر را بشکند، چه انتظار داری که شکر از او شکسته نشود؟ ۳. یعنی حجاب نشین و پردگی خانه زندگانی. ۴. عقد زنج: زینتی است به نام زنج بند که هنوز هم در میان کوه نشینان، مخصوصاً ارمنیان، معمول است و عنبرینه: زینتی است عنبرآگین و سیاه رنگ که زنان به گردن می بسته اند. یعنی زنج بند وی از دُر و گوهر قطرات خوی جبین و عنبرینه گردنش از حلقه زلف بود. سعدی فرماید: گیسوت عنبرینه گردن تمام بود. ۵. یعنی گلگونه و غازه رخسار وی خون شیرپرورد طبیعی بدن و سرمه چشمش سیاهی مادرزاد بود و محتاج به غازه و گلگونه و سرمه نبود. [۶. رسته: نسخه.]

عشق آمد و جام خام درداد ^۱	جامی به دو خوی رام ^۲ درداد
مستی به نخست ^۳ باده سخت است ^۴	افتادن نافتاده سخت است
چون از گل مهر بو گرفتند	با خود همه روزه خو گرفتند
این جان به جمال آن سپرده	دل برده ولیک جان نبرده
۵ وان بر رخ این نظر نهاده	دل داده و کام دل نداده
یاران به حساب علم خوانی	ایشان به حساب مهربانی
یاران سخن از لغت سرشتند	ایشان لغتی دگر نوشتند
یاران ورقی ز علم خواندند	ایشان نفسی به عشق راندند
یاران صفت فعال گفتند ^۵	ایشان همه حسب حال گفتند
۱۰ یاران به شمار پیش بودند	و ایشان به شمار خویش بودند

عاشق شدن لیلی و مجنون به یکدیگر

هر روز که صبح بردمیدی	یوسف رخ مشرقی رسیدی ^۱
کردی فلک ترنج پیکر	ریحانی او ترنجی از زر
لیلی ز سر ترنج بازی	کردی ز زنج ^۲ ترنج سازی ^۳

۱. جام خام عشق: کنایه از عشق نخست در کودکی است، یعنی عشق آمد و جام نخستین را به آن دو کودک، که خوی آنان با هم رام و موافق بود، درپیمود. [۲. خوبنام: نسخه. ۳. نخست و: نسخه. ۴. یعنی مستی از باده نخست و اولین دفعه باده خواری برای میخواره سخت است. ۵. در بعض نسخ است: یاران صفت مقال (همه قیل و قال) گفتند. ۶. معنی دو بیت این است که هر بامداد که یوسف صبح از مشرق درمی رسید، آسمان ترنج پیکر ترنج زرین خورشید را مائده و رزق او قرار می داد. ریحان: در اینجا به معنی رزق و ترنج پیکری آسمان: به مناسبت ستارگان است. ممکن است ریحان به معنی گیاه خوشبو باشد. [۷. دورخ: نسخه. ۸. معنی سه بیت این است که لیلی برای ترنج بازی از زنج خود ترنج ساز می شد و از دیدن ترنج او نظارگیان چون نظارگیان یوسف به جای ترنج دستها را می بردند و از دیدن ترنج زرخدان او دلها چون نار می کفید.

نظاره ترنج کف بریده از عشق چو نار می‌کفیدند نارنج‌رخ از غم ترنجش خوشبویی آن ترنج و نارنج افغان ز دونا زنین برآمد برداشت ته تیغ لالایی وز دلشدگی قرارشان برد در معرض گفتگو فتادند وان راز شنیده شد به هرکوی در هردهنی حکایتی بود تا راز نگردد آشکارا بوی خوش او گوی مشک است برقع ز جمال خویش^۳ برداشت وان عشق برهنه را بپوشند خورشید به گل نشاید اندود در پرده نهفته چون بود راز؟ جز شیفته دل شدن چه تدبیر؟ دزدیده به روی خویش دیدند^۴ در چنبر عشق شد گرفتار نگرفت به هیچ منزل آرام	زان تازه ترنج نورسیده چون برکف او ترنج دیدند شد قیس به جلوه گاه غنجش برده ز دماغ دوستان رنج چون یکچندی برین برآمد عشق آمد و کرد خانه خالی غم داد و دل از کنارشان برد زان دل که به یکدگر نهادند این پرده دریده شد ز هر سوی زین قصه^۱ که محکم آیتی بود کردند بسی به هم مدارا بند سر نافه گرچه خشک است یاری^۲ که ز عاشقی خبر داشت کردند شکیب تا بکوشند در عشق شکیب کی کند سود؟ چشمی به هزار غمزه غماز زلفی به هزار حلقه زنجیر زان پس چو به عقل پیش دیدند چون شیفته گشت قیس را کار از عشق جمال آن دلارام
---	---

[۱]. فتنه: نسخه. ۲. یادی: نسخه. ۳. یار: نسخه. ۴. یعنی پس از آنی که سخن آنان به زبانها افتاد، به حکم پیش‌بینی عقل دزدیده و زیرچشمی به روی هم نگاه می‌کردند.

در صحبت آن نگار زیبا
یکباره دلش ز پا درافتاد
وانان که نیوفتاده بودند
او نیز به وجه بینوایی
۵ از بس که سخن به طعنه گفتند
از بس که چو سگ زبان کشیدند
لیلی چو بریده شد ز مجنون
مجنون چون ندید روی لیلی
میگشت به گرد کوی و بازار
۱۰ میگفت سرودهای کاری
او می شد و می زدند هر کس
او نیز فسار سست می کرد
می راند خری به گردن خرد
دل را به دو نیم کرد چون نار
۱۵ کوشید که راز دل بپوشد
خون جگرش به رخ برآمد
او در غم یار و یار ازو دور
چون شمع به ترک خواب گفته
میگشت ز درد خسویشتن را
۲۰ می کند بدان امید جانی
هر صبحدمی شدی شتابان
او بنده یار و یار در بند

می بود، ولیک ناشکیبا
هم خیک درید و هم خرافتاد
«مجنون» لقبش نهاده بودند
می داد برین سخن گواهی
از شیفته ماه نو نهفتند
زاهوبره سبزه را بریدند
می ریخت ز دیده دُر مکنون
از هر مژدهای گشاد سیلی
در دیده سرشک و در دل آزار
می خواند چو عاشقان به زاری
«مجنون، مجنون» ز پیش و از پس
دیوانگویی درست می کرد
خر رفت و به عاقبت رسن برد
تا دل به دونیم خواندش یار
با آتش دل که بازکوشد؟
از دل بگذشت و بر سر آمد
دل پرغم و غمگسار ازو دور
ناسوده به روز و شب نخفته
می جست دواي جان و تن را
می کوفت سری بر آستانی
سر پای برهنه در بیابان
از یکدیگر به بوی خرسند

هر شب ز فراق بیت خوانان	پنهان رفتی ^۱ به کوی جانان ^۲
در بوسه زدئ و بازگشتی	باز آمدنش دراز گشتی
رفتنش به از شمال بودی	باز آمدنش به سال بودی
در وقت شدن هزار پر داشت	چون آمد، خار در گذر داشت
می رفت چنان که آب در چاه	می آمد صد گریوه بر راه ^۳
پای آبله چون به یار می رفت	بر مرکب راهوار می رفت ^۴
باد از پس داشت، چاه در پیش	کامد به و بال خانه خویش
گر بخت به کام او زدی ساز	هرگز به وطن نیامدی باز

در صفت عشق مجنون

سلطان سریر صبح خیزان	سرخیل سپاه اشکریزان
۱۰ متواری ^۵ راه دلنوازی	زنجیری کوی عشقبازی
قانون مغنیان بغداد ^۶	بیاع معاملان فریاد
طبال نفیر آهنین کوس ^۷	رهبان کلیسیای افسوس

[۱. بشدی: نسخه.]. ۲. معنی چهار بیت این است که همه شب به کوی جانان می شد و در را بوسیده باز می گشت ولی رفتنش به تندی و برگشتنش کند و سخت بود. ۳. یعنی در رفتن چنان می رفت که آب از سر چاه در چاه بریزد ولی در برگشتن چنان کند بود که گویی هزار گریوه و دره در راه دارد. ۴. یعنی با پای پر آبله چون به سوی یار می رفت، گویی بر مرکب راهوار سوار است ولی وقتی باز می گشت، پنداشتی باد از پشت سر دارد و چاه در پیش و قادر بر حرکت نیست. ۵. متواری: به معنی پنهان شده و کمین ساز در راه عاشقی و دلنوازی. ۶. مغنیان بغداد را در عصر خلفا به سبب رونق بازار عیش و طرب شب و روز قانون، که آلت و ساز آنهاست، در نوازش بوده و قانون مغنیان بغداد ضرب المثل گردیده. بیاع معاملان فریاد: یعنی خریداران و معامله کنندگان فریاد و ناله همه از او ناله و فریاد می خریدند و او بیاع و مرکز بیع بود. ۷. یعنی طبال و کوبنده طبل و برآورنده نفیر از کوس آهنین وجود خویش. آهنین بودن وی به مناسبت نفرسودن است.

جادوی نهفته دیو پیدا	کیخسرو بی‌کلاه و بی‌تخت
اقطاع‌ده سپاه موران	دَرّاجه ^۱ قلعه‌های وسواس
مجنون غریب دلشکسته	۵ یاری دو سه داشت، دل‌رمیده
با آن دو سه یار، هر سحرگاه ^۲	بیرون ز حساب نام لیلی
هر کس که جز این سخن گشادی	۱۰ آن کوه که نجد بود نامش
از آتش عشق و دود اندوه	بر کوه شدی و می‌زدی دست
آواز نشید برکشیدی	وانگه مژه را پرآب کردی
کای باد صبا، به صبح برخیز	۱۵ گو آنکه به باد داده تست
از باد صبا دم تو جوید	بادی بفرستش از دیارت
هر کوه نه چو باد بر تو لرزد	۲۰ وان کس که نه جان به تو سپارد
هاروت مشوشان شیدا	دل خوش کن صد هزار بی‌رخت
اورنگ‌نشین پشت گوران	دارنده پاس دیر بی‌پاس
دریای ز جوش نانشسته	چون او همه واقعه‌رسیده
رفتی به طواف کوی آن ماه	با هیچ سخن نداشت میلی
نشنودی و پاسخش ندادی	لیلی به قبیله هم‌مقامش ^۳
ساکن نشدی مگر بران کوه ^۴	افتان خیزان چو مردم مست
بیخود شده سو به سو ^۵ دویدی	با باد صبا خطاب کردی
در دامن زلف لیلی آویز	بر خاک ره اوفتاده تست
با خاک زمین غم تو گوید	خاکیش بده به یادگارت
نه ^۶ باد، که خاک هم نیرزد	آن به که ز غصّه جان برآرد

۱. درّاجه: برجهایی است که بر دو طرف قلعه‌ها و دزها می‌سازند. ۲. در بعض نسخ است: با خون دو دیده هر سحرگاه. ۳. یعنی مجنون جز بر آن کوه، که نامش کوه نجد و لیلی به سبب قبیله خود با او هم‌مقام و همنشین بود، جای نمی‌گرفت. ۴. هر سوی: نسخه. ۵. چه: نسخه. ۶. نه: نسخه.

سیلاب غمت مرا ربودی^۱ دل سوختی آتش غمت زار از آه پرآشتم به سوز است پروانه خویش را مرنجان تا گشت چنین جگر کبابم هم مرهم و هم جراح دل از وی قدری به من رسانی معجون مفرّج آمد آن قند کز چشم تو اوفتادم، ای ماه کز چشم بد اوفتاد بر خاک زخمیست کشنده زخم انگشت شد چون تو رسیده‌ای ز دستم^۲ هست از پی زخم چشم اغیار هم چشم رسیده کسوف است^۳ در بردن آن جهان بکوشد	گر آتش عشق تو نبودی ور آب دو دیده نیستی یار خورشید که او جهان فروز است ای شمع نهان خانه جان ۵ جادو چشم تو بست خوابم ای درد و غم تو راحت دل قند است لب تو، گر توانی کاشفتگی مرا درین بند هم چشم بدی رسید ناگاه ۱۰ بس میوه آبدار^۴ چالاک انگشت کش^۵ زمانه اش کشت از چشم رسیدگی که هستم نیلی که کشند گرد رخسار خورشید که نیلگون حروف است ۱۵ هر گنج که برقی نپوشد
---	--

۱. معنی دو بیت این است که اگر آتش عشق از سیلاب غم و سیل اشک دو دیده از آتش اندوه جلوگیری نمی‌کرد، این آب و آتش مرا نابود کرده بود. [۲. نازنین: نسخه.] ۳. انگشت کش: به معنی انگشت نما و چیزی که همه کس او را به انگشت نشان بدهد. ۴. یعنی به سبب چشم رسیدگی و ابتلای چشم بد است که میوه رسیده‌ای چون تو از دستم رفت. ۵. معنی دو بیت این است که خورشید هم از آن سبب نیل کلف بر رخسار و حرف وجود خود دارد که چشم زخم کسوف بدور رسیده و از ترس اینکه دیگر بار نرسد، این نیل را چون برقع به صورت کشیده زیرا گنج اگر برقع ویرانه بر رخسار نداشته باشد، جهانیان او را به یغما می‌برند.

رفتن مجنون به نظاره لیلی

خلخال فلک نهاد برگوش ^۱	روزی که هوای پرنیان پوش
شد زاتش آفتاب شنگرف	سیماب ستاره‌ها دران صرف ^۲
با آن دو سه یار نازبرتاب ^۳	مجنون رمیده دل چو سیماب
لبیک زنان و بسیت گویان	آمد به دیار یار پویان
پیراهن صابری دریده	می شد سوی یار دل رمیده
می دوخت دریده دامن دل	می گشت به گرد خرمن دل
می زد به سر و به روی بر ^۴ دست	می رفت نوان چو مردم مست
بر خرگه یار مست بگذشت	چون کار دلش ز دست بگذشت
برسته ز دژ شکنج خرگاه ^۵	بر رسم عرب نشسته آن ماه
وین دید دران و نوحه‌ای کرد	آن دید درین و حسرتی خورد
مجنون چو فلک به پرده‌داری	لیلی چو ستاره در عماری
مجنون گله‌ها دراز کرده	لیلی گله‌بند ^۶ باز کرده
مجنون چو ریاب دست ^۷ بر سر	لیلی ز خروش چنگ در بر
مجنون نه، که شمع خویشتن سوز	لیلی نه، که صبح گیتی افروز

۱. معنی دو بیت این است که چون روز شد و هوا پرند و پرنیان روشنی درپوشید و خلخال زرین پای فلک را، که خورشید است، زرگروار گوشوار ساخت و سیماب ستارگان در این صرف و تغییر خلخال به گوشواره از آتش آفتاب به رنگ شنگرف سرخ‌رنگ شده و شفق را هویدا ساختند. از خلخال گوشوار ساختن مستلزم آتش افروختن است و آتش آن خورشید. [۲. حرف: نسخه. ۳. نازبرتاب: یعنی تاب آورنده و تحمل‌کننده ناز معشوق. ۴. خود: نسخه. ۵. شکنج خرگاه: در اینجا به معنی پرده در است که گاهی آویخته و گاهی پیچیده می‌شود و به مناسبت پیچش شکنج گفته‌اند. یعنی پرده خرگاه را بالا زده بود. ۶. کله: به فتح اول، رخساره و کله‌بند: روی‌بند و برقع است. ۷. چنگ: نسخه.]

لیلی به گذار باغ در باغ	مجنون، غلطم، که داغ بر داغ
لیلی چو قمر به روشنی چست	مجنون، چو قصب برابرش سست
لیلی به درخت گل نشانندن	مجنون به نثار دُر فشانندن
لیلی چه سخن؟ پری فشی بود	مجنون چه حکایت؟ آتشی بود ^۱
۵ لیلی سمن خزان ندیده	مجنون چمن خزان رسیده
لیلی دم صبح پیش می برد	مجنون چو چراغ پیش می مرد ^۲
لیلی به کرشمه زلف بر دوش	مجنون به وفاش حلقه در گوش
لیلی به صبح جان نوازی	مجنون به سماع خرقه بازی ^۳
لیلی ز درون پرند می دوخت	مجنون ز برون سپند می سوخت
۱۰ لیلی چو گل شکفته می رست	مجنون به گلاب دیده می شست
لیلی سر زلف شانه می کرد	مجنون دُر اشک دانه می کرد
لیلی می مشکبوی در دست	مجنون نه ز می، ز بوی می مست
قانع شده این ازان به بویی	وان راضی ازین به جستجویی
از بیم تجسس رقیبان	سازنده ز دور چون غریبان
۱۵ تا چرخ بدین بهانه برخاست	کان یک نظر از میانه برخاست ^۴

رفتن پدر مجنون به خواستاری لیلی

چون راه دیار دوست بستند بر جوی بریده پل شکستند^۵

۱. یعنی از لیلی چه سخن گویم؟ همین قدر می گویم پریوشی بود و از مجنون چه حکایت آورم؟ همین قدر می گویم که از شور عشق سراپا آتش شده بود. ۲. یعنی لیلی چون صبح چهره برمی افروخت و مجنون چون چراغ پیش صبح می مرد. ۳. سماع خرقه بازی: در اصطلاح اهل عرفان و تصوف، سماعی است که در حال وجد و رقص خرقه ها را پاره می کنند. ۴. یعنی به نگاهی از دور خرسند بودند تا آنکه چرخ از راه بهانه جویی درآمد و آن یک نظر را هم از آنان دریغ کرد. ۵. یعنی پل بریده و ناقصی که بر جوی فراق بسته شده بود، بکلی شکسته و نابود کردند تا مجنون از رفتن به کوی یار محروم بماند. بریدگی پل و جسر: به معنی ناقص بودن بسیار دیده شده. سعدی فرماید: کشتی رود اکنون که سر جسر بریده ست.

مجنون ز مشقّت جدایی
هر دم ز دیار خویش پویان
یاری دو سه از پس^۱ اوفتاده
سودازده زمانه گشته
خویشان همه در شکایت او
پندش دادند و پند نشنید
پند ارچه هزار سودمند است
مسکین پدرش بمانده در بند
در پرده آن خیال بازی
پرسید ز محرمان خانه
کودل به فلان عروس داده ست
چون قصّه شنید، قصد آن کرد
آن دُر که جهان بدو فروزد
وان زینت قوم را به صد زین
پیران قبیله نیز یکسر
کان دُر نسفته را دران سفت^۲
یکرویه شد آن گروه را رای
از راه نکاح، اگر توانند
چون سیّد عامری چنان دید

۵
۱۰
۱۵

کردی همه شب غزل سرایی
بر نجد شدی سرودگویان
چون او همه عور و سرگشاده
در رسوایی فسانه گشته
غمگین پدر از حکایت او
گفتند فسانه چند، نشنید
چون عشق آمد، چه جای پند است؟
رنجوردل از بسرائی فرزند
بیچاره شده ز چاره سازی
گفتند یکایک این فسانه
کز پرده چنین به در فتاده ست
کز چهره گل فشاند آن گرد
بر تاج مراد خود بدوزد
خواهد ز برای قرّة العین
بستند ببران مراد محضر
با گوهر طاق خود کند جفت
کاهنگ سفر کنند از آنجای
آن شیفته را به مه رسانند
از گریه گذشت و باز خندید

[۱. در پی: نسخه.]. ۲. یعنی دُر نسفته‌ای که در سفت و دوش پدر و مادر است، یا در سفت اتفاق و دوش به دوش شدن پیران قبیله با هم.

- با انجمنی بزرگ برخاست
آراسته با چنان گروهی
چون اهل قبیله دلارام
رفتند برون به میزبانی
در منزل مهر پی فشردند
با سید عامری به یکبار
مقصود بگو که پاس داریم
گفتا که: مرادم آشنایست
وانگه پدر عروس را گفت
خواهم به طریق مهر و پیوند
کاین تشنه جگر که ریگزاده است^۱
هر چشمه که آب لطف دارد
زین سان که من این مراد جویم
معروفترین این زمانه
هم حشمت و هم خزینه دارم
من درخرم و تو درفروشی
چندان که بها کنی پدیدار
هر نقد که آن بود بهایی
چون گفته شد این حدیث فرخ
کاین گفته نه بر قرار خویش است^۲
- ۵
۱۰
۱۵
۲۰
- کرد از همه روی برگ ره راست
می رفت به بهترین شکوهی
آگاه شدند خاص تا عام
از راه وفا و مهربانی
وان نزل که بود، پیش بردند
گفتند: چه حاجت است؟ پیش آر
در دادن آن سپاس داریم
آن هم ز پی دو روشنایست
کاراسته باد جفت با جفت
فرزند ترا ز بهر فرزند
بر چشمه تو نظر نهاده است
چون تشنه خورد، به جان گوارد
خجلت نبرم بر آنچه گویم
دانی که منم درین میانه
هم آلت مهر و کینه دارم
بفروش متاع، اگر بهوشی
هستم به زیادتی خریدار
بفروش چو آمدش روایی^۳
دادش پدر عروس پاسخ
می گو تو، فلک به کار خویش است^۳

۱. ریگزاده: به معنی بیابانزاده و صحرائشین است زیرا برّ عرب و دشت تازی ریگزار است.
۲. یعنی هرگاه رواج بازار و مشتری پیدا شد، هرگونه متاع نقد و بهادار را زود بفروش و از بازار کاسد اندیشه کن.
۳. یعنی تو سخن می‌گویی ولی فلک به ضدّ سخن تو و این پیوند به کار خویش مشغول است.

گرچه سخن آبدار بینم
 گر دوستی درین شمار است
 فرزند تو گرچه هست بدرام^۱
 دیوانگی همی نماید
 ۵ اول به دعا عنایتی کن
 تا او نشود درست‌گوهر
 گوهر به خلل خرید نتوان
 دانی که عرب چه عیبجویند
 با من بکن این سخن فراموش
 ۱۰ چون عامریان سخن شنیدند
 نومیدشده ز پیش رفتند
 هر یک چو غریب غم‌رسیده
 مشغول بدان که گنج بازند
 وانگه به نصیحتش نشاندند
 با آتش تیز کی نشینم؟
 دشمنکامیش صد هزار است
 فرّخ نبود چو هست خودکام
 دیوانه حریف ما شاید
 وانگه ز وفا حکایتی کن^۲
 این قصّه نگفتنیست دیگر
 در رشته خلل^۳ کشید نتوان^۴
 این کار کنم، مرا چه گویند؟
 ختم است برین، و گشت خاموش^۵
 جز باز شدن دری ندیدند
 آزرده به جای خویش رفتند
 از راه زیان ستم‌رسیده
 وان شیفته را علاج سازند
 بر آتش خار می‌فشاندند

۱. بدرام: اینجا به معنی خرّم و آراسته است. ۲. یعنی اول به دعا دفع دیوانگی و جنون
 او را بکن، وانگاه برای او زن بخواه. [۳. دغل: نسخه. ۴. معنی دو بیت این است
 که گوهر باخلل و دارای دغل را نمی‌توان خرید و به رشته کشید. تو می‌دانی که عرب چه
 مایه عیبجو هستند. اگر من چنین کاری بکنم، به من چه خواهند گفت؟ ۵. یعنی سخن
 پیوند با من مگو، کلام به همین جا ختم است. این را گفت و خاموش شد.

الحاقی

یکسر بوفاق دست دادند
 گفتند که پند ما بکن گوش
 داری هنر و ادب بغایت
 در گوهر خود خلل میاور
 خود را مفکن چنین در افواه
 معیوب مساز خویشان را
 در پنددهی زیان گشادند
 ای بی‌دل و هوش کودل و هوش
 بگذار سلامت و کفایت
 الا ز خرد مثل میاور
 با خویشان آیی بهر الله
 در غم مگداز خویشان را

هستند بتان روح پرور	کاینجا به ازان عروس دلبر
هم غالیه پاش و هم قصب پوش	یاقوت لبان دُرینا گوش
آراسـته تر ز نوبهاری	هر یک به قیاس چون نگاری
بسیگانه چرا همی پرستی؟	در پیش صد آشنا که هستی
خواهیم ترا بتی خرامان	بگذار کزین خجسته نامان
چون شکر و شیر با تو سازد	یاری که دل ترا نوازد

زاری کردن مجنون در عشق لیلی

از تلخی پند شد پریشان ^۱	مجنون چو شنید پند خویشان
کاین مرده چه می کند کفن را؟	زد دست و درید پیرهن را
در پیرهنی کجا کشد رخت؟	آن کز دو جهان برون زند تخت

گه کوه گرفت و گاه صحرا	چون وامق از آرزوی عذرا
در کوچگه رحیل بنشست	ترکانه ز خانه رخت برست
زنجیر برید و بند می سوخت	دُراعه درید و درع می دوخت
دامن بسدریده تا گریبان	می گشت ز دور چون غریبان

۱. مأخوذ از ابیاتی است که مجنون در جواب خویشان گفته و از آن جمله است:

لَقَدْ لَامَنِی فِی حُبِّ لَیْلِی أَقَارِبِی	أَبِی وَابْنُ عَمِّی وَابْنُ خَالِی وَ خَالِیَا
یَقُولُونَ لَیْلِی سُوْدَةٌ حَبِیْبِیَّةٌ	فَلَوْلَا سَوَادُ الْمِسْكِ مَا كَانَ غَالِیَا

الحاقی

لیلی که نه جان تست خاموش	آن به که کنی ورا فراموش
موزوتر و خوبتر ز لیلی	اینک برابری تو خیلی
زین جمله یکی نگار بگزین	با او بمراد کام بنشین

الحاقی

شد دلشده هر سوی شتابان	بگرفته ره که و بیابان
در از صدف دو دیده میسفت	با خوشتن این قصیده میگفت
دل در غم تو صبور تا کی	وز روی تو دیده دور تا کی
معشوقه سر وفا ندارد	جز تخم جفا دگر نکارد
میگفت و همی گریست مجنون	از خون جگر کنار جیحون

- بر کشتن خویش گشته والی
دیوانه صفت شده به هر کوی
احرام دریده، سرگشاده
با نیک و بدی که بود، در ساخت
می خواند نشید مهربانی ۵
هر بیت که آمد از زبانش
حیران شده هر کسی دران پی
او فارغ ازان که مردمی هست
حرف از ورق جهان سترده
بر سنگ فتاده خوار چون گل ۱۰
صافی تن او چو درد گشته
چون شمع جگرگداز مانده
در دل همه داغ دردناکی
چون مانده شد از عذاب و اندوه
بنشست و به هایهای بگریست ۱۵
آواره ز خان و مان^۲ چنانم
نه بر در دیر خود پناهی
قَرَابَهُ نام و شیشه ننگ
- لا حول ازو به هر حوالی
«لیلی، لیلی» زنان به هر سوی
در کوی ملامت اوفتاده
نیک از بد و بد ز نیک شناخت
بر شوق ستاره یسمانی
بر یاساد گرفت این و آتش
می دید و همی گریست بر روی
یا بر حرفش^۱ کسی نهد دست
می بود نه زنده و نه مرده
سنگ دگرش فتاده بر دل
در زیر دو سنگ خرد گشته
یا مرغ ز جفت بازمانده^۲
بر چهره غبارهای خاکی
سجاده برون فگند از انبوه^۳
کاوخ، چه کنم؟ دواي من چیست؟
کز کوی به خانه ره ندانم
نه بر سر کوی دوست راهی
افتاد و شکست بر سر سنگ

۱. دست بر حرف نهادن: کنایه از خرده گیری کردن است. [ورقش: نسخه]. ۲. معنی
دو بیت این است که مانند شمعی که با جگر گداخته باقی ماند دلش پر داغ و چون مرغی
که از جفت بازماند غبار آلود و خاکی بود. لَف و نشر مرتب است. ۳. یعنی از میان
گروه مردم بیرون رفته و تنها در بیابان زیست. ۴. خانمان: در تمام نسخ قدیم بدین
شکل نوشته شده: خان و مان.

شد طبل بشارتم دریده من طبل رحیل برکشیده

ترکی که شکار لنگ اویم یاری که ز جان مطیعم او را گر مستم خواند یار، مستم چون شیفتگی و مستیم هست آشفته چنان نیم به تقدیر ویران نه چنان شده ست کارم ای کاش که بر من اوفتادی یا صاعقه ای در آمدی سخت کس نیست که آتشی در آرد اندازد در دم نهنگم از ناخلفی که در زمانم خویشان مرا ز خوی من خار خونریز من خراب خسته ای هم نفسان مجلس و رود کان شیشه می که بود در دست	آماجگه خدنگ اویم^۱ در دادن جان^۲ شفیعم او را ور شیفته گفتم، نیز هستم در شیفته دل مجوی و در مست کاسوده شوم به هیچ زنجیر کابادی خویش چشم دارم خاکی^۳ که مرا به باد دادی هم خانه بسوختی و هم رخت دود از من و جان من بر آرد تا باز رهد جهان ز ننگم دیوانه خلق و دیو خانم^۴ یاران مرا ز نام من عار هست از دیت و قصاص رسته^۵ بدرود شوید جمله، بدرود افتاده شد، آبگینه بشکست^۶
--	--

۱. شکار لنگ بودن: به مناسبت این است که از پیش صیاد فرار نمی کرد. معنی دو بیت این است که به سبب لنگی آماجگه خدنگ و شکار او شده و برای کشتن خود آرزومند، و صیاد را شفیع می سازم که مرا بکشد. [۲. کشتن خود: نسخه. ۳. بادی: نسخه. ۴. یعنی در خانه خود دیو و در نظر خلق دیوانه ام. زمانم: مخفف «زمانه ام» و خانم: مخفف «خانه ام» می باشد. ۵. یعنی من خون خودم را برای همه کس مباح کرده ام و دیت و قصاص در کار نیست. ۶. معنای سه بیت این است که شیشه می نشاط از دست افتاد و شکست ولی آبگینه شکسته ها را سیل اشک من از راه به در برد تا اگر کسی از دوستان به دیدار من بیاید، پایش از آنها آزردن نشود.

الحاقی

گاهم بفسوس مست خوانند چون زر منگر که گل پرستم	که عاشق بت پرست خوانند گل بر دستم نه گل بدستم
--	--

گر در رهم آبگینه شد خرد
 تا هرکه به من رسید رایش
 ای بیخبران ز درد و آهم
 من گم شده‌ام، مرا مجوید
 ۵ تا کی ستم و جفا کنیدم؟
 بیرون مکنید ازین دیارم
 از پای فتاده‌ام،^۴ چه تدبیر؟
 این خسته که دل سپرده تست
 بنواز به لطف یک سلامم
 ۱۰ دیوانه منم به رای و تدبیر
 در گردن خود رسن میفگن
 زلف تو درید هرچه دل دوخت
 دل بردن زلف تو نه زور است
 کاری بکن، ای نشان کارم
 ۱۵ یا دست بگیر ازین فسوسم
 بسیکار نمی توان نشستن
 بی‌رحمت اینچنین چه ماندی؟
 آسوده که رنج بر ندارد
 سیری که به گرسنه نهد خوان
 سیل آمد و آبگینه را برد
 نازارد از آبگینه پایش
 خیزید و رها کنید راهم
 با گمشدگان سخن مگویید^۱
 با^۲ محنت خود رها کنیدم
 من خود به گریختن سوام^۳
 ای دوست، بیا و دست من گیر
 زنده به تو به، که مرده تست
 جان تازه نما^۵ به یک پیامم
 در گردن تو چراست زنجیر؟
 من به باشم رسن به گردن^۶
 این پرده‌داری ورا که آموخت؟
 او هندو و روزگار کور است
 زین چه که فروشدم، برآرم
 یا پای^۷ بدار تا ببوسم
 در کنج خطاست دست بستن
 «إِزْحَمْ تُرْحَمْ» مگر نخواندی؟
 از رنجوران^۸ خبر ندارد
 خردک شکند به کاسه در نان^۹

۱. یعنی من از خود هم گم شده‌ام و در نزد خود نیستم و جای دیگرم، پس در جستجوی من مباشید. [۲. در: نسخه.]. ۳. یعنی من خود برای گریختن و رفتن سوار مرکب عشقم، پس حاجت نیست که از دیار بیرونم کنید. [۴. در آمدن: نسخه. ۵. کنم: نسخه.]. ۶. یعنی از گیسو رسن بر گردن خود میفگن و این رسن را به گردن من بگذار. [۷. دست: نسخه. ۸. رنجبران: نسخه.]. ۹. یعنی میزبان سیری که برای میهمان گرسنه خوان می‌نهد، برای احترام وی خودش هم مشغول خوردن می‌شود ولی خرد خرد نان می‌شکند زیرا سیر است. در بعض نسخ است: سیری که نهد گرسنه را خوان.

- آن راست خبر از آتش گرم
ای هم من و هم تو آدمیزاد
زرنیخ چو زر کجا عزیز است؟
ای راحت جان من کجایی؟
جرم دل عذرخواه من چیست؟
یک شب ز هزار شب مرا باش
گردن مکش از رضای این کار
این کم زده را که نام^۲ کم نیست^۳
صفرای تو گر مشام سوز است
گر خشم تو آتشی زند^۴ تیز
ای ماه نوم ستاره تو
به گر به توام نمی نوازند
از سایه نشان تو نپرسم
من کار ترا به سایه دیده
بردی دل و جانم، این چه شور است؟
کو دست درو زند بی آرم^۱
من خار خشک، تو شاخ شمشاد
زان یک من، ازین به یک پیشیز است
در بردن جان من چرایی؟
جز دوستیت گناه من چیست؟
یک رای صواب گو خطا باش
در گردن من خطای این کار
آزم تو هست، هیچ غم نیست
لطف ز پی کدام روز است؟
آبی ز سرشک من بروریز
من شیفته نظاره تو
کاشفته و ماه نو نسازند
کز سایه خویش می بترسم^۵
تو سایه زکار من بریده^۶
این بازی نیست، دست زور است^۷

۱. بی آرم: اینجا به معنی بیبک است. [۲. گناه: نسخه.] ۳. یعنی این کم زده که نام کمی هم از او باقی نمانده و همه را باخته است. کم زده: اینجا به معنی کسی است که در قمار نقش کم بیاورد و ببازد. [۴. کند: نسخه.] ۵. یعنی من تنها هستم و کسی جز سایه من همراه من نیست که نشان تو را از او بپرسم. نشان تو را از سایه خود هم نخواهم پرسید زیرا از او هم می ترسم که رقیب من بشود. [نیز ترسم: نسخه.] ۶. یعنی من در اینکه از سایه خود هم نشان تو را نمی جویم، مصلحت کار تو را می بینم که مبادا عاشق تو شده و اسباب زحمت گردد ولی تو سایه خودت را هم از من بازگرفته ای. ۷. یعنی در بازی عشق دل و جانم را بردی اما این دست بازی و قمار نیست، دست زور است.

- از حاصل تو که نام دارم
بر وصل تو گرچه نیست دستم
گر^۲ بیند طفل تشنه در خواب
لیکن چو ز خواب خوش برآید
پایم چو دو لام خم پذیر است
نام تو مرا چو نام^۵ دارد
عشق تو ز دل نهادنی نیست
با شیر به تن فروشد این راز
این گفت و فتاد بر سر خاک
گشتند به لطف چاره سازش
عشقی که نه عشق جاودانیست
عشق آن باشد که کم نگردد
آن عشق نه سرسری خیال است
مجنون که بلند نام عشق است
تا زنده، به عشق بارکش بود
و اکنون که گلش رحیل یاب است
من نیز بدان گلاب خوشبوی
- بی حاصلی تمام دارم^۱
غم نیست چو بر امید هستم
کورا به سبوی زر دهند آب
انگشت ز تشنگی بخاید
دستم چو دو یا^۳ شکنج گیر است^۴
کو نیز دو یا،^۶ دو لام دارد
وین راز به کس گشادنی نیست
با جان به در آید از تنم باز^۷
نظارگیان شدند غمناک
بردند به سوی خانه بازش
بازیچه شهوت جوانیست
تا باشد ازین قدم نگردد
کورا ابد الابد زوال است
از معرفت تمام عشق است
چون گل به نسیم عشق خوش بود
این قطره که ماند ازو گلاب است
خوش می کنم آب خود درین جوی

۱. یعنی از حاصل وجود تو یا حاصل عشق وجود تو، که من بدان نامبردار و مشهور شده‌ام، جز بی حاصلی تمام نصیبی ندارم. [۲]. پر: نسخه. ۳. یی: نسخه. ۴. یعنی دو پایم مانند دو لام و دو دستم مانند دو یاء خمیده و پر شکنج است و باعث آن نام توست که مرا چون خود (لیلی) دارای دو لام و دو یاء کرده است. [۵]. بنام: نسخه. ۶. یی: نسخه. ۷. این بیت از غزل معروفی که به نام حافظ نوشته‌اند، و از او نیست، مأخوذ از بیت نظامی است:

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم با شیر اندرون شد و با جان به در شود

بردن پدر مجنون را به خانه کعبه

چون رایت عشق آن جهانگیر
 هر روز خمیده نام تر گشت
 هر شیفتگی کزان نورد است
 برداشته دل ز کار او بخت
 می کرد نیایش از سر سوز
 حاجتگاهی نرفته نگذاشت
 خویشان همه در نیاز با او
 بیچارگی ورا چو دیدند
 گفتند به اتفاق یکسر
 حاجتگاه جمله جهان اوست
 پذیرفت که^۱ موسم حج آید
 چون موسم حج رسید، برخاست
 فرزند عزیز را به صد جهد
 آمد سوی کعبه، سینه پر جوش
 گوهر به میان زر برآمیخت
 شد در رهش از بسی خزان
 آن دم که جمال کعبه دریافت
 بگرفت به رفیق دست فرزند
 گفت: ای پسر، این نه جای بازیست

شد چون مه لیلی آسمانگیر
 در شیفتگی تمام تر گشت
 زنجیرِ صداع مرد است^۱
 درمانده پدر به کار او سخت
 تا زان شب تیره بردم روز
 الا که برفت و دست برداشت
 هر یک شده چاره ساز با او
 در چاره گری زبان کشیدند
 کز کعبه گشاده گردد این در
 محراب زمین و آسمان اوست
 ترتیب کنند^۲ چنانکه باید
 اشتر طلبید و محمل آراست
 بنشانند چو ماه در یکی مهد
 چون کعبه نهاد حلقه بر گوش
 چون ریگ بر اهل ریگ^۳ می ریخت
 آن خانه گنج گنجخانه
 در یافتن مراد بشتافت
 در سایه کعبه داشت یکچند
 بشتاب، که جای چاره ساز است

۱. یعنی هر شیفتگی که از نورد عشق بیرون آید، زنجیر دردسر و صداع علاقه به دنیا را می برد. [۲. چو: نسخه. ۳. کنم: نسخه. ۴. از اهل ریگ بادیه نشینان و اعراب بدوی مقصود است.

در حلقه کعبه حلقه کن دست کز حلقه غم بدو توان رست

گو: یارب، ازین گزافکاری توفیق دهم به رستگاری
رحمت کن و در پناهم آور زین شیفتگی به راهم آور

دریاب، که مبتلای عشقم ۵ مجنون چو حدیث عشق بشنید
از جای چو مار حلقه برجست^۱ می‌گفت گرفته حلقه در بر
در حلقه عشق جان فروشم گویند ز عشق کن جدایی
گویند ز عشق می‌پذیرم ۱۰ من قوت ز عشق شد سرشتم
آن دل که بود ز عشق خالی یارب، به خدایی خدایت
کز عشق به غایتی رسانم ۱۵ از چشمه عشق ده مرا نور

وازاد کن از بلای عشقم
اول بگریست، پس بخندید
در حلقه زلف کعبه زد دست
کامروز منم چو حلقه بر در
بی حلقه او مباد گوشم
کاین است^۲ طریق آشنایی
گر میرد عشق، من بمیرم
جز عشق مباد سرنوشت
سیلاب غمش براد^۳ حالی
وانگه به کمال پادشایت^۴
کو ماند، اگرچه من نمانم
وین سرمه مکن ز چشم من دور

۱. مار هنگام جست و خیز حلقه می‌شود، آنگاه جستن می‌کند. [۲. این نیست:
نسخه.] ۳. براد: نفرین است، یعنی ببرد. ۴. مأخوذ از این ابیات است که مجنون در
خانه کعبه سرود و از آن جمله است:

يَا رَبِّ إِنَّكَ ذَوَّمَنِّ وَمَغْفِرَةٌ بَيِّتٌ بِعَافِيَةِ لَيْلِ الْمَجِينَا
يَا رَبِّ لَا تُسَلِّبْنِي حُبَّهَا أَبَدًا وَيَرْحَمُ اللَّهُ عَبْدًا قَالَ آمِينَا

الحاقی

بنگر که چگونه در عذابی درخواه مراد تا بیابی
خود را نفسی بیار با خود دستی بخدا برآر با خود
با خویشان آی ساعتی هان خود را و مرا ز غصه برهان

الحاقی

از جان من این قضا بگردان زین عشق دل مرا بگردان

گرچه ز شراب عشق مستم
 گویند که خوز عشق واکن
 یارب، تو مرا به روی لیلی
 از عمر من آنچه هست بر جای
 ۵ گرچه شده‌ام چو مویش از غم
 از حلقه او به گوشمالی
 بی‌باده او مباد جامم
 جانم فدی جمال بادش
 ۱۰ گرچه ز غمش چو شمع سوزم
 عشقی که چنین به جای خود باد
 می‌داشت پدر به سوی او گوش
 دانست که دل اسیر دارد
 چون رفت به خانه سوی خویشان
 کاین سلسله‌ای، که بند بشکست^۱
 ۱۵ زو زمزمه‌ای شنید گوشم
 گفتم مگر آن صحیفه خواند
 او خود همه کام و رای او گفت
 عاشق‌تر ازین کنم که هستم
 لیلی طلبی ز دل رها کن
 هر لحظه^۲ بده زیاده میلی^۳
 بستان و به عمر لیلی افزای
 یک موی نخواهم از سرش کم
 گوش ادبم^۴ مباد خالی
 بی‌سکه او مباد نامم
 گر خون خوردم، حلال بادش
 هم بی‌غم او مباد روزم
 چندان که بود، یکی به صد باد^۵
 کاین قصه^۶ شنید، گشت خاموش
 دردی نه دواپذیر دارد
 گفت آنچه شنید پیش ایشان
 چون حلقه کعبه دید در دست
 کاورد چو زمزمی به جوشم
 کز محنت لیلیش رهاند
 نفرین خود و دعای^۷ او گفت

آگاهی پدر مجنون از قصد قبیله لیلی

چون گشت به عالم این سخن فاش
 کز غایت عشق دلستانی
 افتاد ورق به دست او باش
 شد شیفته نازنین جوانی

[۱. هر روز: نسخه.] ۲. زیاده میلی: یعنی میلی زیاده. یاء نسبت است، نه
 نکره. [۳. دل من: نسخه.] ۴. یعنی عشقی که این گونه به جای خود واقع شده،
 یکی بر صد زیاده باد. ۵. کاین قصه: مخفف «چون که این قصه» است و امثال بسیار
 در این کتاب دارد. ۶. در بعض نسخ است: کاین شیفته که بند بگست. [۷. ثنای:
 نسخه.]

- هر نیک و بدی کزو شنیدند
 لیلی ز گزاف یافه گویان^۳
 شخصی دو ز خیل آن جمیله
 کاشفته جوانی از فلان دشت
 ۵ آید همه روز سرگشاده
 در حله^۵ ما ز راه افسوس
 هر دم غزلی دگر کند ساز
 او گوید و خلق یاد گیرند
 در هر غزلی که می سراید
 ۱۰ لیلی ز نفیر او به داغ است
 بنمای به قهر گوشمالش^۶
 چون آگه گشت شحنه زین حال
 شمشیر کشید و داد تابش
 از عامریان یکی خبر داشت
 ۱۵ با سید عامری دران باب
 کان شحنه جانستان خونریز
 ترسم مجنون خبر ندارد
 زان چاه گشاده سر که پیش است
- در نیک و بدی^۱ زبان کشیدند^۲
 در خانه غم نشست مویان^۴
 گفتند به شاه آن قبیله
 بدنام کن دیار ما گشت
 جوقی چو سگ از پی او فتاده
 گه رقص کند، گهی زمین بوس
 هم خوش غزل است و هم خوش آواز
 ما را و ترا به باد گیرند
 صد پرده دری همی نماید
 کاین باد هلاک آن چراغ است
 تا باز رهد مه از و بالش
 دزد آبله پای و شحنه قتال^۷
 گفتا که: بدین دهم جوابش
 این قصه به حیّ خویش برداشت
 گفت: آفت نارسیده دریاب
 آبی تند است و آتشی تیز
 آنگه دارد که سر ندارد^۸
 دریافتنش به جای خویش است

[۱. بدش: نسخه.] ۲. یعنی هر نیک و بدی که از مجنون شنیدند، بعضی به نیکی و بعضی به بدی زبان بر او دراز کردند. [۳. یاوه گویان: نسخه.] ۴. در بعض نسخ است: خود را بسر شک دیده شویان. [۵. حلقه: نسخه.] ۶. در بعض نسخ است: چون بز بنمای گوشمالش. ۷. یعنی مجنون چون دزد آبله پای بود و در برابر شحنه توانایی رفتار نداشت. ۸. یعنی می ترسم مجنون از این واقعه بیخبر باشد و آن وقت خبردار شود که سرش از تن دور باشد.

برجست به شَفَقتی که دانی تا بر پی او روند چون باد آرنند ز راه چاره‌سازی جستند ولی نیافتندش یا چنگ درنده‌ای دریدش می‌خورد دریغ و می‌زد آهی از گم شدن نشانه او چون گنج به گوشه‌ای نهفته هم گوشه گرفته بود و هم گوش^۱ خرسند شده به گرد راهی روبه به ازو چو سیر باشد^۲ رغبت نکند به هیچ دُرّاج با سیری نان میدہ هیچ است گاورس درشت را کند نرم در هیضه خوری، به جای زهر است می‌خورد نواله‌های چون زهر کالای کساد را روایی	سرگشته پدر ز مهربانی فرمود به دوستان همزاد آن سوخته را به دل‌نوازی هر سو به طلب شتافتندش گفتند: مگر کاجل رسیدش هر دوستی از قبیله‌گاهی گریان همه اهل خانه او وان گوشه‌نشین گوش سفته^۱ از مشغله‌های جوش بر جوش در طرف^۲ چنان شکارگاهی گرگی که به زور شیر باشد بازی که نشد به خورد محتاج خشکار گرسنه را کلیج است^۳ چون طبع به اشتها شود گرم حلوا که طعام نوش‌بهر است مجنون که ز نوش بود بی‌بهر می‌داد ز راه بینوایی
---	---

۱. گوش سفتگی مجنون: به مناسبت آن است که حلقه بندگی عشق لیلی را در گوش داشت. ۲. یعنی از مشغله‌های جهان که جوش بر جوش و پی بر پی است، کناره کرده و گوش را هم بر بسته که نام علایق دنیوی را نشنود. [۳. طوف: نسخه. ۴. یعنی مجنون چون از دنیا سیر بود، از جهان کران گرفته و در آن شکارگاه به ترک شکار کردن گفته بود، چنانکه گرگ نیرومند اگر سیر باشد، به اندازه روباه هم شکار نمی‌کند. ۵. خشکار: آردی است که نخاله آن را جدا نکرده باشند و میدہ: آرد گندم دوباره بیخته شده و کلیج: نان روغنی است.

- نه، نه، غم او نه آنچنان بود
 کان غم که بدو برات می داد
 در جستن گنج رنج می برد
 شخصی ز قبیله بنی سعد
 دیدش به کناره سرابی ۵
 چون لنگر بیت خویشان لنگ
 یعنی که: کسی ندارم از پس
 چون طالع خویشان کمانگیر
 یعنی که و بالش آن نشان داشت
 جز ناله کسی نداشت همدم ۱۰
 مرد گذرنده چون درو دید
 پرسید سخن ز هر شماری
 چون از سخنش امید برداشت
 زانجا به دیار او گذر کرد
 کاینک^۵ به فلان خرابی تنگ ۱۵
 دیوانه و دردمند و رنجور
 کز غایت او غمی توان بود^۱
 از بند خودش نجات می داد
 بی آنکه رهی^۲ به گنج می برد
 بگذشت برو چو طالع سعد
 افتاده خراب در خرابی
 معنیش فراخ و قافیت تنگ^۳
 بی قافیت است مرد بی کس
 در سجده کمان و در وفا تیر^۴
 کامیش تیر در کمان داشت
 جز سایه کسی نیافت محرم
 شکلی و شمایی نکو دید
 جز خامشیش ندید کاری
 بگذشت و ورا به جای بگذشت
 زو اهل قبیله را خبر کرد
 می پیچد همچو مار بر سنگ
 چون دیو ز چشم آدمی دور

۱. معنی دو بیت این است که بر غم عشق بینهایت وی جای تأسف نبود زیرا برات غم عشق او را از بند خودپرستی آزاد می کرد. [۲. پبی: نسخه]. ۳. لنگر: به معنی سفره خانه و جای پذیرفتن مهمان است و لنگ: در اینجا به معنی طاق و فرد و یگانه، یعنی مانند لنگر و مهمانخانه بیت شعر خود، که در خوبی طاق و لنگ بود، مجنون هم فرد و تنها مانده و با معنی فراخی که از عشق داشت، هیچ کس در قفا و همراه او نبود. لنگر بودن شعر او به مناسبت آن است که به همه غذای روح می بخشید. ۴. یعنی از قامت خمیده خود که متصل به خاک سجده می کرد، کمان ساخته بود و از وفا و راستی عهد تیر. [۵. کانک: نسخه].

- از خوردن زخم سفته جانش
بیچاره پدر چو زو خبر یافت
می‌گشت چو دیوگرد هر غار
دیدش به رفاق گوشه‌ای تنگ^۱
۵ با خود غزلی همی سگالید
خوناب جگر ز دیده ریزان
از باده بیخودی چنان مست
چون دید پدر، سلام دادش
مجنون چو صلابت پدر دید
۱۰ کای تاج سرو سریر جانم
می‌بین و می‌پرس حالتم را
چون خواهم، چون، که در چنین روز
از آمدن تو روسیاهم
دانی که حساب کار چون است
- پیدا شده مغز استخوانش
روی از وطن و قبیله برتافت
دیوانه خویش را طلبکار
افتاده و سر نهاده بر سنگ
گه نوحه نمود و گاه نالید
چون بخت خود اوفتان و خیزان
کاگه نه که در جهان کسی هست
پس دلخوشی تمام دادش
در پای پدر چو سایه غلتید
عذرم بپذیر، ناتوانم
می‌کن به قضا حوالتم را
چشم تو ببیندم بدین روز؟^۲
عذرت به کدام روی خواهم؟
سر رشته ز دست ما برون است

پنددادن پدر مجنون را

- ۱۵ چون دید پدر به حال^۳ فرزند
نالید چو مرغ صبحگاهی
گفت: ای ورق شکنج دیده
آهی بزد و عمامه بفگند
روزش چو شبی شد از سیاهی
چون دفتر گل ورق دریده

۱. رفاق: بر وزن کتاب، رسنی است که بازو و زانوی شتر را بدان می‌بندند تا به وطن خود برنگردد. گوشه تنگ تشبیه به رفاق و زانوبند شده است. ۲. یعنی هرگز نمی‌خواستم که امروز مرا به چنین روز سیاه بینی. [بدین سوز: نسخه. ۳. جمال: نسخه.]

ای شایسته، چند بیقراری؟	وی سوخته، چند خامکاری؟
چشم که رسید در جمالت؟	نفرین که داد گوشمالت؟
خون که گرفت گردنت را؟	خار که خلید ^۱ دامت را؟
از کار شدی، چه کارت افتاد؟	در دیده کدام خارت افتاد؟
شوریده بود، نه چون تو بدبخت	سختیش رسد، نه اینچنین سخت
مانده نشدی ز غم کشیدن؟	وز طعنه دشمنان شنیدن؟ ^۲
دلگیر نگشتی از ملامت؟	زنده نشدی بدین قیامت؟
بس کن هوسی که پیش بردی	کاب من و سنگ خویش بردی ^۳
در خرگه کار خرده کاری	عیبیست بزرگ ^۴ بیقراری ^۵
عیب ارچه درون پوست بهتر	آیینۀ دوست، دوست بهتر ^۶
آینه ز روی راستگویی	بنماید عیب تا بشویی
آینه ز خوب و زشت پاک است	این تعبیه خانه زای خاک است ^۷

[۱. رسید: نسخه. ۲. چشیدن: نسخه.] ۳. یعنی آبروی من و سنگ و مقدار خود را نابود کردی. [۴. تمام: نسخه.] ۵. خرده کاری: به معنی خرسندکاری و در اینجا کنایه از داماد شدن است، یعنی در خرگاه خرسندکاری و داماد شدن اینهمه بیقراری عیبی بزرگ است. در بسیاری نسخ به جای «خرگه کار» «شیوه کار» و چیزهای عجیب دیگر همه تصحیح کاتب است. در بعض نسخ دیگر به جای «خرگه» «خرده» دیده می شود، و این هم بی مناسبت نیست. ۶. یعنی عیب اگرچه پنهان و درون پوست بهتر است زیرا آشکار شدنش باعث رسوایی است، اما دوست باید آیینۀ اسرار دوست باشد و آیینۀ وار عیب را ظاهر کند تا دوست به رفع عیب بکوشد. از این سبب من آیینۀ وار عیب تو را می گویم تا آن عیب را از خود بشویی. در بعض نسخ به جای «درون» «برون» دیده می شود. ۷. یعنی آینه زشتی و خوبی را آشکار می کند ولی خودش از خوب و زشت پاک است زیرا تعبیه خوبی و بدی زاده مادر خاک و هیکل خاکی ما می باشد و آینه مادرش آهن است، نه خاک.

آن به که نکوبی آهن سرد کز دوست کنی به صبر دوری آیی و به ما کنی نگاهی؟ وز بهر گریختن تکی ماند بی آرزو آرزو پُرسستی من مانده چنین به کام دشمن این سکه^۱ بد رها کن از دست^۱ تو جامه درّی و من درم جان^۲ دل سوخت ترا، مرا جگر سوخت کز دانه شگفت نیست رستن باشد سبب امیدواری پایان شب سیه سپید است زین بخت گریز پای بگریز چون دولت هست، کام دل هست پیروژه خاتم خدایست در دامن دولتش نهادند دولت به تو آید اندک اندک پالایش قطره‌های جوی است جمع آمده ریزه‌های^۴ خاک است	بنشین و ز دل رها کن این درد گیرم که نداری آن صبوری آخر کم ازان که گاهگاهی هر کس به هوای دل تکی راند بی‌باده کفایت است مستی تو رفته به باد داده خرمن تا در من و در تو سکه‌ای هست تو رود زنی و من زنم ران عشق از ز تو آتشی برافروخت نومید مشوز چاره جستن کاری که نه زو امید داری در نومیدی بسی امید است با دولتیان نشین و برخیز آواره مباد دولت از دست دولت سبب گر هگشایست فتحی که بدو جهان^۳ گشادند گر صبر کنی، به صبر بی‌شک دریا که چنین فراخ‌روی است وان کوه بلند کابرناک است
---	---

۱. یعنی تا سکه خوبی و آبرویی از من و تو باقی است، این سکه بد رسوایی را از دست بگذار. ۲. معنی دو بیت این است که تو رود عشق می‌نوازی و من از حسرت و ماتم تو چون ماتمیان ران خود را می‌کوبم؛ تو جامه پاره می‌کنی و من جان را. عشق اگر در تو آتش زد، تو را دل سوخته و مرا جگر. جگر سوختگی: به مناسبت آن است که مجنون جگر گوشه پدر است. [۳. گره: نسخه. ۴. ذره‌های: نسخه.]

هان، تا نشوی به صابری سست
بی‌رای مشو، که مرد بی‌رای
روباه ز گِـرگ بهره زان برد
دل را به کسی چه بایدت داد
۵ او بی‌تو چو گُل، تو پای در گِل
گر با تو حدیث او بگویند
زهریست به قهر نفس دادن
مشغول شو، ای پسر، به کاری
هندو ز چه مغز پیل خارد؟
۱۰ جانی و عزیزتر ز جانی
از کوه گرفتنت چه خیزد
هم سنگ درین ره است و هم چاه
مستیز، که شحنه در کمین است
تو طفل ره‌ی و فتنه رهدار
۱۵ پیش آرز دوستان تنی چند

گوهر به درنگ می‌توان جست
بی‌پای بود چو کرم بی‌پای
کاین رای بزرگ دارد، آن خرد
کو ناوردت به سالها یاد؟
او سنگدل و تو سنگ بر دل
رسوایی کار تو بجویند^۱
کز دم‌زده را کرفس دادن^۲
تا بگذری از چنین شماری
تا هندستان به یاد نارد
در خانه بمان، که خان و مانی
جز آب که آن ز روی ریزد؟
می‌دار ز هر دو چشم بر راه^۳
زنجیر مبر، که آهنین است^۴
شمشیر ببین و سرنگه دار
خوش باش به رغم دشمنی چند

جواب دادن مجنون پدر را

مجنون به جواب آن شکرریز
گفت: ای فلک شکوهمندی
بگشاد لب طبرزدانگیز
بالاترت از فلک بلندی

۲-۱. یعنی کسانی که حدیث لیلی را به تو می‌رسانند، از راه دشمنی می‌خواهند تو را رسوا کنند و کژدم‌زده‌ای چون تو را برای مقهور ساختن و کشتن کرفس می‌دهند. کرفس برای عقرب‌گزیده خطرناک است. ۳. یعنی در راه عشق سنگ و چاه بسیار است؛ راه را ببین تا از چاه و سنگ در امان بمانی. ۴. یعنی پند مرا بشنو و از در ستیزه در میای که شحنه خونریز در کمین توست و زنجیربری و دیوانگی مکن که زنجیر آهنین است و از عهده بریدن برنمی‌آیی. زنجیر بریدن: به معنی دیوانگی، فراوان در دیوان نظامی یافت می‌شود.

روى عرب از تو عنبرين خال^۱ زندۀ به وجود تو وجودم خود بى تو مباد زندگانى بر سوخته مرهمى نهادى کافتاده به خود نيم درين کوى دانى نه به اختيار خویشم تدبير چه سود؟ قسمت اين است وين بار ز خود نهاد نتوان^۲	شاه دمن و رئيس اطلال درگاه تو قبلۀ سجودم خواهم که هميشه زندۀ مانى زين پند خزينه‌اى که دادى ليکن چه کنم من سیه‌روى؟ زين ره که نه بر قرار خویشم من بسته و بندم آهين است اين بند به خود گشاد نتوان	۵
--	---	---

کو دیده که صد چو من ندیده^۳ بر اوج به خویشان نشد ماه^۴ کس نيست که نيست بروى اين زور	تنها نه منم ستم‌رسیده سايه نه به خود فتاد در چاه از پيکر پيل تا پر مور	۱۰
--	---	----

دل‌تنگى خویشان که خواهد؟ بدبختى را ز خود که شويد؟ من بودمى^۵ آفتاب يا ماه	سنگ از دل تنگ من بکاهد بخت بد من مرا بجويد گر دسترسى بدى درين راه
--	--

۱. دمن: به کسر اوّل، جمع دمنه به کسر اوّل است و دمنه به معنی آثار خانه. اطلال: جمع طلل، جاهای برجسته از خانه‌های خراب. شاه دمن و رئيس اطلال بودن پدر مجنون هم معلوم است و بهتر از اين نمى‌توان رئيس يک قبيلۀ تازی را تعريف کرد. ۲. يعنى اين بند اجبارى را به اختيار خود نمى‌توان برگشود. ۳. يعنى تنها من ستم‌رسیده عشق نيستم و چشمى نيست که صد ستم‌دیده چون من ندیده باشد. ۴. يعنى سايه به اختيار خود در چاه نيفتاد و ماه به اختيار در اوج فلک جای نکرد بلکه تمام ذرات وجود به هرچه دارند مجبورند و زور و جبر قضا بر همه حکمفرماست. [۵. ميبودمى: نسخه.]

الحاقی

آرام چو نيست چون کنم چون سوزيده چنين هزار خرمن	گفتى که جگر نه خون کنم خون زين صاعقه کاو فتاد بر من
--	---

الحاقی

ناخواسته کس نیازمودى	گر کار بخواست خلق بودى
-----------------------------	-------------------------------

چون کار به اختیار ما نیست به کردن کار ما نیست^۱
خوشدل نزم من بلاکش وان کیست که دارد او دل خوش؟

چون برق ز خنده لب ببندم ترسم که بسوزم از بخندم^۲
گویند مرا: چرا نخندی؟ گریه‌ست نشان دردمندی
ترسم چو^۳ نشاط خنده خیزد سوز از دهنم برون گریزد ۵

حکایت

کبکی به دهن گرفت موری می‌کرد بران ضعیف زوری
زد قهقهه مور بیکرانی کای کبک، تو اینچنین ندانی^۴
شد کبک دری ز قهقهه سست^۵ کاین پیشه من، نه پیشه تست
چون قهقهه کرد کبک، حالی منقار ز مور کرد خالی
هر قهقهه کاینچنین زند مرد شک نه^۶ که شکوه ازو شود فرد
خنده که نه در مقام خویش است درخورد هزار گریه بیش است^۷
چون من ز پی عذاب و رنجم راحت به کدام عشوه سنجم؟
آن پیر خری که می‌کشد بار تا جانش هست، می‌کند کار
آسودگی آنگهی پذیرد کز زیستن چنین بمیرد

۱. معنی دو بیت این است که چون کار به اختیار ما نیست و بهبود آن از دست ما بیرون است، من از ترک خوشدلی ناگزیرم. ۲. یعنی مانند برق که از خنده خود می‌سوزد، اگر من هم بخندم، می‌سوزم. [۳. که: نسخه. ۴. چه دانی: نسخه. ۵. در بعض نسخ است: از قهقهه تیز کبک شد سست. [۶. نی: نسخه. ۷. اشارت است به آیه: فَلْيَضْحَكُوا قَلِيلًا وَلْيَبْكُوا كَثِيرًا.]

الحاقی

خونریز چو ریش دانه‌ریزم سرگشته چو گرد (کرد) خانه‌خیزم

الحاقی

در عشق مگو که تیغ تیز است کاین عشق دراصل خانه‌خیز است
سرکو برمد ز تیغ‌بازی انداخته به بتیغ غازی

تیغ از سر عاشقان دریغ است^۱ جانان طلب از جهان نترسد دارم سر تیغ، کو سر تیغ؟^۲ شایسته تشت و تیغ باشد^۳ با ناخوشیم خوش اوفتاده ست بگذار، ز جان من چه خواهی؟ بگریست پدر بدانچه او گفت زان سو پسر اوفتاده عریان بنواخت، به دوستان سپردش می کرد صبور بی به سختی زان گونه که هر که دید، بگریست سوی در و دشت^۴ راه برداشت می مرد، کدام زندگانی؟^۵ بردی به نشاطگاه نجدش^۶ آهن بر پای^۷ و سنگ بر دست گفتی غزلی به هر خروشی نظاره شدی به گرد آن کوه	در عشق چه جای بیم تیغ است؟ عاشق ز نهیب جان نترسد چون ماه من اوفتاد در میغ سرکوز فدا دریغ باشد زین جان که بر آتش اوفتاده ست جان نیست مرا بدین تباهی مجنون چو حدیث خود فروگفت زین گوشه پدر نشسته گریان پس بار دگر به خانه بردش وان شیفته دل به شوربختی روزی دو سه در شکنجه می زیست پس پرده درید و آه برداشت می زیست به رنج و ناتوانی چون گرم شدی به عشق وجدش بر نجد شدی چو شیر^۸ سرمست چون برزدی از نفیر جوشی از هر طرفی خلائق انبوه
--	---

۱. یعنی عاشقان جان پیشکش تیغ می کنند ولی تیغ از آنها دریغ می گردد و اگر دریغ نگردد، سعادت و خوشبختی عاشق است. ۲. یعنی بی ماه رخسار لیلی، من بر آن سرم که تیغ بر من فرود آید ولی افسوس که سر تیغ به من نمی رسد. ۳. در بعض نسخ است: آن به که سزای تیغ باشد. [۴. در دوست: نسخه. ۵. یعنی زیستن او مردن بود، نه زندگانی. ۶. یعنی وجد عشق او را به کوه نجد می کشانید. ۷. دیو: نسخه. ۸. آهن بر پای داشتن: کنایه از پای آهنین اوست که از کوه پیمایی سوده و فرسوده نمی شد.

هر نادره‌ای کزو شنیدند در خاطر و در قلم کشیدند
 بردند به تحفه‌ها در آفاق زان غُنیه غنی شدند عشاق^۱

در احوال لیلی

سردفتر آیت نکویی	شاهنشاه ملک خوبرویی
فهرست جمال هفت پرگار	از هفت خلیفه جامگی خوار ^۲
۵ رشک رخ ماه آسمانی	رنج دل سرو بوستانی
منصوبه گشای ^۳ بیم و امید	میراث‌ستان ماه و خورشید
محراب نماز بت‌پرستان	قندیل سرای و سرو بستان
همخوابه عشق و همسر ناز	هم خازن و هم خزینه پرداز
پیرایه گر ^۴ پرندپوشان	سرمایه ده شکر فروشان
۱۰ دل‌بند هزار دُر مکنون	زن‌جیرئر هزار مجنون
لیلی که به خوبی آیتی بود	وانگشت‌کش ولایتی بود ^۵
سیراب گلش پیاله در دست	از غنچه نوبری برون جست
سرو سهیش کشیده تر شد	میگون رطبش رسیده تر شد
می‌رست به باغ دلفروزی	می‌کرد به غمزه خلق سوزی
۱۵ از جادویی که در نظر داشت	صد ملک به نیم غمزه برداشت
می‌کرد به وقت غمزه‌سازی	بر تازی و ترک ترک تازی
صیدی ز کمند او نمی‌رست	غمزش بگرفت و زلف می‌بست

۱. غُنیه: به معنی مال و ثروت است، یعنی از ثروت و دولت سخن عشق‌آمیز او همه عشاق غنی شدند. در بعضی نسخ «غنه» به ضم اوّل و تشدید ثانی به معنی صوت خیشوم غلط است. ۲. جامگی: وظیفه روزانه و ماهانه، یعنی از هفت خلیفه و هفت اختر سیار فلک جامگی و وظیفه خوار هر هفت آرایش حسن و جمال بود. ۳. منصوبه: داو هفتم از بازی نرد. [۴. پیرایه‌ده: نسخه. ۵. یعنی جامع اوصاف مذکوره در هشت بیت پیش لیلی است که آیت خوبی و انگشت‌نمای جهان بود.

هم نافه، هم آهوان شکارش برگردن شیر بست زنجیر کان دید طبرزد، آفرین کرد در آرزوی گُل انگبینش مژگانش «خدا دهاد»^۱ می‌گفت مژگانش به دورباش^۲ می‌راند گُل را دو پیاده داده پیشی^۳ رویش چو به سرو بر تذروی انگشت کشیده بر طبرزد^۴ بر تنگ شکر فسوس می‌کرد صد دل به غلط درو فتاده تا هرکه فتد، برآرد از چاه^۵ خون شد جگرش ز مهریانی می‌بود چو پرده بر شکسته^۶ نظاره‌کنان ز صبح تا شام با او نفسی کجا نشیند؟	از آهوی چشم نافه‌وارش وز حلقه زلف، وقت نخجیر از چهره گل، از لب انگبین کرد دل داده هزار نازنینش ۵ زلفش ره بوسه‌خواه می‌رفت زلفش به کمند پیش می‌خواند برده به دو رخ ز ماه بیشی قدش چو کشیده زادسروی لب‌هاش که خنده بر شکر زد ۱۰ لعلش که حدیث بوس می‌کرد چاه زرخش که سرگشاده زلفش رسانی فگنده در راه با اینهمه ناز و دلستانی در پرده که راه بود بسته ۱۵ می‌رفت نهفته بر سر بام تا مجنون را چگونه بیند؟
---	---

۱. خدا دهاد: کنایه از محروم کردن است چون به سائل محروم می‌گویند: خدا بدهد. ۲. دورباش: نیزه دوشاخی است که پیشروان پادشاهان بر دست می‌گرفته‌اند. ۳. پیاده و پیشی: از اصطلاحات شطرنج است، یعنی لطافت او گل لطیف را با دو پیاده پیشی داده و از پیش می‌راند. پیشی: به معنی از پیش راندن است و ظاهراً به جای «پیش»، شطرنج‌بازان کنونی به غلط «کیش» می‌گویند. ۴. انگشت‌کش: در اینجا به معنی عیبجویی یا نابود کردن است. در بعضی نسخ است:

لب‌هاش چو خنده بر شکر زد انگشت‌گزیده شد طبرزد

۵. یعنی چون دل‌ها مدام به چاه زرخش می‌افتادند، زلفش ترحم آورده و رسانی در راه دل‌ها انداخته بود که هرکه در چاه افتاد، بیرونش بیاورد. ۶. یعنی در پس پرده تنهایی مانند پرده‌ای که او را بر شکسته و بالا زده و به هم پیچیده باشند، خمیده و به خود پیچیده بود.

با او غم دل چگونه گوید؟	او را به کدام دیده جوید؟
پوشیده به نیمشب زدی آه	از بیم رقیب و ترس بدخواه
شیرین خندید و تلخ بگریست	چون شمع به زهر خنده می زیست
وز چوب رفیق ^۱ می تراشید ^۲	گل را به سرشک می خراشید
نه دود درو، نه روشنائی	۵ می سوخت به آتش ^۳ جدایی
مونس ز خیال خویش می داشت	آینه درد پیش می داشت ^۴
پنهان جگری چو خاک می خورد ^۵	پیدا شغبی چو باد می کرد
جز پرده کسی نه غمگسارش	جز سایه نبود پرده دارش
همسایه او به شب نمی خفت	از بس که به سایه راز می گفت
گفتی که پرست آن پریوش ^۶	۱۰ می ساخت میان آب و آتش
تیر آلت جعبه ملوک است ^۷	خنیاکر زن صریر دوک است
برداشته تیر یکسر آهنگ ^۸	او دوک دوسر فگنده از چنگ
سرگردان دوک ازان دو سر شد	از یک سر تیر کارگر شد
کشتی کشتی ز دیده می ریخت	دریا دریا گهر بر آهیخت
غم خورده ورا و غم نخورده ^۹	۱۵ می خورد غمی به زیر پرده

[۱. حریف: نسخه.]. ۲. یعنی گل رخسار خود را به سرشک دیده می خراشید و از هر چیز، حتی چوب، شکل و اندام رفیق خود، مجنون، را در نظر مجسم می ساخت.

[۳. در آتش: نسخه.]. ۴. آینه درد: آینه ای است که در قدیم برای امتحان زنده بودن مریض پیش صورت و مقابل دهنش می گرفته اند؛ پس اگر تیره می شد، می دانستند نفس کمی از او باقی است. ۵. شغب: فتنه انگیزی است و جگرخواری: غمخواری. یعنی چون باد که خاک را برمی انگیزد، در ظاهر از جمال خود انگیزش فتنه می کرد ولی چون خاک جگرخوار بود. جگرخواری: به مناسبت این است که تمام اهل دل و جگر را فرومی برد. ۶. یعنی میان آب سرشک و آتش عشق می ساخت، مانند پری که با آب و آتش می سازد. در بعض نسخه به جای «که پرست» «کابریست» دیده می شود. ۷. یعنی مطرب زن صدای دوک چرخ ریزی است ولی لیلی دوک دوسر را گذاشته تیر عشق یکسر را از حسن و جمال برداشته بود که بر خلاف دوک دوسر در تمام دلها کارگر می شد. ۹. یعنی غم او را خورده و به حال او غمین و متأسف نشده بود.

- در گوش نهاده حلقه زر
با حلقه گوش خویش می ساخت
در جستن نور چشمه ماه
تا خود که بدو پیامی آرد
۵ بادی که ز نجد بردمیدی
و ابیری که ازان طرف گشادی
هر جا که ز کنج خانه می دید
هر طفل که آمدی ز بازار
۱۰ لیلی که چنان ملاحتی داشت
ناسفته دُرّی و دُرّ همی سفت
بیتی که ز حسب حال مجنون
آن را دگری جواب گفتی
پنهان ورقی به خون سرشتی
۱۵ بر راهگذر فگندی از بام
آن رقعہ کسی که برگرفتی
بردی و بدان غریب دادی
او نیز بدیده‌ای روانه
زین گونه میان آن دو دل‌بند
۲۰ زاوازه آن دو بلبل مست
چون حلقه نهاده گوش بر در
وان حلقه به گوش کس نینداخت
چون چشمه بمانده چشم بر راه^۱
زارام دلش سلامی آرد
جز بوی وفا درو ندیدی
جز آب لطف بدو ندادی
بر خود غزلی روانه می دید^۲
بیتی گفتی نشانده بر^۳ کار
می داد به بیتکی پیامش
در نظم سخن فصاحتی داشت
چون خود همه بیت بکر می گفت
خواندی به مثل چو دُرّ مکنون
آتش بشنیدی، آب گفتی^۴
وان بیتک را برو نوشتی
دادی ز سمن به سرو پیغام
بر خواندی و رقص درگرفتی
کز وی سخن غریب زادی
گفتی به نشان آن نشانه
می رفت پیام‌گونه‌ای چند
هر بلبله‌ای که بود، بشکست^۵

۱. در بعض نسخ است: چون چشمه نهاده گوش بر راه. ۲. یعنی از هر طرف نگاه می‌کرد، غزلی از مجنون به وسیله زبانها به طرف خود روانه می‌دید. [۳. در: نسخه.] ۴. یعنی اشعار مجنون را، که چون آتش بود، می‌خواند و از طبع خود ابیات لطیفی چون آب بدان جواب می‌داد. ۵. بلبله: به فتح هر دو باء، به معنی آمیختگی زبانها و شدت هم و غم و معانی دیگر، و در اینجا معنی دوم مناسب است، یعنی آوازه آن دو بلبل تمام غمهای عالم را در هم شکست.

زان هر دو بریشم خوش آواز	بر ساز بسی بریشم ساز
بررود رباب و ناله چنگ	یکرنگ نوای آن دو آهنگ
زایشان سخنی به نکته راندن	وز چنگ زدن، ز نای خواندن
از نغمه آن دو هم ترانه	مطرب شده کودکان خانه
۵ خصمان در طعنه باز کردند	در هر دو زبان دراز کردند
وایشان ز بسد گزافگویان	خود را به سرشک دیده شویان
بودند برین طریق سالی	قانع به خیال و چون خیالی

رفتن لیلی به تماشای بوستان

چون پرده کشید گل به صحرا	شد خاک به روی گل مطرا
خندید شکوفه بر درختان	چون سگه روی نیکبختان
۱۰ از لاله سرخ ^۱ و از گل زرد	گیتی علم دورنگ برکرد
از برگ و نوا به باغ و بستان	با برگ و نوا هزاردستان
سیرابی سبزه‌های نوخیز	از لؤلؤ تر زمردانگیز ^۲
لاله ز ورق فشاند شنگرف	کافتاده سیاهش بران ^۳ حرف ^۴
زلفین بسنفشه از درازی	در پای فتاده وقت بازی
۱۵ غنچه کمر استوار می کرد	پیکان‌کشیی ز خار می کرد
گل یافت ^۵ ستبرق حریری	شد باد به گوشواره گیری
نیلوفر از آفتاب گلرنگ	بر آب سپر فگند بی جنگ ^۶

[۱. لعل: نسخه.] ۲. یعنی سبزه‌های نوخیز سیراب از زیر شبنم چون لؤلؤ تر زمرد انگیخته بودند. [۳. بدان: نسخه.] ۴. یعنی لاله از ورق خویش شنگرف می فشاند و علت شنگرف افشانش این بود که از داغ لکه سیاهی بر حرف ورق شنگرفش پیدا شده، و شنگرف اگر سیاهی در او پیدا شد، خوب نیست و دور می افشانند. [۵. بافت: نسخه.] ۶. نیلوفر در آب جای دارد و با دمیدن آفتاب شکفته شده سپر بر آب می افگند و با غروب وی سپر خود را جمع کرده به هم پیچیده می شود.

گل دست بدو دراز کرده	سنبل سر نافه باز کرده
گلنار به نار دانه کردن ^۱	شمشاد به جعد شانه کردن
چون تبزدگان بجسته از خواب	نرگس ز دماغ آتشین تاب
خون از رگ ارغوان گشاده	خورشید ز قطره‌های باده
نسرین ورقی که داشت، می‌شست	۵ زان چشمه سیم کز سمن رست
چون مثل ندید، ناز می‌کرد ^۳	گل دیده به بوس ^۲ باز می‌کرد
نی، نی، غلطم، که تیغ بر سر	سوسن نه زبان، که تیغ در بر
بگشاده زبان مرغ در باغ ^۵	مرغان زبان گرفته ^۴ چون زاغ
قمری نمکی ز سینه می‌ریخت	درّاج ز دل کبابی انگیخت
در زمزمه حدیث یاری	۱۰ هر فاخته بر سر چناری
مجنون صفت آه برکشیده	بلبل ز درخت سرکشیده
بیرون زده سربه تاجداری	گل چون رخ لیلی از عماری
لیلی ز وثاق رفت بیرون	در فصل گلی چنین همایون
گل را ز ^۶ بنفشه آب داده	بند سر زلف تاب داده
گردش چو گهر یکی طویله ^۷	۱۵ از نـوش لبان آن قـبـیله
خوش باشد ترک تازی اندام	ترکان عرب نشینشان نام

۱. یعنی شمشاد به شانه کردن گیسو و گلنار، که گل انار باشد، به ساختن ناردانه مشغول بود. کردن در مصراع ثانی: به معنی ساختن است، از قبیل: گفت آن روز که این گنبد مینا می‌کرد، و اگر از گلنار گل دیگر که بدین اسم معروف است مقصود باشد، معنی این است که گلنار از سرخی اوراق خود اناردانه می‌ساخت و بدان می‌نمود که دانه‌های سرخ انار است. [۲. بترس: نسخه.]. ۳. یعنی گل با نوازش و بوسه چون اطفال نازپرور چشم از خواب باز می‌کرد. [۴. زفان گرفته: نسخه.]. ۵. زفان هم به معنی زبان است و باء و فاء فراوان به یکدیگر تبدیل می‌شوند. زبان مرغ گشادن: کلمات بی معنی ادا کردن است. [۶. گلزار: نسخه.]. ۷. طویله: اینجا به معنی رشته گوهراست.

در حلقه آن بتان چون حور
تا سبزه باغ را ببیند
با نرگس تازه جام گیرد
از زلف دهد بنفشه را تاب
۵ آموزد سرو را سواری
از نافه غنچه باج خواهد
بر سبزه ز سایه نخل بندد
نه، نه، غرضش نه این سخن بود
بودش غرض آنکه در پناهی
۱۰ با بلبل مست راز گوید
یابد ز نسیم گلستانی
باشد که دلش گشاده گردد
نخلستانی بدان زمین بود
از حله به حله نخلگاهش
۱۵ نزهتگاهی چنان گزیده
لیلی و دگر عروس نامان
چون گل به میان سبزه بنشست
هر جا که نسیم او درآمد
بر هر چمنی که دست می شست

می رفت چنان که چشم بد دور
در سایه سرخ گل نشیند
با لاله نبید خام گیرد
وز چهره گل شکفته را آب
شوید ز سمن سپیدکاری
وز ملک چمن خراج خواهد
بر صورت سرو و گل بخندد^۱
نه سرو و گل و نه نسترن بود
چون سوختگان برآرد آهی
غمهای گذشته بازگوید
از یار غریب خود نشانی
باری ز دلش فتاده گردد
کارایش نقشبند چین^۲ بود
در باغ ارم گشاده راهش^۳
در بادیه چشم کس ندیده
رفتند بدان چمن خرامان
بر سبزه ز سایه گل همی بست^۴
سوسن بشکفت و گل برآمد
شمشاد دمید و سرو می رست

۱. نخل بستن: رسانیدن مایه نخل نر است به نخل ماده، یعنی می خواست از فیض سایه خود هر سبزه ای را به خرما ی شیرین آبتن کند. ۲. نقشبند چین: به معنی نقش بسته شده و تمثال چینی است. ۳. یعنی از نخلگاه زیور بر زیور و حله به حله گویی آن نخلستان راهی به بهشت ارم داشت. در بعضی نسخ است: هم خرقة نخل نخلگاهش. ۴. یعنی سایه قامت او هم بر سبزه ها گل می بست، تا به قامتش چه رسد.

آمد به نشاط و خنده در کار آخر ز نشاطگه برون تاخت چون بر^۱ پر طوطی تذروی^۲ نالید چو در بهار بلبل^۳ می گفت ز روی مهربانی وی چون من و هم به من سزاوار وی با دل گرم و با دم سرد^۴ آیی و زدایی از دلم داغ من نارون و تو سرو بینی پروای سرای و باغ من نیست^۵ کم زان که فرستیم پیامی؟ کز رهگذری برآمد آواز می خواند ز گفته های مجنون امید تو باد پرده دارم لیلی به حساب کار چون است؟ لیلی نمک از که می تراشد؟ لیلی به کدام ناز خفته ست؟	با سروبنان لاله رخسار تا یکچندی نشاط می ساخت تنها بنشست زیر سروی بر سبزه نشسته خرمن گل نالید و به ناله در نهانی کای یار موافق وفادار ای سرو جوانه جوانمرد آی از در آنکه در چنین باغ با من به مراد دل نشینی گیرم ز منت فراغ من نیست آخر به زبان نیکنامی ناکرده سخن هنوز پرواز شخصی غزلی چو دُر مکنون کای پرده در صلاح کارم مجنون به میان موج خون است مجنون جگری همی خراشد مجنون به خدنگ خار سفته ست^۶
---	---

[۱. در: نسخه.] ۲. لیلی را به تذرو و سبزه زیر سرو را به پر طوطی تشبیه کرده و حذف «سبزه» به قرینه کلمه «سبزه» در مصراع اول بیت بعد است. ۳. یعنی آن خرمن گل بر سبزه نشسته مانند بلبل بهار ناله کرد. ۴. یعنی ای کسی که با دل گرم و آتشین عشق دوچار دم سرد خزان هجران شده ای. ۵. یعنی گیرم که تو چنان از شدت عشق در من محو و نابود شده ای که از من هیچ گونه فراغت حاصل نمی کنی و به سیر باغ و بوستان نمی پردازی. ممکن است فراغ به کسر اول باشد، به معنی کمان یا تیر و زمن هم بر وزن کتیف باشد، به معنی زمینگیر، یعنی گرفتم آنکه زمینگیرکننده تو تیر عشق من نیست و هوس باغ و سرای مرا نداری. ۶. یعنی با خدنگ خار بیابان، پیکر مجنون سفته و سوراخ شده است.



مجنون به هزار نوحه نالد
مجنون همه درد و داغ دارد
مجنون کمر نیاز بندد
مجنون ز فراق دل رمیده ست
لیلی چه نشاط می سگالد؟
لیلی چه بهار و باغ دارد؟
لیلی به رخ که باز خندد؟
لیلی به چه راحت^۱ آرمیده ست؟
بگریست و زگریه سنگ حل^۲ کرد^۳
می دید درو یکی نهانی
بر دوست چگونه مهربان است؟
شد در صدف آن دُر یگانه
با مادرش آنچه دید برگفت
در چاره گریش چاره سازد
سرگشته شده چو مرغ در دام
آن شیفته گشت و این شود مست
برناید ازو، وزو برآیم^۴
می خورد دریغ و صبر می کرد
می بود چو ماه در عماری
می خورد غمی نهفته چون تیغ^۵
بی تنگدلی به عشق در کیست؟

۵
زان سـروینان بـوستانی
کز دوری دوست بر چه سان است؟
چون باز شدند سوی خانه
داننده راز، راز نـنهفت
تا مادر مشفقش نـوازد
مادر ز پی عروس ناکام
می گفت: گرش گذارم از دست
ور صابری بدو^۶ نمایم
بر حسرت او دریغ می خورد
لیلی که چو گنج شد حصاری
می زد نفسی گرفته چون میغ
دلتنگ چنانکه بود، می زیست

۱۰
۱۵

۱. در بعض نسخ به جای «راحت» «محنت»، «حجت» دیده می شود. [۲. گل: نسخه.].
۳. یعنی از گرمی اشک که از دل آتشین به چشم می رسید، سنگ را حل یا گل ساخت. سنگ در آتش آهک و حل می شود و آنگاه در آب گل می گردد. [۴. بر او: نسخه.].
۵. یعنی اگر او را به صابری رهنمایی کرده و طریق صبر را به او بنمایم، او از عهده برنمی آید و هلاک می شود و من نیز از او برآمده و تهیدست می مانم. [۶. یعنی در نهان غمی که چون تیغ برنده بود می خورد.

خواستاری ابن سلام لیلی را

- فهرست‌کش نشاط^۱ این باغ
کان روز که مه به باغ می‌رفت
گل بر سر سرو دسته بسته
زلفین مسلسلش گرهِگیر
۵ در ره ز بنی اسد جوانی
شخصی هنری به سنگ و سایه
بسیار قبیلَه و قرابات
گوش همه خلق بر سلامش
هم سیم‌خدا و هم قوی‌پشت
۱۰ از دیدن آن چراغ تابان
آگه نه که گرچه گنج باز
چون سوی وطن‌گه آمد از راه
مه را نگرفت کس در آغوش
چاره طلبد و کس فرستاد
۱۵ تالیلی را به خواستاری
نیرنگ نمود و خواهش انگیخت
پذرفت هزار گنج شاهی
- بر ران سخن چنین کشد داغ^۲
چون ماه دوهفته کرده هر هفت
بازار گلاب و گل شکسته
پیچیده چو حلقه‌های زنجیر
دیدش چو شکفته گلستانی
در چشم عرب بلند پایه
کارش همه خدمت و مراعات
بخت ابن سلام کرده نامش
خلقی سوی او کشیده انگشت^۳
در چاره چو باد شد شتابان^۴
با باد چراغ درن سازد
بودش طمع وصال آن ماه
این نکته مگر شدش فراموش
در جستن عقد آن پریزاد
در موکب خود کشد عمار^۵
خاکی شد^۶ و زر چو خاک می‌ریخت
وز رم گله^۷ بیش از آنکه خواهی

[۱. بساط: نسخه.] ۲. داغ کردن ران: عبارت از اختصاص و تملک اسب و چهارپایان به صاحب داغ است، یعنی راوی سخن این گونه سخن را اختصاص به افسانه لیلی و مجنون می‌دهد. ۳. یعنی خداوند سیم و انگشت‌نمای خلق بود در خوبی و بزرگی. ۴. یعنی در راه چاره و به دست آوردن آن چراغ تابان چون باد شتابنده شد، غافل از اینکه باد دشمن و کشنده چراغ است. ۵. یعنی می‌خواست عمار و هودج لیلی را به وسیله خواستاری در موکب خود بیاورد. ۶. خاکی شدن: کنایه از خضوع و خشوع و چون خاک پست شدن است. ۷. رم گله: مخفف رَمه و گله است.

چون رفت میانجی سخنگوی
خواهشگری به دستبوسی
هم مادر و هم پدر نشستند
گفتند: سخن به جای خویش است
۵ کاین تازه بهار بوستانی
چون ما ز بهیش بازخندیم
این عقد نشان سود باشد
امّا نه هنوز، روزکی چند
تا غنچه گل شکفته گردد
۱۰ گردنش به طوق زر درآریم
چون ابن سلام ازان نیازی
مرکب^۳ به دیار خویشان راند

در جستن آن نگار دلجوی
می کرد ز بهر آن عروسی
و امّید دران حدیث بستند
لیکن قدری درنگ پیش است
دارد عَرْضی ز ناتوانی^۱
شکرانه دهیم و عقد بندیم^۲
إِنْ شَاءَ اَلله که زود باشد
می باید شد به وعده خرسند
خار از در باغ رفته گردد
با طوق زرش به تو سپاریم
شد نامزد شکیب سازی
بنشست و غبار خویش بنشانند^۴

رسیدن نوفل به مجنون

لیلی پس پرده عماری^۵
از پرده نام و ننگ رفته
۱۵ نقل دهن غزلسرایان
در پرده^۶ عاشقان خنیده
در پرده دری ز پرده داری
در پرده نای و چنگ رفته
ریحانی مغز عطرسایان
زخم دف مطربان چشیده^۷

۱. عرض ناتوانی: یعنی عارضه مرض. ۲. یعنی چون از بهبودی وی خوشنود و خندان شدیم، آنگاه به عقد بستن وی می پردازیم. [بازبندیم: نسخه. ۳. موکب: نسخه. ۴. یعنی غبار سفر از جامه، یا غبار اندوه لیلی از خاطر، فرونشاند زیرا یقین داشت که به وصال او خواهد رسید. ۵. در بعض نسخ است: لیلی پس پرده در عماری. [دفتر: نسخه. ۶. خنیده: بر وزن رسیده، به معنی مشهور و پسندیده و سرود و سرودگوی پسندیده است، یعنی لیلی در پرده ساز عاشقان سرودی خوش و در عالم آوازه و مشهور شده بود. «دفتر» به جای «پرده» گویا چندان تناسبی نداشته و تصحیح کاتب است.

بسی مونس و بی قرار و بی خواب سرگشته چو بخت خویش می گشت در موکب وحشیان صحرا بیتی به هزار درد می خواند شیخانه، ولی نه شیخ نجدی^۴ وز صدمه آه روفتی جای هر جامه که داشتی، دریدی بود آهنی آبداده چون موم^۵ بود آن طرفش به زیر طاعت در مهر غزال و در غضب شیر^۶ هم دولتمند و هم درم دار آمد به شکار آن نواحی می گشت^۷ به جستجوی نخجیر بر هر مویی ز مویه بندی دشمنکامی ز دوستان دور وحشی دو سه اوفتاده در دم^۸	افتاده چو زلف خویش در تاب مجنون رمیده نیز در دشت بسی عذر همی دويد عذرا^۱ بوری^۲ به هزار زور می راند^۳ ۵ بر نجد شدی ز تیزو جدی بر زخمه عشق کوفتی پای هر عاشق کاه وی شنیدی از نرم دلان ملک آن بوم نوفل نامی که از شجاعت ۱۰ لشکر شکنی به زخم شمشیر هم حشمت گیر و هم حشم دار روزی ز سرقوی سلاخی در رخنه غارهای دلگیر دید آبله پای دردمندی ۱۵ محنت زده ای غریب و رنجور وحشی شده از میان مردم
--	---

۱. عذر: دلیل و عذرا: بکر است. [۲. موری: نسخه.]. ۳. یعنی به هزار زور و مشقت اسب بور، یا مور لاغر پیکر خود، را می راند. ۴. شیخانه: به معنی بزرگانه و کریمانه و شیخ نجدی: کنایه از شیطان است. ۵. نرم دل: به معنی مهربان و باشفقت و آهن آبداده: کنایه از مرد قوی پشت از سپاه و آبرومند و صافی دل و موم بودن او به مناسبت نرمی دل است. ۶. غزال: آهوبره و خورشید، و هر دو معنی مناسبت دارد و خورشید انب و الطف است زیرا در قدیم هم شکل خورشید و شیر نشان دولت ایران بوده و همین بیت هم یکی از ادله آن نشان می باشد. [۷. میرفت: نسخه.]. ۸. دم: دنبال است.

- پرسید ز خوی و از خصالش
کز مهر زنی بدین حزینی^۱
گردد شب و روز بیت‌گویان
هر باد که بوی او رساند
۵ هر ابرکزان دیار پوید
آیند مسافران ز هر بوم
آرند شراب یا طعامی
گیرد به هزار جهد یک جام
در کار همه شمارش این است
۱۰ نوفل چو شنید حال مجنون
کاین دلشده را چنانکه دانم
- گفتند، چنانکه بود، حالش
دیوانه شد اینچنین که بینی
آن غالیه را ز باد جویان
صد بیت و غزل بدو بخواند
شعری چو شکر بدو بگوید
بینند درین غریب مظلوم
باشد که بدو دهند جامی
وان نیز به یاد آن دلارام
این است شمار کارش، این است
گفتا که: ز مردمی است اکنون
کوشم که به کام دل رسانم

- از پشت سمند خیزران دست
آنگاه ورا به پیش خود خواند^۲
می‌گفت فسانه‌های گرمش
گوینده چو دید کان جوانمرد
۱۵ هرچ آن نه حدیث دوست بودی
- ران بازگشاد و بر زمین جست
با خویشتنش به سفره بنشانند
چندان که چو موم کرد نرمش
بی‌دوست نواله‌ای نمی‌خورد
گر خود همه مغر پوست بودی

۱. در بعض نسخ «کز مهر زنی ز بی حزینی» غلط است. [ز بس حزینی: نسخه]. ۲. در بعض نسخ است: و او را بنواخت پیش خود خواند.

الحاقی

میخواند نشیدی از سر هوش کان کس که شنید ماند بیهوش

الحاقی

من در طلب شکار کردم بخ (وه وه) که چنین شکار کردم

از هر نمطی که قصّه می خواند
 وان شـیفته ز ره رـمـیـده
 خوشدل شد و آرمید با او
 با او به بدیهه خوش درآمد
 ۵ می زد جگرش چو مغز^۲ بر جوش
 بر هر سخنی به خنده خوش
 وان چرب سخن به خوش جوابی
 کز دوری آن چراغ پرنور
 کورا به زو به زور بازو
 ۱۰ گرمغ شود، هوا بگیرد
 گر باشد چون شراره در سنگ
 تا همسر تو نگردد آن ماه
 مجنون ز سر امیدواری
 کاین قصّه که عطرسای مغز است
 ۱۵ او را به چو من رمیده خویی
 گل را نتوان به باد دادن
 او را سوی ما کجا طواف است؟
 شستند بسی به چاره سازی
 کردند بسی سپید سیمی
 جز در لیلی سخن نمی راند
 زانها که شنیده آرمیده
 هم خورد و هم آشمید با او
 چون دید^۱ حریف، خوش برآمد
 می خواند قصیده های چون نوش
 می گفت بدیهه ای چو آتش
 می کرد عمارت خرابی^۳
 هان، تا نشوی چو شمع رنجور
 گردانم با تو همترازو
 هم چنگ^۴ منش قفا بگیرد
 از آهنش آورم فرا چنگ
 از وی نکنم کمند کوتاه
 می کرد به سجده حقگزاری
 گر رنگ و^۵ فریب نیست، نغزاست
 مادر ندهد به هیچ روی
 مه زاده به دیوزاد دادن
 دیوانه و ماه نو گزاف است
 پیراهن ما نشد نمازی^۶
 از ما نشد این سیه گلیمی^۷

[۱. یافت: نسخه. ۲. بمغز: نسخه.] ۳. یعنی نوفل چرب سخن دل خراب او را
 به عمارت پرداخته و دلداریش می داد. [۴. دست: نسخه. ۵. زانکه:
 نسخه.] ۶. نمازی کردن جامه: شستشو و پاک کردن آن است، یعنی به آب چاره سازی
 و تدبیر پیراهن بخت سیاه مرا بسی شستند ولی پاک و سفید نشد. ۷. یعنی بسیار سیم
 سپید در بهای لیلی و نذر و نیاز به کار آوردند ولی گلیم بخت سیاه ما همان است که بود.

آن دسترسی ^۱ بود نه زین دست ^۲	گر دست ترا کرامتی هست
در نیمه‌رهم فروگذاری ^۳	اندیشه کنم که وقت یاری
داری ز من و ز کار من دست	نآآمده این شکار در شست
باشد تهی از تهی میانی ^۴	آن باد که این دهل‌زبانی
مزدت باشد، ^۵ که راه رفتی	۵ گر عهد کنی بدانچه گفتی
بگذار مرا، ترا ثواب است ^۶	ور چشمه این سخن سراب است
خیزم پی ^۷ کار خویش گیرم	تا پیشه خویش پیش گیرم
شد تیزعنان به یاری او	نسوفل ز نفیر زاری او
همسال تهی نه، بلکه همحال	بخشود بران غریب همسال

اوّل به خدایی خداوند	۱۰ میثاق نمود و خورد سوگند
کایمان‌ده عقل شد قبولش	وانگه به رسالت رسولش
کوشم نه چو گرگ، بلکه چون شیر	کز راه وفا، به گنج و شمشیر
تا آنچه طلب کنم بیابم ^۸	نه صبر بود، نه خورد و خوابم
کز شیفتگی رها کنی دست ^۹	لیکن به توام توقّعی هست
روزی دو سه دل به دست گیری	۱۵ بنشینی و ساکنی پذیری

[۱. دستگهی: نسخه.]. ۲. یعنی اگر دست تو در این کار کرامتی بنماید، از این دست و روش کارهای دیگران نیست و دسترس کرامت است. دست در آخر مصراع دوم: به معنی روش و طور است. ۳. یعنی اندیشناکم و می‌ترسم که یاری و همراهی تو تا نیمه‌راه باشد. ۴. آن باد: دعاست، یعنی امید است که چنان باشد که این دهل‌زبانی و آوازه تو از تهی میانی خالی باشد. ۵. مزدت باشد: دعاست، یعنی خدایت مزد دهد. ۶. یعنی اگر این سخن را از راه فریب می‌گویی و سراب را آب نشان می‌دهی، دست از من بردار که کار ثوابی است. [۷. سرو: نسخه. ۸. نیابم: نسخه.]. ۹. در بعض نسخ است: کاین شیفتگی گذاری از دست، کاین شیفتگی رها کن از دست.

الحاقی

کان مرد غریب و هم جوان بود آزادسرشت و ناتوان بود

وز من در آهنین گشادن^۱ در خوردن آن نجات جان دید با وعده آن سخن وفا کرد آبی زده، آتشی نشسته^۲ در سایه او قرارگاه ساخت آرام گرفت و باده نوشید با او به شراب و رود بنشست گفت از جهت جمال دل‌بند می‌کرد چو ابر درفشانی آراسته شد که پرورش یافت بالای خمیده خیزرانی پرگار کشید گرد ماهش باد آنچه ربود، بازپس داد^۳ خورشید نمود باز دندان از بندی خانه دور شد بند^۴ دادند به دست سرخ گل جام شد عاقل مجلس معانی	از تو دل آتشین نهادن چون شیفته شربتی چنان دید آسود و رمیدگی رها کرد می‌بود به صبر پای بسته با او به قرارگاه او تاخت گرماه زد و لباس پوشید بر رسم عرب عمامه درست^۵ چندین غزل لطیف پیوند نوفل به سرش ز مهربانی چون راحت پوشش و خورش یافت شد چهره زردش ارغوانی وان غالیه گون خط سیاهش زان گل که لطافت نفس داد شد صبح منیر باز خندان زنجیری دشت شد خردمند در باغ گرفت سبزه آرام مجنون به سکونت و گرانی^۶
---	---

۱. یعنی تو دل پر آتش عشق و جنون آمیز را به کنار بگذار تا من در آهنین بسته را به روی تو بگشایم. ۲. یعنی آب وعده‌ای بر او زده شد و آتش بی‌طاقتیش فرونشست. [۳. بربست: نسخه.]. ۴. یعنی از آن گلی که هر کس می‌بوید نفسش لطیف می‌شد، هر چه را باد فراق و عشق لیلی برده بود، بازپس داد. ۵. یعنی از کسی که دشت بر او زنجیر بسته بود و در خانه جز به بند ساکن نمی‌شد، بند برداشته شد و در خانه چون عاقلان اقامت گزید. ۶. گرانی: در اینجا به معنی وقار و سکینه است.

وان مهتر میهمان نوازش	می داشت به صد هزار نازش
بی طلعت او طرب نمی کرد	می جز به جمال او نمی خورد
ماهی دو سه در نشاط کاری	کردند به هم شرابخواری

عتاب کردن مجنون با نوفل

روزی دو به دو نشسته بودند	شادی و نشاط می فزودند
۵ مجنون ز شکایت زمانه	بیتی دو سه گفت عاشقانه
کای فارغ از آه دودناکم ^۱	بر باد فریب داده خاکم
صد وعده مهر داده بیشی	با نیم وفا نکرده خویشی
پذرفته که پیشت آورم نوش	پذرفته خویش کرده فرموش
آورده مرا به دلفریبی	واداده به دست ناشکیبی
۱۰ دادیم زبان ^۲ به مهر و پیوند	و امروز همی کنی زبان بند
صد زخم زبان شنیدم از تو	یک مرهم دل ندیدم از تو
صبرم شد و عقل رخت بریست	دریاب، و گرنه، رفتم از دست
دلدار بیبدلی نمودن	وانگه به خلاف قول بودن ^۳
دور اوفتد از بزرگواری	یاران به ازین کنند یاری
۱۵ قولی که درو وفا نبینم	از چون تو کسی روا نبینم
بی یار منم، ضعیف و رنجور	چون تشنه ز آب زندگی دور
شرط است به تشنه آب دادن	گنجی به ده خراب دادن
گر سلسله مرا کنی ساز	ورنه، شده گیر شیفته باز ^۴

[۱]. دردناکم: نسخه. [۲]. زبان دادن: اینجا کنایه از قول و عهد زبانی است. [۳]. یعنی بیدلی را وعده دلداری دادن و به وعده وفا نکردن، خلاف بزرگواری است. [۴]. یعنی سلسله وفای به عهد و ازدواج لیلی را برای من ساز کن، و گرنه، شیفته ای چون مرا بازگشته و دشت گرفته پندار.

گر لیلی را به من رسانی ورنه، نه من و نه زندگانی

جنگ کردن نوفل با قبیله لیلی

نوفل ز چنین عتاب دلکش	شد نرم، چنان که موم از آتش
برجست و به عزم راه کوشید	شمشیر کشید و درع پوشید
صد مرد گزین کارزاری	پرّنده چو مرغ در سواری
آراسته کرد و رفت پویان	چون شیر سیاه جنگ جویان ^۱
چون بر در آن قبیله زد گام	قاصد طلبید و داد پیغام
کاینک من و لشکری چو آتش	حاضر شده ایم، تند و سرکش ^۲
لیلی به من آورید حالی	ورنه، من و تیغ لاابالی
تا من به نوازشی که دانم	او را به سزای او رسانم ^۳
هم کشته تشنه آب یابد	هم آب رسان ثواب یابد
چون قاصد شد، پیام او برد	شد شیشه مهر در میان خرد
دادند جواب کاین نه راه است	لیلی نه کلیچه، ^۴ قرص ماه است
کس را سوی ماه دسترس نیست	نه ^۵ کار تو، کار هیچ کس نیست
او را چه بری؟ که آفتاب است	تو دیو رجیم و او شهاب است ^۶
شمشیر کشی، کشیم در جنگ	قاروره زنی، زنیم بر سنگ ^۷
قاصد چو شنید، گام و ناکام	باز آمد و باز داد پیغام

۱. در بعض نسخ است: چون شیر سیه شکار جویان. ۲. در بعض نسخ است: جمع آمده ایم تند و سرکش. ۳. یعنی لیلی را به مجنون، که سزاوار او و عاشق اوست، برسانم. ۴. کلیچه: به ضم اول، نان روغنی است. [۵. نی: نسخه]. ۶. یعنی لیلی آفتاب است، چگونه آفتاب را می توانی برد؟ لیلی شهاب است و دیو او را نمی تواند بگیرد. ۷. قاروره: آلت مخصوص نفت و آتش اندازی است، یعنی اگر قاروره اندازی کنی، قاروره را به سنگ خواهیم شکست.

- ۵ بار دگرش به خشمناکی
 کای بیخبران ز تیغ تیزم
 از راه کسی که موج دریاست
 پیغام‌رسان او دگر بار
 آن خشم چنان درو اثر کرد
 با لشکر خود کشیده شمشیر
 وایشان به هم آمدند چون کوه
 بر نوفلیان عنان گشادند
 دریای مصاف گشت جوشان
 ۱۰ شمشیر ز خون جام بر دست
 سرپنجه نیزه دلیران
 مرغان خدنگ تیزرفتار
 پیولاده تیغ مغزپالای
 غریدن تازیان پرجوش
 ۱۵ از صاعقه اجل که می‌جست
 زوبین بلا سیاست‌انگیز
 خورشید درفش ده‌زبانه
 فرمود که: پای دار خاکی^۱
 فارغ ز هیون گرمخیزم
 خیزید، وگرنه، فتنه برخاست
 آورد پیام ناسزاوار
 کاتش ز دلش زبان به در^۲ کرد
 افتاد دران قبیله چون شیر
 برداشته نعره‌ای به انبوه
 شمشیر به شیر در نهادند
 گشتند مبارزان خروشان
 می‌کرد به جرعه خاک را مست^۳
 پنجه‌شکن شتاب شیران
 بر خوردن خون گشاده منقار
 سرهای سران فگنده بر پای
 کر کرده سپهر و ماه را گوش
 پولاد به سنگ در نمی‌رست
 سر چون سر موی دیلمان تیز
 چون صبح دریده ده نشانه^۴

۱. پای خاکی داشتن: به معنی پیاده رفتن است. در خسرو و شیرین فرماید:

فرستاده چو دید این خشمناکی
 به رجعت پای خود را کرد خاکی
 [۲. زیانه سر: نسخه.]. ۳. یعنی شمشیر از خونی که برای خوردن آن مدام جام در دست
 داشت، به جرعه افشانی خاک را مست می‌کرد. در بعض نسخ است: شمشیر ز خون چو
 جام بر دست. ۴. یعنی خورشید نقش شده بر درفش که ده زبانه نور هم بالای او نقش
 بود، مانند صبح از ده جا نشانه شده و دریده شده. تشبیه به صبح فقط از جهت دریده
 شدن است، و عدد ده منظور نیست.

دیوان سپید در دوییدن ^۱	شیران سیاه در دریدن
مجنون به حساب جان سپاری	هر کس به مصاف در سواری
او جمله دعای صلح می خواند	هر کس فرسی به جنگ می راند
او خویشتن از دریغ می کشت	هر کس طللی ^۲ به تیغ می کشت
انگیخته صلحی از مصافی	می کرد چو حاجیان ^۳ طوافی
بر لشکر خویشتن زدی تیغ ^۴	گر شرم نیامدیش، چون میغ
با موکب خود مصاف کردی	گر طعنه زنش معاف کردی
اول سر دوستان بریدی	گر خنده دشمنان ندیدی
بر همسپران خود زدی تیر ^۵	گر دسترسش بدی به تقدیر
پشتی گر ^۶ خویش را بکشتی	گر دل نزدیش پای پستی
بر نصرت آن سپاه کوشان	می بود درین سپاه جوشان
وانجا به یزک دعا نشانده	اینجا به طلایه رخس رانده
بر دست بُرنده بوس دادی	از قوم وی ار سری فتادی
می شست به چشم سیلبارش ^۷	وان کشته که بد ز خیل یارش

۱. شیران سیاه: پهلوانان تازی و دیوان سپید: اسبانند. ۲. طلل: اینجا به معنی شخص هر چیز است، از آدمی و چهارپایان. [۳. عاشقان: نسخه.]. ۴. میغ از برق شمشیر بر سپاه خود می زند. ۵. معنی دوییت این است که اگر دسترسی داشت، با کمان تقدیر به همسپران و یاران خود تیر می زد و اگر دل پشت پا به او نمی زد و او را مانع نمی شد، همپشتان خویش را می کشت. [۶. پشتی کن: نسخه. ۷. اشکبارش: نسخه.]

الحاقی

سنگ آبله روی چون ثریا	گشته زمی از ورم چو دریا
چون مار سیه دهن گشاده	هر شیر سیاه ایستاده

کرده سر نیزه زین طرف راست
گر لشکر او شدی قویدست
ور جانب یار او شدی چیر
پرسید یکی که: ای جوانمرد
۵ ما از پی تو به جان سپاری
گفتا که: چو خصم یار باشد
با خصم نبرد خون توان کرد
از معرکه ها جراحات آید
سر نیزه فتح ازان طرف خواست
هم تیر بریختی و هم شست^۱
غریدی ازان نشاط چون شیر
کز دور زنی چو چرخ ناورد
با خصم ترا^۲ چراست یاری؟
با تیغ مرا چه کار باشد؟
با یار نبرد چون توان کرد؟
اینجا همه بوی راحت آید

آن جانب دست یار دارد
۱۰ میل دل مهربانم آنجاست
شرط است به پیش یار مردن
چون جان خود اینچنین سپارم
کس جانب یار خوار دارد؟^۳
آنجا که دل است، جانم آنجاست
زو جان ستدن، ز من سپردن
بر جان شما چه رحمت آرم؟

۱. یعنی اگر سپاه خودش غالب می شدند، از شدت اندوه تیر و کمند خود را می انداخت
که ضعف در آنها تولید شود. [۲. خودت: نسخه. ۳. دست: به معنی مسند است،
یعنی آن طرف مسند یار افتاده است، من چگونه جانب یار عزیز را خوار بدارم؟ در بعض
نسخ است: کس جانب یار چون گذارد.

الحاقی

معشوقه چوی بوی جان فرستد
او سرمه فرستد از غبارم
عاشق بعوض همان فرستد
من سنگ زدن چه زهره دارم
من سرکه دهی روا نه بینم
او داده بوعده انگبینم

الحاقی

پرسنده چو حال اینچنین دید
او رقص کنان بزیر گردی
بگریست بگریه در زمین دید
میکرد بدین صفت نبردی

می‌کشت به سان پیل سرمست^۱
 افگند به حمله‌ای جهانی
 هر جا که رسید، جوی خون راند
 تا اول شب مصاف جستند
 بر جبهت روز ریخت عنبر
 شد روز^۲ چو طره سربریده^۳
 بر معرکه خوابگاه گزیدند
 ضحاک سپیده دم بخندید
 شد نیزه به سان مار ضحاک
 چون کوه رسیده بود خیلی
 کردند بسیج تیرباران
 جز صلح دری زدن زیان دید
 تا صلح دهد میان ایشان
 دل‌الگویی به دل‌نوازیست
 خواهم ز شما پری‌نشانی
 گنجینه فدا کنم به خروار
 شیرین‌تر ازین سخن جواب است

نوفل به مصاف تیغ در دست
 می‌برد به هر طریده^۴ جانی
 هر سو که طواف زد، سر افشاند
 وان تیغ‌زان که لاف جستند
 ۵ چون طره این کبود چنبر
 زین گرجی طره برکشیده
 آن هر دو سپه ز هم بریدند
 چون مار سیاه مهره برچید
 در دست مبارزان چالاک
 ۱۰ در گرد قبیله‌گاه لیلی
 از پیش و پس قبیله یاران
 نوفل که سپاهی آنچنان دید
 انگیخت میانجی ز خویشان
 کاینجا نه حدیث تیغ‌باز است
 ۱۵ از بهر پری‌زده^۵ جوانی
 وز خاصه خویشان درین کار
 گر کردن این عمل صواب است

۱. در بعض نسخ است: می‌کشت کسان چو پیل سرمست. ۲. طریده: تیر نازک است.
 اصل عربی آن «طراد» است و الف به اماله یاء شده. [۳. روس: نسخه.]. ۴. یعنی
 به دست گرجی طره برکشیده شب، روز، یا روسی سپید روز، مانند طره زلف سربریده
 شد. سر روز: خورشید و طره گرجیان مجعد و برکشیده است. ۵. پری‌زده: شیفته و
 دیوانه.

ور زانکه^۱ شکر نمی‌فروشید در دادن سرکه هم مکوشید
چون راست نمی‌کنید کاری شمشیر زدن چراست، باری؟
چون کرد میانجی این سرآغاز^۲ گشت آن دو سپه ز یکدگر باز
چون خواهش یکدگر شنیدند از کینه‌کشی عنان کشیدند
صلح آمد، دورباش در چنگ تا از دو گروه دور شد جنگ

عتاب کردن مجنون با نوفل

مجنون چو شنید بوی آرم کرد از سرکین کمیت را گرم
با نوفل تیغزن برآشف کای از تورسیده جفت با جفت!^۳
احسنت، زهی امیدواری! به زین نبود تمام‌کاری!
این بود بلندی کلاهت؟ شمشیر کشیدن سپاهت؟
این بود حساب زورمندیت؟ وین بود فسون دیوبندیت؟
جولان زدن سمندت این بود؟ انداختن کمندت این بود؟
رایت که خلاف رای من کرد نیکو هنری به جای من کرد
آن دوست که بد سلام دشمن کردیش کنون تمام دشمن^۴
وان در که بد از وفاپرستی بر من به هزار قفل بستی
از یاری تو بریدم، ای یار بردی زه کار من، زهی کار!^۵

[۱. تنگ: نسخه.]. ۲. سرآغاز: افتتاح سخن. در بعضی نسخ است: چون کرد سخن میانجی آغاز. ۳. یعنی از روی طعنه و استهزا گفت: ای کسی که جفت را به جفت رسانیده‌ای، خوب به وعده خود وفا کردی. ۴. یعنی آن دوست که با سلام کردن و از در آمدن با من دشمن بود، یا آنکه با رقیب من ابن سلام دشمن بود، اینک تمام با من دشمن و دشمن جان گردید. ۵. زه: اینجا به معنی خوبی است، یعنی خوبی کار مرا بردی، زهی کار کردن. زه به معنی سجاجف جامه نیز آمده و در اینجا هم مناسبت دارد.

بس رشته که بگسلد ز یاری	بس قایم کافتد از سواری ^۱
بس تیر شبان ^۲ که در تگ افتاد	برگرگ فگند و بر سگ افتاد
گرچه کرم ت بلند نام است	در عهده عهد ناتمام است

نوفل سپرافگنان ز حربش	بنواخت به رفقای ^۳ چربش ^۴
کز بی مددی و بی سپاهی	کردم به فریب صلح خواهی
اکنون که به جای خود رسیدم	نزد تیغ برنده خو بریدم ^۵
لشکر ز قبیلها بخوانم	پولاد به سنگ در نشانم
نشینم تا به زخم شمشیر	این یاوه ^۶ ز بام ناورم زیر ^۷
وانگه ز مدینه تا به بغداد	در جمع سپاه کس فرستاد
در جستن کین ز هر دیاری	لشکر طلبد روزگاری
آورد به هم سپاهی انبوه	بس پرّه کشید کوه تا کوه

۱. قایم: شاه شطرنج است هنگام تحصّن، یعنی بسا قایم شطرنج که از راندن یک سوار به سوی او مات می‌گردد. [۲. شهان: نسخه. ۳. حرفهای: نسخه. ۴. یعنی نوفل در جنگ زبانی پیش مجنون سپر انداخته و به حرفهای او تسلیم شده از در نوازش درآمد. ۵. یعنی اکنون که به خانه خود آمده‌ام، گمان میر که از شمشیر خوی من بریده شده و به فکر جنگ نیستم. [۶. ناوه: نسخه. ۷. یاوه: در اینجا کنایه از خر و اشاره به مثل مشهور «خر بر بام بردن» است و اطلاق یاوگیان بر جانوران بی‌زبان در این دفتر فراوان است. ناوه: آلتی چوبین و میان‌تهی است که گلکاران بدان گل و خشت بر بام می‌برند و اینجا چندان تناسبی ندارد.

الحاقی

آنگه که چنین نه خسته بودم	به زین بتو پشت بسته بودم
زین کشته چه ناامید بودی	کانجا که نکاشتی درودی
بنیاد نهاده چو مردان	هم تو ز کرم تمام گردان
تاریک دلم تو روشنائی	آزرده تنم تو مومیائی

الحاقی

آمد بمصافگاه اوّل	دشمن شده کور بلکه احوّل
وز کینه دشمنان مجنون	در دست گرفته تیغ پر خون

مصاف کردن نوفل، بار دوم

گنجینه گشای این خزینه سر باز کند ز گنج سینه
 کان روز که نوفل آن سپه راند بیننده بدو شگفت درماند
 از زلزله مصاف خیزان شد قلّه بوقیس ریزان^۱
 خصمان چو خروش او شنیدند در حرب شدند و صف کشیدند
 ۵ سالار قبيله با سپاهی برشد به سر نظاره گاهی
 صحرا همه نیزه دید و خنجر وفاق گرفته موج لشکر
 از نعره کوس و ناله نای دل در تن مرده می شد از جای
 رایبی نه که جنگ را بسیچد رویی نه که روی ازان بسیچد
 زان گونه که بود، پای بفشرد سیل آمد و رخت بخت را برد
 ۱۰ قلب دو سپه به هم بر افتاد هر تیغ که رفت،^۲ بر سر افتاد^۳
 از خون روان که ریگ می شست از ریگ روان عقیق می رست
 دل مانده شد از جگر دریدن شمشیر خجل ز سر بریدن^۴
 شمشیر کشید نوفل گرد می کرد به حمله کوه را خرد
 می ساخت چو ازدها نبردی زخمی و دمی، دمی و مردی^۵

۱. یعنی از هیبت کسانی که برای مصاف برخاسته بودند، زلزله بر قلّه بوقیس افتاده و فرو ریخت. [۲. بود: نسخه]. ۳. یعنی هر شمشیری از هر طرف می رفت، بر سرها فرود می آمد. ۴. یعنی دل پهلوانان از بس با شمشیر جگر دریدند، خسته گردید و شمشیر از بس سر برید، خجل شد. ۵. یعنی هر که زخم او را می خورد، دمی بیشتر نمی زیست و هر دمی هم مردی را زخم هلاک می زد.

الحاقی

آمد بگه مصاف میدان در دیده بعرض مژه پیکان
 در چشم مبارزان قتال پنهان شده سر ز زخم کوپال

بر هرکه زدی کدینه گرز
بر هر ورقی که تیغ راندی
بشکستی، اگرچه بودی البرز^۱
در دفتر او ورق نماندی^۲

کردند نبردی آنچنان سخت
یاران چو کنند همعنائی
۵ پرگندگی از نفاق خیزد
بر نوفلیان خجسته شد روز
بر خصم زدند و بر شکستند
جز خسته نبود هرکه جان برد
پیران قبيله خاک بر سر
۱۰ کردند بسی خروش و فریاد
ای پیش تو دشمن تو مرده
کز اژه تیغ تخته شد تخت^۳
از سنگ برآورند خانی^۴
پیروزی از اتفاق خیزد^۵
گشتند به فال سعد^۶ فیروز
کشتند و بریختند و خستند
وان نیز که خسته بود، می مرد
رفتند به خاکبوس آن در
کای داور دادده، بده داد
ما را همه کشته گیر و برده

با ما دو سه خسته نیزه و تیر
یک ره بنه این قیامت از دست
بر دست مگیر و دست ما گیر
کاخر بجز این قیامتی هست

۱. کدینه: به ضم اول، چوبی است که گازران به جامه‌ها می‌زنند. گرز را در بزرگی به کدینه تشبیه کرده. ۲. ورق در مصراع اول: به معنی نوجوان یا هر حیوان است و در مصراع ثانی: به معنی یک صفحه از صفحات دفتر است. ۳. یعنی چنان جنگ سختی کردند که تختها از اژه شمشیرها تخته تابوت گردید. در بعض نسخ به جای مصراع ثانی «کز تیغ نه تخته ماند و نه تخت» و امثال آن همه تصحیح کاتب است. ۴. خانی: حوض آب. ۵. این بیت را مولوی در دیوان شمس به طریق اقتباس آورده است. [۶. نیک: نسخه.]

الحاقی

مجنون بهمان هوس شمردن
ناوردکنان بجان سپردن

الحاقی

از کشتن ما ترا چه خیزد
مردانه ز مرده خون نریزد

تا دشمن تو سلیح^۱ پوشد شمشیر تو به که بازکوشد

ما کز پی تو سپر فگندیم گر عفو کنی، نیازمندیم
پیغام به تیر و نیزه تا چند؟ با بی سپران ستیزه تا چند؟^۲
یابنده فتح کان جَزَع دید بخشود و گناه رفته بخشید
گفتا که: عروس بایدم زود تا گردم ازین قبیله خوشنود
آمد پدر عروس غمناک چون خاک نهاده روی بر خاک^۳
کای در عرب از بزرگواری درخورد سرّی^۴ و تاجداری

مجر و حم و پیر و دلشکسته دور از تو، به روز بد نشسته
در سرزنش عرب فتاده خود را عجمی لقب نهاده
این خون که ز شرح بیش بینم در گردن بخت خویش بینم^۵
خواهم که درین گناهکاری سیماب شوم ز شرمساری
گردخت مرا بیاوری پیش بخشی به کمینه بنده خویش
راضی شوم و سپاس دارم وز حکم تو سر برون نیارم
ور آتش تیز بر فروزی واو را به مثل چو عود سوزی

[۱. سلاح: نسخه.]. ۲. در بعض نسخ است: این کشتن و این ستیزه تا چند. ۳. یعنی چون خاک پست و خاضع شده و روی بر خاک عجز نهاد. [۴. سریر: نسخه.]. ۵. یعنی این خونریزی فراوان به گردن بخت من و گناه از من است و از این گناهکاری نزدیک است سیماب وار از خجلت آب شده یا چون سیماب از میان مردم فرار کنم.

الحاقی

چو خصم ز تو سلاح ریزد با خصم فتاده کی ستیزد

الحاقی

رای تو فزون ز رای خورشید تخت تو فزون ز تخت جمشید

ور زانکه درافگنی به چاهش یا تیغ کشی، کنی تباهش
از بندگی تو سر نتابم روی از سخن تو برنتابم

اما ندهم به دیو فرزند دیوانه به بند به که در بند^۱
سرسامی و نور چون بود خوش؟ خاشاک و - نَعُوذُ بِاللَّهِ - آتش؟
این شیفته‌رای ناجوانمرد بی‌عاقبت است و رایگان‌گرد
خو کرده به کوه و دشت گشتن جولان زدن و جهان نبستن
با نام شکستگان نشستن نام من و نام خود شکستن
در اهل هنر شکسته‌کامی به زان که بود شکسته‌نامی
در خاک عرب نماند بادی کز دختر من نکرد بادی
نایافته در زبانش افگند در سرزنش جهانش افگند
گر در کف او نهی زمامم با ننگ بود همیشه نامم
آن کس که دم نهنگ دارد به زان که بماند و ننگ دارد^۲

گر هیچ رسی مرا به فریاد آزاد کنی، که بادی آزاد^۳

۱. یعنی دیوانه به بند و زنجیر باشد بهتر از آن است که در بند مزاجت بیفتد، یا آنکه بند برای دیوانه از پند بهتر است. [پند: نسخه]. ۲. یعنی کسی که در دم هلاکت نهنگ جای دارد، بهتر از زنده‌ای است که ننگین باشد. ۳. معنی دو بیت این است که اگر به فریاد من رسیدی و مرا آزاد کردی، که هیچ، و همیشه خودت آزاد باشی، وگرنه، برگشته و به کشتن عروس از ناز تو بی‌نیاز می‌شوم.

الحاقی

فرمان ترا مطیع باشم گر تازه گل ربیع باشم

الحاقی

بدنامی نام من میندوز این روز بین بترس از آن روز

ورنه، به خدا که بازگردم
 برّ سر آن عروس چون ماه
 تا بازهم ز نام و ننگش
 فرزند مرا درین تحکم
 ۵ آن را که گزد سگ خطرناک
 وان را که دهان آدمی خست
 چون او ورقی چنین فروخواند
 زان چیره زبان رحمت انگیز
 من گرچه سرآمد سپاهم
 ۱۰ چون می ندهی، دل تو داند
 هر زن که به دست زور خواهند
 من کامدم از پی دعاها
 آنان که ندیم خاص بودند
 کان شیفته خاطر هوسناک
 وز نیاز تو بی نیازگردم
 در پیش سگ افگنم درین راه
 آزاد شوم ز صلح و جنگش
 سگ به که خورد که دیومردم
 چون مرهم هست، نیستش باک^۱
 نتوان به هزار مرهمش بست
 نوفل به جواب او فروماند
 بخشایش کرد و گفت: برخیز^۲
 دختر به دل خوش از تو خواهم
 از تو به ستم که می ستاند؟
 نان خشک و عصیده شور خواهند^۳
 مستغنیم از چنین جفاها
 با پیر دران خلاص بودند^۴
 دارد منشی عظیم ناپاک

۱۵ شوریده دلی چنین هوایی تن درنهد به کدخدایی

۱. معنی دو بیت این است که سگ گزیده را علاج هست ولی کسی را که آدمی بگزد و دندان تهمت بر او فروکند، علاج نمی توان کرد. ۲. یعنی نوفل از سخنان آن چیره زبان، که در قلب نوفل رحمت انگیز بود، بخشایش پیشه کرده و از این کار درگذشت. ۳. عصیده: نوعی از حلواست، یعنی زن به زور گرفته شده مانند نان خشک و حلوائ شور است که از آنها تمتعی نمی توان برد. ۴. یعنی ندیمان خاص نوفل با پیر در خلاصی و رهایی همراه بوده و گفتند که این شیفته چنین و چنان است.

الحاقی

هر زن که بچنگ او درافتد بدخو باشد نه درخور افتد

بر هرچه دهیش، اگر نجات است
مادی ز برای او به ناورد
ما از پی او نشانه تیر
این نیست نشان هوشمندان
این وصلت اگر فراهم افتد
نیکو نبود ز روی حالت
آن به که چون نام و ننگ داریم
خواهشگر ازین حدیث بگذشت
مجنون شکسته دل دران کار

ثابت نبود، که بی ثبات است
او روی به فتح دشمن آورد^۱
او در رخ ما کشیده تکبیر^۲
او خواه به گریه، خواه خندان
هم قرعه فال بر غم افتد
او با خلل و تو با خجالت
زین کار نمونه چنگ داریم^۳
با لشکر خویش بازپس گشت
دلخسته^۴ شد از گزند آن خار

آمد بر نوفل، آب در چشم
کای پای به دوستی فشرده
در صبحدمی بدان سپیدی
از دست تو صید من چرا رفت؟
تشنه به لب فرات بردی
شگرز قِمَطَر برگشادی

جوشنده چو کوه آتش از خشم
پذرفته خود به سر نبرده
دادیم به روز^۵ ناامیدی^۶
وان دست گرفتنت کجا رفت؟
ناخورده به دوزخم سپردی
شریت کردی، ولی ندادی

۱. در بعض نسخ است: ما روی برای (بروی) او بناورد. ۲. در بعض نسخ است: او در رخ ما کشیده شمشیر. ۳. یعنی چون ما هم همه مرد نام و هراسان از ننگ هستیم، از کاری که نمونه اش از دیوانگی مجنون به دست آمد، باید دست بکشیم. [۴. سرگشته: نسخه. ۵. بدست: نسخه. ۶. یعنی در صبحدم فتح و غلبه و دست یافتن بر خصم چرا صلح کرده و مرا به روز ناامیدی سپردی؟

الحاقی

کامروز که روز دست برد است
در بخت چو من سلیم رائی

آن بخت که خفته بود مرده است
بایستی اگر بدی وفائی

۵ بر خوان طبرزدم نشاندی
 چون آخر رشته این گره بود
 این گفت و عنان ازو بگرداند
 گم کرد پی از میان ایشان
 می ریخت ز دیده آب بر خاک
 نوفل چو به ملک خویش پیوست
 مجنون ستم رسیده را خواند
 جستند بسی دران مقامش
 گم گشتن او که ناروا بود
 بازم چو مگس ز پیش راندی
 این رشته نرشته پنبه به بود^۱
 یک اسبه شد و دو اسبه می راند
 می رفت چو ابر دل پریشان
 بر زهر کشنده ریخت تریاک^۲
 با هم نفسان خویش بنشست
 تا دل دهدش، کزو دلش ماند^۳
 افتاده بد از جریده نامش
 آگاه شدند کز کجا بود^۴

رهانیدن مجنون آهوان را

۱۰ سازنده ارغنون این ساز از پرده چنین برآرد آواز

۱. یعنی چون رشته عهد تو چنین گره شکستی در دنبال داشت، بهتر آن بود که این رشته را نرشته باشی و پنبه باشد. ۲. یعنی مانند ابر از دیده آب بر خاک می فشاند و چون گوزن از اشک دیده تریاک زهر فراق تهیه می کرد. ۳. یعنی مجنون را طلب کرد که دلداری بدهد چون دل مجنون از نوفل مانده و رنجیده و خسته شده بود. ۴. یعنی دانستند که به سبب وفا نکردن نوفل به عهد خود، مجنون به ترک نوفل و نوفلیان گفته. در بعض نسخ است: آگه نشدند کز کجا بود.

الحاقی

چندانکه نموده شد مراعات
 ترتیب کنم ازین دیارت
 با حرمت و حسن و با خزینه
 تاکارت از او بساز گردد
 زین گونه بسی امید دادند
 کاین را به ازین کنم مکافات
 جفتی هنری و سازگارت
 سیماب سرین و سیم سینه
 دولت بدر تو باز گردد
 بند از دل او نمیگشادند

از نوفلیان چو شد بریده می‌راند چو باد در بیابان بر نوفل و آن خلاف‌رای می‌کرد زیخت بد^۳ شکایت انداخته دید دامی از دور محکم شده دست و پای در بند خون از تن آهوان بریزد صیاد سوار دید و درماند مهمان توام بدانچه داری این یک دو رمیده را رها کن جانست هر آفریده‌ای را بر هر دو نبشته «غیر مغضوب» خون دو سه بیگنه بریزی؟ آهوکشی آهوئی بزرگ است^۵ رویش نه به نوبهار ماند؟^۶ بنواز به یاد^۷ نوبهارش در گردن او رسن روا نیست	کان مرغ به کام نارسیده طیّاره تند را شتابان می‌خواند سرود بیوفایی با هر دم‌نی^۲ ازان ولایت ۵ می‌رفت سرشکریز و رنجور در دام فتاده آهوئی چند صیاد بدین طمع که خیزد مجنون به شفاعت اسب را راند گفتا که: به رسم دامیاری^۴ ۱۰ دام از سر آهوان جدا کن بیجان چه کنی رمیده‌ای را؟ چشمی و سرنی اینچنین خوب دل چون دهدت که برستیزی؟ آن کس که نه آدمیست، گرگ است ۱۵ چشمش نه به چشم یار ماند؟ بگذار به حق چشم یارش گردن مزنش، که بیوفا نیست
--	--

۱. طیاره: در اینجا به معنی اسب است. [۲. زمیی: نسخه. ۳. خود: نسخه.] ۴. دامیار: صیاد، و دامیاری: چیزی است که صیاد از صید خود به کسانی که هنگام صید بر سر دام رسیده‌اند، می‌بخشد. در برهان دامیار را دام ترجمه کرده و صحیح به نظر نمی‌آید زیرا دام یار و یار دام صیاد است، نه دام. ۵. یعنی کشتن آهوگناه بزرگی است. آهو دوم: به معنی گناه است. ۶. یعنی چون چشمش به چشم یار و رویش به نوبهار می‌ماند، تو را به چشم یار و به یاد، یا به باد، نوبهار قسم می‌دهم که از خون او درگذر. در این ابیات بدان قطعه از شعر مجنون که این دو بیت از آن است، نظامی نظر داشته:

وَأِنْ كُنْتَ تَأْبَاهُ فَخُذْ بِقَلَائِصِي أَلَا أَيُّ هَذَا الْقَائِصِ الْخَشْفِ خَلِيهِ
حَيُّوتِي وَقَدْ أَرَعَدْتُ مِنْ قَرَائِصِي خَفِ الْإِلَهَ لَا تَقْتُلُهُ إِنَّ شَبِيهَهُ

[۷. بیاد: نسخه.]

آن گردن طوق‌بند آزاد
 وان چشم سیاه سرمه‌سوده
 وان سینه که رشک سیم‌ناب است
 وان ساده سرین نازپرورد
 ۵ وان نافه که مشک ناب دارد
 وان پای لطیف خیزرانی
 وان پشت که بار کس نسنجد
 صیاد بدان^۳ نشید کو خواند
 ۱۰ گفتا: سخن تو کردمی گوش
 نخجیر دوماهه قیدم این است^۴
 صیاد بدین نیازمندی
 گر بر سر صید سایه داری
 مجنون به جواب آن تهیدست
 آهوتک خویش را^۵ بدو داد
 ۱۵ او ماند و یکی دو آهوی خرد
 می‌داد ز دوستی، نه ز افسوس
 کاین چشم، اگر نه چشم یار است
 بسیار بر آهوان دعا کرد
 افسوس بود به تیغ پولاد
 در خاک خطا بود غنوده
 نه درخور آتش و کباب است
 دانی که به زخم نیست درخورد
 خون ریختنش چه آب دارد؟^۱
 درخورد شکنجه نیست، دانی
 بر پشت زمین زنی، برنجد^۲
 انگشت گرفته در دهن ماند
 گر فقر نبودمی هم‌آغوش
 یک خانه عیال و صیدم این است
 آزادی صید چون پسندی؟
 جان بازخرش، که مایه داری
 از مرکب خود سبک فروجست
 تا گردن آهوان شد آزاد
 صیاد برفت و بارگی برد
 بر چشم سیاه آهوان بوس
 زان چشم سیاه یادگار است
 وانگاه ز دامشان رها کرد

۱. یعنی ریختن خونی که در ناف آهوان نافه مشک ناب می‌شود، چه آب لطافت و کدام آبرو را دارد؟
 ۲. یعنی آهویی را که هرگز به زیر بار درنیامده و از شدت نازنینی بار نمی‌توان بر او بست، بر زمین مزن که می‌رنجد. [۳. بران: نسخه.]. ۴. قید: در اینجا به معنی دام است، یعنی نتیجه دو ماه دام گسترده من این نخجیر است. [۵. خویشتن: نسخه.]

رفت از پس آهوان شتابان	فریادکنان دران بیابان
بی‌کینه‌وری سلاح بسته	چون گل به سلاح خویش خسته
در مرحله‌های ریگ جوشان	گشته ز تبش چو دیگ جوشان ^۱
از دل به هوا بخار داده	خارا و قصب به خار داده ^۲
شب چون قصب سیاه پوشید	خورشید قصب ز ماه پوشید ^۳
آن شایفته مه حصاری	چون تار قصب شد از نزاری
زان سان که به هیچ جستجویی	فرقش نکند کسی ز مویی
شب چون سر زلف یار ^۴ تاریک	ره چون تن دوستار ^۵ باریک
شد نوحه‌کنان درون غاری	چون مارگزیده سوسماری
از بحر دو دیده گوهر افشاند	بنشست ز پای و موج بنشاند
پیچید چنان که بر زمین مار	یا بر سر آتش افگنی خار
تا روز نخفت از آه کردن	وز نامه چو شب سیاه کردن ^۶

آزاد کردن مجنون گوزنان را

چون صبح به فال نیکروزی	برزد علم جهان‌فروزی
ابروی حبش به چین درآمد	کایینه چین ز چین برآمد ^۷

۱. یعنی از تابش ریگهای در آفتاب به جوش آمده چون دیگ جوشنده بود. ۲. یعنی دل آتشین او هوا را بخار و گرمی می‌داد و لباس خارا و قصب او در خارهای بیابان قطعه قطعه شده هر قطعه نصیب خاری شده بود. ۳. یعنی شبانگاه که خورشید جامه قصب وجود خود را از ماه پنهان کرد. این سخن بر حسب نظر ظاهر است که خورشید در شب از ماه پنهان است و همین قدر برای شاعر کافی است در گفتن شعر، وگرنه، در شب خورشید از ماه پنهان نبوده و از نظر یک قسمت از اهل زمین پنهان است. [۴. دوست: نسخه. ۵. دوستدار: نسخه. ۶. یعنی نامه زندگانی خود را از دود آه به رنگ شب سیاه کردن. ۷. یعنی ابروی حبشی شب به شکنج افتاد، به سبب آنکه آینه چین، که خورشید باشد، از کشور چین مشرق آشکار شد.

آن آینه خیال در چنگ چون آینه بود، لیک در زنگ
برخاست چنان که دود از آتش چون دود عبیر بوی او خوش
ره پیش گرفت بیت خوانان برداشته بانگ^۱ مهربانان

ناگاه رسید در مقامی انداخته دید باز دامی
۵ در دام گوزنی اوفتاده گردن ز رسن به تیغ داده
صیاد بران^۲ گوزن گلرنگ آورده چو شیر شرزه آهنگ
تا بی‌گنهایش خون بریزد خونی که چنین، ازو چه خیزد؟
مجنون چو رسید پیش صیاد بگشاد زبان چو نیش فصاد
کای چون سگ ظالمان^۳ زبون‌گیر دام از سر عاجزان برون‌گیر
۱۰ بگذار که این اسیر بندی روزی دو کنند نشاط‌مندی
زین جفته^۴ خون کرانه گیرد با جفت خود آشیانه گیرد
آن جفت که امشبش نجوید از گم شدنش ترا چه گوید؟
کای آنکه ترا ز من جدا کرد مأخوذ مباد جز بدین درد^۵
صیاد تو روز خوش مبیناد یعنی که به روز من نشیناد
۱۵ گسترسی از آه دردمندان برکن ز چنین شکار دندان
رای تو چه کردی، ار به تقدیر نخجیرگر او شدی، تو نخجیر؟^۶

[۱]. رنگ: نسخه. ۲. بدان: نسخه. ۳. سگ ظالمان: یعنی سگ درنده وجود ظالمان و ظالمان سگ طبع. ۴. جفته: به ضم اول، در اینجا به معنی دام می‌باشد و بدین معنی در زبانها اکنون هم معروف است. «جفت و بند» و «جفت و جلا» همین معنی را دارد ولی در فرهنگها ذکر نشده است. ۵. یعنی جفت وی می‌گوید که: هرکه تو را از من جدا کرد، به درد جدایی گرفتار شود. ۶. یعنی اگر به حکم تقدیر تو صید بودی و گوزن صیاد، آیا رای تو با تقدیر چه می‌کرد؟ در بعض نسخ «حال تو چه بودی ار بتقدیر» تصحیح کاتب است.

الحاقی

ماشاءالله کان میگفت

میرفت و بدیده راه میرفت

شکرانه این چه می‌پذیری
صیاد بدین سخن‌گزاری
گفتا: نکنم هلاک جانم
وجه خورش من این شکار است
مجنون همه ساز و آلت خویش
صیاد سلیح و ساز برداشت
مجنون سوی آن شکار دل‌بند
مالید برو چو دوستان دست
سر تا پایش به کف بخارید
گفت: ای ز رفیق خویشتن دور
ای پیشرو سپاه صحرا
بری تو ز دوست یادگارم
در سایه جفت باد جای

کو صید شد و تو صیدگیری؟
شد دور ز خون آن شکاری^۱
امّا ندهم به رایگانش
گر بازخریش، وقت کار است
برکند و سبک نهاد در پیش
صیدی سره دید و صید بگذاشت
آمد چو پدر به سوی فرزند
هر جا که شکسته دید، می‌بست
زوگرد و ز دیده اشک بارید
تو نیز چو من ز دوست مهجور
خرگاه‌نشین کوه خضرا
چشم تو نظیر چشم یارم
وز دام گشاده باد پایت

دندان تو از دهانه زر
چرم تو که سازمند زه شد

هم در صدف لب تو بهتر^۲
هم بر زه جامه تو به شد^۳

۱. شکاری: اینجا به معنی شکار شده است و معنی مفعولی دارد. ۲. پیشینیان دندان گوزن را در زر گرفته برای زینت و دفع چشم‌زخم به گردن اطفال و جوانان می‌آویخته‌اند. یعنی دُر دندان تو در صدف دهان خودت باشد، بهتر از آن است که در دهانه طوق زر جای گیرد. دهانه: به معنی لگام هم هست و اینجا هم بی‌مناسبت نیست. ۳. زه کمان از چرم گوزن است، یعنی چرم تو که زه کمان را ساز می‌کند، بر زه و کنار جامه خودت باشد، بهتر است. زه دوم: به معنی سجاف است.

الحاقی

خالی تو ز زخم کینه‌خواهان
دور از سر تو کمند شاهان

- اشک تو اگرچه هست تریاک
 ای سینه‌گشای گردن‌افراز
 دائم که درین حصار سربست
 وقتی که چراکنی دران بوم
 ۵ کای مانده به کام دشمنانم
 تو دور و من از تو نیز هم دور^۱
 پیری نه که در میانه افتد
 بادی که ندارد از تو بویی
 یادی که ز تو اثر ندارد
 ۱۰ زین گونه یکی نه، بلکه صد بیش
 از پای‌گوزن بند بگشاد
 چون رفت گوزن دام‌دیده
 سیاره^۲ شب چو بر سر چاه
 از انجمن رصدفروشان^۳
 ۱۵ آن میل‌کشیده، میل بر میل
 چندان که زبان به در کند مار
- ناریخته به، چو زهر بر خاک
 در سوخته‌سینه‌ای یپرداز
 زان ماه حصاریت خبر هست
 حال دل من کنیش معلوم
 چونان که بخواهی، آنچنانم
 رنجور من و تو نیز رنجور
 تیری نه که بر نشانه افتد
 نامش نبرم به هیچ روی
 بر خاطر من گذر ندارد
 می‌گفت به حسب حالت خویش
 چشمش بوسید و کردش آزاد
 زان بقعه روان شد آرمیده
 یوسف‌رویی خرید چون ماه^۴
 شد مصر فلک چو نیل جوشان
 می‌رفت چو نیل^۵، جامه در نیل^۵
 یا مرغ زند به آب منقار

۱. در بعض نسخ است: تو دور ز من من از تو هم دور، تو دور و من از تو همچنین دور. ۲. سیاره: به معنی کاروان است، یعنی چون کاروان شب بر سر چاه مشرق یوسف ماه را خریداری کرده و به همراه برد. ۳. رصدفروشان: کنایه از ستارگان است که رصد منجمان برای آنهاست، یعنی از انجمن انجم و انبوه ستارگان، مصر فلک مانند رود نیل جوش برداشت. [بصرفروشان: نسخه. ۴. نیل: نسخه. ۵. یعنی آن میل غم در چشم کشیده میل به میل راه می‌پیمود و چون رود نیل نیلی رنگ جامه بود. آب به رنگ نیل است.

ناسوده چو مارِ بردریده ^۱	نغنوده چو مرغِ پربریده
مغزش ز حرارت دماغش	سوزنده چو روغن چراغش
گر خود به مثل چو شمع مردی	پهلوی به سوی زمین نبردی ^۲

سخن گفتن مجنون با زاغ^۳

شبگیر که ^۴ چرخ لاجوردی	آراست کبودی به زردی
خندیدن قرص آن گل زرد	آفاق به رنگ سرخ گل کرد ^۵
مجنون چو گل خزان رسیده	می گشت میان آب دیده
زان آب که بروی آتش افشاند ^۶	کشتی چو صبا به خشک می راند
از گرمی آفتاب سوزان	تفسید به وقت نیمروزان
چون سایه نداشت هیچ رختی	بنشست به سایه درختی
در سایه آن درخت عالی	گرد آمده آبی از حوالی
حوضی شده چون فلک مدور	پاکیزه و خوش چو حوض کوثر
پیرامن آب سبزه رسته	هم سبزه، هم آب روی شسته ^۷
آن تشنه ز گرمی جگر تاب	زان آب چو سبزه گشت سیراب
آسود زمانی از دویدن	وز گفتن و هیچ ناشنیدن
زان مفرش همچو سبز دیبا ^۸	می دید دران درخت زیبا
بر شاخ نشسته دید زاغی	چشمی و چه چشم؟ چون چراغی

۱. مار بردریده: یعنی مار پیکردریده. ۲. یعنی چون شمع که به پایداری می میرد و پهلوی به زمین نمی گذارد، او هم می مرد و پهلوی به زمین نمی گذاشت. ۳. در این باب چند قطعه شعر از مجنون معروف و مطلع یک قطعه این است:
 آلا یا غراب البین هیجّت کوغتی فَوَيْحَكَ خَيْرَنِي بِمَا أَنْتَ تَصْرُخُ
 ۴. چو: نسخه. ۵. خندیدن گل زرد: کنایه از دمیدن خورشید است و رنگ گل سرخ شدن افق: پیدایش شفق. ۶. در بعض نسخ است: زان آب بروی آتش افشاند. ۷. سبزه روی شسته: سبزه تازه و شاداب و آب روی شسته: آب صافی و روشن است. ۸. در بعض نسخ است: زان مفرش سبز همچو دیبا.

- با دل چو جگر گرفته پیوند
چون صالحیان شده سیه پوش^۱
همچون شبّه در میان مینا^۲
با او دل خویش همعان دید
از دست کهای سیاه جامه؟
روزت ز چه شد سیه بدین روز؟
من سوگ زده، سیه تو پوشی؟
چون سوختگان سیه چرایی؟
از سوختگان چرا گریزی؟^۴
پوشیده سیه لباس ازانی
هندوی کدام ترکتازی؟
گر چتر نه‌ای، چرا سیاهی؟^۵
گو: بی تو ز دست رفت کارم
ناچیز شوم درین خرابی
ترسم که درین هوس بمیرم
مهر تو به خاک برده باشم
از دادن توتیا چه خیزد؟
فریاد شبان کجا کند سود؟
- چون زلف بتان سیاه و دل‌بند
صالح مرغی چو ناقه خاموش
بر شاخ نشسته چست و بینا^۲
مجنون چو مسافری چنان دید
گفت: ای سیه سپیدنامه
شبرنگ چرایی، ای شب‌افروز؟
بر آتش غم منم، تو جوشی؟
گر سوخته دل نه، خام‌رایی
ور سوخته وار گرمخیزی
شاید که خطیب خطبه خوانی
زنگی بچه کدام سازی؟
من شاه مگر، تو چتر شاهی؟
روزی که رسی^۱ به نزد یارم
دریاب، که گر تو درنیابی
گفتی که مترس، دستگیرم
روزی آیی که مرده باشم
بینایی دیده چون بریزد
چون گرگ بره ز میش بر بود

۱. یعنی مرغ نیکوکاری که ناقه وار خاموش و چون صالحیان در ماتم ناقه صالح سیه پوش بود.
۲. پیش‌بینی و بینایی زاغ مشهور و مثل است. [زیبا: نسخه. ۳. دیبا: نسخه. ۴. یعنی اگر چون دلسوختگان آتش عشق گرمخیز و تندرو هستی، از من که چون تو هستم چرا می‌گریزی؟
۵. شعار پادشاهان قدیم جتر سیاه بوده است، یعنی مگر من شاهم و تو چتر شاه که بر سر من سایه انداخته‌ای؟ [۶. روی: نسخه.]

چون سیل خراب کرد بنیاد	دیوار چه کاهگل، چه پولاد
چون کشته خشک ماند بی بر	خواه ابر ببار و خواه بگذر
این تیر زبان ^۱ گشاده گستاخ	وان زاغ پریده شاخ بر شاخ
او پسر سخن ^۲ دراز کرده	پرنده رحیل ساز کرده
چون گفت بسی فسانه با زاغ ^۳	شد زاغ و نهاد بر دلش داغ
شب چون پر زاغ بر سر آورد	شبیپره ^۴ ز خواب سر بر آورد
گفتی که ستارگان چراغند	یا در پر زاغ چشم زاغند
مجنون چو شب چراغ مرده	افتاده و دیده ^۵ زاغ برده ^۶
می ریخت سرشک دیده تا روز	ماننده شمع خویشتن سوز

بردن پیرزن مجنون را در خرگاه لیلی

چون نور چراغ آسمانگرد	از پرده ^۷ صبح سر به در کرد ^۸
در هر نظری شکفت باغی	شد هر بصری چو شب چراغی ^۹
مجنون چو پرنده زاغ پویان	پروانه صفت چراغ جویان
از راه رحیل خار برداشت ^{۱۰}	هنجار دیار یار برداشت
چون بوی دمن شنید، بنشست ^{۱۱}	یک لحظه نهاد بر جگر دست

[۱. سخن: نسخه.] ۲. پر سخن: به معنی دامن و کنار سخن است. ۳. [و لاغ: نسخه.] ۴. شبیره: به عربی خفاش است. [۵. دو دیده: نسخه.] ۶. معروف است که زاغ از لاشه ها اول چشم را بیرون می آورد. [۷. پره: نسخه.] ۸. در این باب مجنون را قصیده ای است شیوا و از آن جمله است:

خَلِيلِي لَوْ أَبْصَرْتُ مَانِي وَ أَهْلَهَا لَدَيْ حُضُورِ خَلْتَمَانِي سَوَائِيَا
نَظَرْتُ إِلَى لَيْلِي فَلَمْ أَمْلِكِ الْبُكَاءَ فَقُلْتُ أَرْحَمُوا ضَعْفِي وَ شِدَّةَ مَايَا
وَ قَائِلَةً وَ أَرْحَمَتَا لِشَبَابِيهِ فَقُلْتُ أَجَلٌ وَ أَرْحَمَتَا لِشَبَابِيَا

۹. یعنی چشم موجودات از خواب برآمد و چون گوهر شب چراغ درخشیدن گرفت و باغهای گل شکفته پیش انتظار جلوه گر شدند. ۱۰. خار از راه برداشتن: کنایه از راه پیمودن است چون پای رونده خار راه را شکسته و از راه دور می کند. ۱۱. یعنی چون بوی آثار خانه و جاهای نزدیک به خانه لیلی را شنید، بی طاقت شد و به پای نشست.

- باز از نفسش برآمد آواز
شد پیرزنی ز دور پیدا
سر تا قدمش کشیده در بند
زن می شد در شتاب کردن
مجنون چو اسیر دید در بند ۵
کاین مرد به بند کیست با تو؟
زن گفت: سخن چو راست خواهی
من بیوه‌ام،^۲ این رفیق درویش
از درویشی بدان رسیدم
تا گردانم اسیروارش ۱۰
گرد آورم از چنین بهانه
بینیم کزان میان چه برخاست
نیمی من و نیمی او ستاند
مجنون ز سر شکسته‌بالی
کاین سلسله و طناب و زنجیر ۱۵
کاشفته و مستمند ماییم
می گردانم به روسیاهی
هرچ آن به هم آید از چنین کار
چون دید زن اینچنین شکاری
زان یار بداشت در زمان دست ۲۰
- چون مرده که جان بدو رسد باز
با او شخصی به شکل شیدا
وان شخص به بند گشته خرسند
می برد ورا رسن به گردن
زن را به خدای داد سوگند
در بند ز بهر چیست با تو؟
مردیست نه بندی و نه چاهی^۱
در هر دو ضرورتی ز حد بیش
کاین بند و رسن درو کشیدم
توزیع^۳ کنم به هر^۴ دیارش
مشتی علف از برای خانه
دو نیمه^۵ کنیم راستاراست^۶
گردی به میانه در نماند
در پای زن اوفتاد حالی
بر من نه، ازین رفیق برگیر
او نیست سزای بند، ماییم
اینجا و به هر کجا که خواهی
بی شرکت من تراست، بردار
شد شاد به اینچنین شماری
آن بند و رسن همه درین بست^۷

۱. یعنی مردی است نه شیفته و سزاوار بند و نه جنایت‌پیشه و شایان چاه و زندان.
۲. در بعض نسخ به جای «بیوه‌ام» «بیوه زن»، «بیوه و» دیده می شود.
۳. توزیع: به معنی پراکنده کردن.
۴. ز هر: نسخه. ۵. نیم: نسخه.
۶. یعنی هرچه حاصل شود، برابر قسمت می کنیم. در بعض نسخ است: بینم که از آن میان چه برخاست.
۷. در بعض نسخ است: آن بند و رسن درو فرو بست.

بساخت به بند کردن او را می برد رسن به گردن او را

او داده رضا به زخم خوردن
چون بر در خیمه ای رسیدی
«لیلی» گفتی و سنگ خوردی
چون چند جفاش بر سر آورد
چون بادی ازان چمن برو جست
بگریست بران چمن به زاری
سر می زد بر زمین و می گفت
مجرم تر ازان شدم درین راه
اینک سر و پای هر دو در بند
گر زانکه نموده ام گناهی
من حکم کش و تو حکمرانی
منگر به مصاف تیغ و تیرم

۵
۱۰

زنجیر به پای و غل به گردن
مستانه سرود برکشیدی
در خوردن سنگ رقص کردی
گردد در لیلش برآورد
بر خاک چمن چو سبزه بنشست
چون دیده ابر نوبهاری
کای من ز توطاق و باغمت جفت
کازاد شوم ز بند و از چاه^۱
گشتم به عقوبت تو خرسند
معدور نیم به هیچ راهی
تأدیب کنم چنانکه دانی
در پیش تو بین که چون اسیرم

۱. در این بیت عذر جنگجویی خود را به همراهی نوفل می خواهد.

الحاقی

می بست به بند و میرهانش
آنجا که رسید و مردمش دید
خندید کسی که بود غافل

از حله بحله می دواندش
بگریست یکی یکی بخندید
بگریست کسی که بود عاقل

الحاقی

گر خسته برون و اندرونم
وز مهر تو باشم ای پریوش
یک دم بوصول همدمی کن
دل در غم تو صبور تا کی

در بند توام بریز خونم
از دیده و دل در آب و آتش
ای مردم دیده همدمی کن
وز روی تو دیده کور تا کی

- از لطمه خویش زخم خوردم^۲ گر تاختنی به لطمه^۱ کردم
 امروز رسن به گردن آیم گردی گنهی نمود پایم
 اینک به شکنجه زیر زنجیر گر دست شکسته شد کمانگیر
 بسیار جنایت آزمودم زان جرم که پیش ازین نمودم
 ۵ میسند مرا چنین به خواری
 گر جز به تو محکم است بیخم ای کز^۴ تو وفاست بیوفایی
 پیش تو خطاست بی خطایی^۵ من با تو چون نیستم خطاکار^۶
 خود را به خطا کنم گرفتار باشد^۷ که وفایی آید از تو
 یا تیر خطایی آید از تو ۱۰ در زندگیم درود ناری
 دستی به سرم فرود ناری در کشتگیم امید آن هست
 کاری به بهانه بر سرم دست گر تیغ روان کنی بدین سر
 قربان خودم کنی بدین در اسماعیلی ز خود بسنجم
 اسماعیلیم اگر برنجم^۸ چون شمع دلم فروغناک است
 گر باز بری سرم، چه باک است؟ ۱۵ شمع از سر درد سر کشیدن
 به گردد وقت سر بریدن^۹

[۱]. بخطه: نسخه. | ۲. یعنی اگر از برای لطمه زدن به قبیله تو بدان سوی تاختم، اینک در راه توبه لطمه بر سر و صورت خود می زنم. | ۳. بزاری: نسخه. | ۴. چون از: نسخه. | ۵. معنی پنج بیت این است که ای کسی که بیوفایی تو با وفای دیگران در خوبی همسنگ است، من اگر به بیگناهی خود پیش تو اقرار کنم، خطاست چون اگر به گناه و خطا اقرار کنم، ممکن است یک تیر خطایی بر من بزنی و این تیر خوردن برای من بزرگترین سعادت است زیرا ممکن است پس از کشته شدن دستی بر سرم بکشی. | ۶. در بعضی نسخ است: با تو چون نبوده ام خطاکار. | ۷. آید: نسخه. | ۸. یعنی مانند اسماعیل ذبیح صبر کرده و آرام خود را می سنجم و اگر از تو برنجم، کافر و از طایفه اسمعیلیه باشم. | ۹. درد سر کشیدن شمع: عبارت از آن است که سر قبیله آن به سبب سوختن بزرگ و سیاه شود و سیاهی مانع نور گردد. از این حالت به درد سر شمع تعبیر شده و چون سرش را بگیرند، از این درد سر می رهد و روشن می گردد.

در پای تو به که مرده باشم چون نیست مرا بر تو راهی سر داده و آه بر نیارم ^۱ گویی: ز تو دردسر جدا باد این گفت و ز جای جست چون تیر از کوهه غم شکوه بگرفت بر نجد شد و نفیر می زد خویشان چو ازو خبر شنیدند هم مادر و هم پدر دران کار باکس چو نمی شد آرمیده و او را شده در خراب و آباد هر کس که بدو جز این سخن گفت	تا زنده و بی تو جان خراشم زین پس من و گوشه‌ای و آهی تا پیش تو دردسر نیارم درد آن من است، سر تو را باد دیوانه شد و برید زنجیر چون کوهه گرفته کوه بگرفت ^۲ بر خود ز تپانچه تیر می زد رفتند و ندیدنی بدیدند نومید شدند ازو به یکبار گفتند به ترک آن رمیده جز نام و نشان لیلی از یاد یا تن زد، یا گریخت، یا خفت
---	--

دادن پدر لیلی را به ابن سلام

غواص جواهر معانی کان روز که نوفل آن ظفر یافت	کرد از لب خود شکر فشانی لیلی به وقایه در ^۳ خبر یافت
---	---

۱۵ آمد پدرش زیان گشاده بر فرق عمامه کج نهاده

۱. در بعض نسخ است: سر زانده و درد بر نیارم. ۲. کوهه در مصراع اوّل: به معنی برآمدگی است، و کوهه گرفته در مصراع ثانی: به معنی جن زده، یعنی چون از کوهه غم شکوه پیدا کرد، مانند جن زده و دیوانه سر به کوه گذاشت. [۳. خود: نسخه.]

الحاقی

می گفت بخاطر آن دل افروز	العیش که یار ماست پیروز
--------------------------	-------------------------

برگفت ز راه تیزهوشی افسانه آن زیبان فروشی
 کامروز چه حيله نقش بستم تا زافت آن رمیده رستم
 بستم سخنش، به آب دادم^۱ یکبارگیش جواب دادم
 نوفل که خدا جزا دهادش کرد از در ما خدادهادش^۲
 ۵. و او نیز به هجر گشت خرسند دندان طمع ز وصل برکند

لیلی ز پدر بدین حکایت رنجید چنان که بی نهایت^۳
 در پرده نهفته آه می داشت پرده ز پدر نگاه می داشت
 چون رفت پدر ز پرده بیرون شد نرگس او ز گریه گلگون
 چندان ز ره دو دیده خون راند کز راه خود آن غبار بنشانند^۴

۱. کاغذ افسون زبان بندی را افسونگران به خمیر گرفته و در آب می افکنند، یعنی به افسون زبان او را بسته و زبان بند را در آب انداختم. ۲. خدادهاد: کنایه از محروم گردانیدن است، یعنی نوفل او را از در خانه ما «خدادهاد» گفته و محروم کرد. ۳. یعنی لیلی از پدر رنجید، چنان رنجیدنی که نهایت نداشت، یا آنکه بی نهایت در پرده نهفته آه برداشت. بنا بر معنی ثانی، کلمه «بی نهایت» صفت «آه نهفته» در بیت بعد است. ۴. یعنی به سرشک خون غبار غم محرومیت از مجنون را فرو نشانید.

الحاقی

گفتم بحق خدا و آدم با دیو پری مکن فراهم
 ناکرد جواب این سخن گم نسپرد پری بدیومردم
 الرزق علی الله از چنین یار المنة لله از چنین کار

الحاقی

چون کم شده دید هم ترازو گه دست گزید و گاه بازو
 میریخت ز دیده خون صافی میکرد بر آب حله بافی

داد آب ز نرگس ارغوان را اهلی نه که قصه بازگوید در سله بام و در گرفته وز هر طرفی نسیم کویش بر صحبت او ز نامداران هر کس به ولایتی و مالی از در طلبان آن خزان این دست کشیده تا برد مهد او را پدر از بزرگواری وان سیمتن از کمال فرهنگ می خورد، ولی به صد مدارا چون شمع به خنده رخ برافروخت چون گل کمر دورویه می بست می برد ز روی سازگاری از مشتریان برج آن ماه چون ابن سلام ازان خبر یافت آمد ز پی عروس خواهی	در حوضه^۱ کشید خیزران را یاری نه که چاره بازجوید می زیست چو مار سرگرفته^۲ می داد خبر ز لطف بویش^۳ دلگرم شدند خواستاران می جست ز حسن او وصالی^۴ دلاله هزار در میانه آن سینه گشاده تا خورد شهد می داشت چو در استواری آن شیشه نگاه داشت از سنگ پنهان جگر^۵ و می آشکارا خندید و به زیر خنده می سوخت زوبین در پای و شمع بر دست^۶ آن لنگی را به راهواری^۷ صد زهره نشست گرد خرگاه بر وعده شرط کرده بشتافت با طاق و طرنب پادشاهی^۸
--	---

[۱. حوض: نسخه. ۲. سله: به فتح و تشدید، ظرف و کیسه است، یعنی مانند مار که سرش را زده و تنه او را در سله در بسته گذاشته باشند زندگی می کرد. مار سرزده مدتی به خود می پیچد تا جان بدهد. [۳. در: نسخه. ۴. رویش: نسخه. ۵. یعنی وصال او را به قیمت ولایت و مال خریدار می شدند. ۶. جگر خوردن: غم خوردن است. ۷. یعنی مانند گل از خار زوبین به پای داشت ولی از چهره خود شمع برافروخته بود. گل چون پشت ندارد، از آن به دورویی کمر بسته است. لیلی هم از آن دورویی می کرد که غمگین بود و خود را شادان نشان می داد. ۸. یعنی برای آنکه سازگاری با پدر و مادرش داشته باشد، لنگی خود را در راه ازدواج به راهواری و تندروی می پوشانید. ۹. طاق و طرنب: شکوه و طمطراق.]

آورد خزینه‌های بسیار	عنبر به من و شکر به خروار
وز نافه مشک و لعل کانی	آراسته برگ ارمغانی
از بهر فریشهای ^۱ زیبا	چندین شترش به زیر دیا
وز بُختی و تازی تکار	چندان که نداشت عقل ^۲ باور
۵ زان زر که به یک جُوش ستیزند	می ریخت چنان که ریگ ریزند
آن زر نه که او چو ریگ می بیخت	بر کشتن خصم ریگ می ریخت ^۳
کرده به چنان مروّتی چست	آن خانه ریگ بوم را سست ^۴
روزی دو ز رنج ره برآسود	قاصد طلبید و شغل فرمود
جادو سخنی که کردی از شرم	هنگام فریب سنگ را نرم
۱۰ جان زنده کنی که از فصیحی	شد مرده او دم مسیحی ^۵
با پیشکشی ز هر طرایف	آورده ز روم و چین و طایف
قاصد بشد و خزینه را برد	یک یک به خزینه دار بسپرد
وانگه به کلید خوشزبانی	بگشاد خزینه نهانی
کاین شاهسوار شیرپیکر	روی عرب است و پشت لشکر
۱۵ صاحب تبع ^۶ و بلندنام است	اسباب بزرگیش تمام است
گر خون طلبی، چو آب ریزد ^۷	ور زر گویی، چو خاک بیزد ^۸
هم زو بررسی به یاوریها	هم باز روی ز داوریها

۱. فریش: اینجا به معنی جامه خواب و در اصل فراش بوده، الف به اماله یاء شده، چون سلاح و سلیح. [فراشهای: نسخه. ۲. خلق: نسخه. ۳. پادشاهان پیشینه برای کشتن گناهکار نطع گسترده و ریگ گرم بر آن می ریخته و گناهکار را بر سر ریگ خون می فشانده اند. یعنی زربخشی او نه زرفشانی بلکه خونفشانی رقیبان بود زیرا به زربخشی بر آنان چیره می شد. ۴. زمین ریگ بوم سخت است و رخنه کردن در آن دشوار، یعنی خانه ریگ بوم و سخت ازدواج لیلی را به سیلاب زرافشانی سست می کرد. ۵. یعنی پیش فصاحت جانبخش او دم جانبخش مسیحا نابود شد. ۶. تبع: به فتح اوّل و کسر ثانی، کثیرالاتباع. [تبع: نسخه. ۷. خیزد: نسخه. ۸. ریزد: نسخه.]

مسکین پدر عروس درماند اقرارش ازین قرار نگذشت مه را به دهان اژدها داد بگرفت به دست جام جمشید افگند مصلی عروسی^۱ آراست به گنج کوی و بازار^۲ بر پیشگه نشاط^۳ بنشاند برساخت به غایت تمامی عقدی که شکسته^۴ باز بستند^۵ در شیربها سخن به جان رفت کردند به تنگها شکرریز چون عود و شکر به عطرسوزی^۶ واشکی چو گلاب تلخ می ریخت این غالیه وان گلاب می داد^۷ ناساخته بود هیچ^۸ کارش	قاصد چو بسی سخن درین راند چندان که به گرد کار برگشت برکردن آن عمل رضا داد چون روز دگر عروس خورشید برسفت عرب، غلام روسی ۵ آمد پدر عروس در کار داماد و دگر گروه را خواند آیین سرور و شادکامی بر رسم عرب به هم نشستند طوفان دم بر آسمان رفت ۱۰ بر حجله آن بت دلاویز وان تنگ دهان تنگ روزی عطری ز بخار دل برانگیخت لعل آتش و جزعش آب می داد چون ساخته شد بسیج یارش ۱۵
---	--

۱. در اسلامیان رسم بوده که بر دوش داماد در شب زفاف مصلی و جانماز قیمتی می انداخته اند. در اینجا مراد از عرب شب سیاه و سوخته و از غلام روسی آفتاب و از مصلای عروسی سپیده صبح است و صنعت براعت نسبت به عروسی در عرب واضح. ۲. در بعض نسخ است: آراسته شهر و کوی و بازار. [۳. بساط: نسخه. ۴. گسسته: نسخه. ۵. چون ابن سلام پیش از این هم به خواستاری آمده و جواب یأس شنیده بود، بدین سبب می گوید عقد شکسته را باز بستند. ۶. بر عود شکر می ریزند تا خوب بسوزد و مشتعل گردد. ۷. یعنی لعل لبش به جای سخن آتش و جزع چشمانش سرشک بیرون می داد ولی آتش وی غالیه و اشکش گلاب بود. [۸. جمله: نسخه.]

نزدیک دهن شکسته شد جام	پالوده که پخته بود، شد خام
بر خار قدم نهی، بدوزد	واتش به دهن بری، بسوزد
عضوی که مخالفت پذیرد	فرمان ترا به خود نگیرد ^۱
هرچ آن ز قبیله گشت عاصی	بیرون فستد از قبیله خاصی ^۲
چون مارگزیده گردد انگشت	واجب شودش بریدن از مشت
جانداروی طبع سازگار نیست	مردن سبب خلافتکاریست ^۳
لیلی که مفرّح روان بود	در مختلفی هلاک جان بود

بردن ابن سلام لیلی را به خانه خود

چون صبحدم آفتاب روشن	زد خیمه برین کبود گلشن
سیّاره شب پر از عوان شد	بر دجله نیلگون روان شد ^۴
داماد نشاطمند برخاست	از بهر عروس محمل آراست

۱. یعنی اگر عضوی از اعضای بدن مخالفت پذیرفت و فلج گشت، دیگر فرمان نخواهد برد. ۲. یعنی متمرّد قبیله از خاص بودن قبیله بیرون افتاده و دیگر از آن قبیله به شمار نمی آید. ۳. یعنی سازگاری چهار عنصر باعث زندگانی است و اگر یک عنصر ناسازگار شد، مرگ پیش می آید. ۴. سیاره: اینجا به معنی کشتی تندرو است و عوان: به فتح عین مهمله، به معنی زن جوان. یعنی کشتی تندرو شب از ستارگان پر از زن جوان سپیداندام شده و بر دجله نیلگون فلک به راه افتاده و رفت و صبح بردمید.

الحاقی

تا بنده آن چراغ شاهی جستش بیچراغ صبحگاهی

چون رفت عروس در عماری
اورنگ و سریر خود بدو داد
روزی دو سه بر طریق آزم
با نخل رطب چو گشت گستاخ
زان نخل رونده خورد خاری
لیلیش تپانچه‌ای چنان زد
گفت: ار دگر این عمل نمایی
سوگند به آفریدگارم
کز من غرض تو برنخیزد
۵

بردش به بسی بزرگواری
حکم همه نیک و بد بدو داد
می‌کرد به رفق موم را نرم
دستی به رطب کشید بر شاخ
کز درد نخفت روزگاری
کافتاد چو مرده مرد بیخود
از خویشتن و ز من برآیی
کاراست به صنع خود نگارم^۱
ور تیغ تو خون من بریزد

۱۰ چون ابن سلام دید سوگند
دانست کزو فراغ دارد
لیکن به طریق سرکشیدن
کز دیدن آن مه دوهفته
گفتا: چو ز مهر او چنینم
خرسند شدن به یک نظاره
۱۵ وانگه ز سرگناهکاری
کز تو به نظاره دل نهادم

زان بت به سلام گشت خرسند
جز وی دگری چراغ دارد^۲
می‌نستوانست ازو بریدن
دلدادۀ بُد و ز دست رفته
آن به که درو ز دور بینم
زان به که کند ز من کناره
پوزش بنمود و کرد زاری
گر زین گذرم، حرامزادم

۱. یعنی قسم به خدایی که به صنع خود نگار وجود مرا بدین خوبی آراست. ۲. در بعض نسخ است: در سوی دگر (از نور دگر) چراغ دارد.

الحاقی

میباش تو قانعی بدیدار
زین بیش تو خویش را میازار

- زان پس که جهان گذاشت با او
وان زینت باغ و زیب گلشن
تا باد کی آورد غباری
هر لحظه به نوحه برگذرگاه
۵ گامی دو سه تاختی چو مستان
جستی خبری ز یار مهجور
چندان به طریق ناصبوری
کان عشق نهفته شد هویدا
برداشتنه رنج ناشکیب
۱۰ چون عشق سرشته شد به گوهر
- بیش از نظری نداشت با او
بر راه نهاده چشم روشن
از دامن غار یار غاری
بیخود به در آمدی ز خرگاه
نالنده تر از هزاردستان
دادی اثری به جان رنجور
نالیید ز درد و داغ دوری
وان راز چو روزگشت پیدا
از شوهر^۱ و از پدر نهییش
چه باک پدر، چه بیم شوهر^۲

آگاهی مجنون از شوهر کردن لیلی

فرزانه سخن سرای بغداد^۳ از سر سخن چنین خبر داد
کان شیفته رسن بریده دیوانه ماه نو ندیده

مجنون جگر کباب گشته دهقان ده خراب گشته
می گشت به هر بسیچگاهی^۴ مونس نه بجز دریغ و آهی

[۲۰۱. مادر: نسخه.] ۳. سخن سرای بغداد: شاید ابوبکر والبی باشد که اشعار مجنون را با مختصری از این افسانه جمع آوری کرده است. ۴. بسیچگاه: جایی که باید از آن مسافرت کرد و نمی توان اقامت گزید چون مجنون به هر جا وارد می شد نمی ماند و فوری مسافرت می کرد، پس همه جا بسیچگاه او بود. [سپنج گاهی: نسخه.]

الحاقی

آن رهرو راه پی نمائی آن یوسف چاه بینوائی
آن زاهد خانه خرابات مفتی ترانه خرافات

بویی که ز سوی ^۱ یارش آمد	خوشبوی تر از بهارش آمد
زان بوی خوش دماغ پرور	اعضاش گرفته رنگ عنبر
آن عنبر تر ز بهر سودا	می کرد مفرّجی مهیّا
بر خاک فتاده چون ذلیلان	در زیر درختی از مغیلان
زان روی که کار شناخت	خار از گل و گل ز خار شناخت
ناگه سیاهی شترسواری	بگذشت برو چو گُرزه ماری
چون دید دران اسیر بی رخت	بگرفت زمام ناقه را سخت
غرّید به شکل نرّه دیوی	برداشت چو غافلان غریوی
کای بیخبر از حساب هستی	مشغول به کار بت پرستی
به گرز بتان عنان بتابی	کز هیچ بتی وفا نیابی
این کار که هست، نیست بانور	وان یار که نیست، هست ازین دور ^۲
بیکار کسی ^۳ تو با چنین کار	بی یار بهی تو از چنین یار
آن دوست که دل بدو سپردی	بر دشمنیش گمان نپردی
شد دشمن تو ز بیوفایی	خو باز بید از آشنایی
چون خرمن خود به باد داد	بدعهد شد و نکرد یاد
دادند به شوهری جوانش	کردند عروس در زمانش

[۱. مهر: نسخه.] ۲. یعنی این کار عشق که تو را هست، نوری ندارد و آن یاری که از دور با توست، از نزدیک با تو نیست و از کار عشق دور و به دیگری پیوسته است. پس بهتر آن است که با چنین کار و چنین یار نه کار داشته باشی، نه یار. [۳. بهی: نسخه.]

- ۵ واو خدمت شوی را^۱ بسیچید
 باشد همه روزه گوش در گوش
 کارش همه بوسه و کنار است
 چون او ز تو دور شد به فرسنگ
 چون^۲ ناوردت به سالها یاد
 زن گر نه یکی، هزار باشد
 چون نقش وفا و عهد بستند
 زن دوست بود، ولی زمسانی
 چون در بر دیگری نشیند
 زن میل ز مرد بیش دارد
 زن راست نبازد آنچه باز
 بسیار جفای زن کشیدند
 مردی که کند زن آزمایی
 زن چیست؟ نشانه گاه نیرنگ
 در دشمنی آفت جهان است
 گویی که بکن، نمی نیوشد
 چون غم خوری، او نشاط گیرد
 این کار زنان راست باز است
 مجنون ز گزاف آن سیه کوش^۳
- پیچید در اوی و سر نیچید
 با شوهر خویشتن هم آغوش^۴
 تو در غم کارش، این چه کار است؟
 تو نیز بزن قرا به بر سنگ
 زو یاد مکن چه کارت افتاد^۵
 در عهد کم استوار باشد
 بر نام زنان قلم شکستند
 تا جز تو نیافت مهربانی
 خواهد که دگر ترا نبیند
 لیکن سوی کام خویش دارد
 جز زرق نسازد آنچه سازد
 وز^۶ هیچ زنی وفا ندیدند
 زن بهتر ازو به بیوفایی^۷
 در ظاهر صلح و در نهان جنگ
 چون دوست شود، هلاک جان است
 گویی که مکن، دومرده کوشد
 چون شاد شوی، ز غم بمیرد
 افسون زنان بد دراز است
 برزد ز دل آتشی جگر جوش^۸

[۱. خود: نسخه. ۲. در آغوش: نسخه. ۳. او: نسخه. ۴. در بعض نسخ است: تو نیز بکن حکایتش باد. [۵. در: نسخه. ۶. یعنی مردی که بخواهد وفای زن را بیازماید، نادان است و زن بیوفا با همه نقصان عقل بهتر از اوست. [۷. سیه پوش: نسخه. ۸. یعنی از گزافگویی آن شخص که در راه سیاهکاری و زشتی کوشش می کرد، یا سیاه اندام و سیاه روی بود، مجنون آهی از جگر کشید.

از پای چو مرغ در سرافتاد^۱ کز خون همه کوه گشت گلرنگ جان پاره و جامه پاره پاره^۲ از گفته خویشتن خجل^۳ ماند کان دلشده یافت هوشمندی^۴ کای من خجل از حکایت خویش عفوم کن، کانچه رفت، خود رفت^۵ بر عذر تو جان مباح کردم^۶ هست از قبل تو دلشکسته سر با سر او شبی نخفتست	از درد دلش که در سرافتاد چندان سر خود بکوفت بر سنگ افتاد میان سنگ خاره آن دیو که آن فسون برو خواند چندان نگذشت ازان بلندی آمد به هزار عذر در پیش گفتم سخنی دروغ و بد رفت گر با تو یکی مزاح کردم آن پرده نشین روی بسته شویش که ورا حریف و جفتست
--	--

از عهد تو دور نیست دستش غیر تو کس از جهان ندارد صد بار نیاورد ترا یاد با مهر تو و به مهر خویش است^۸ بر خوردن ازو محال باشد	گرچه دگری نکاح بستش جز نام^۷ تو بر زبان نیارد یک دم نبود که آن پریزاد سالیست که شد عروس و بیش است گریبی تو هزار سال باشد
---	---

۱. در بعض نسخ است:

از دود دلش که در سرافتاد از پای چو صرعی درافتاد
 ۲. پاره اول: به معنی پرواز است، یعنی جانش در پرواز و جامه اش پاره پاره
 شد. [۳. فرو: نسخه]. ۴. یعنی آن دیو از آن کوه یا گریوه بلند گذر نکرد و به جا ماند
 تا مجنون به هوش آمد. ۵. در بعض نسخ است: عفوم بکن آنچه رفت خود
 رفت. ۶. یعنی به گناه این مزاح جان خود را مباح کردم. اگر می خواهی مرا بکش و اگر
 می خواهی عفو کن. [۷. یاد: نسخه]. ۸. یعنی با مهر و محبت تو و با بکارت خویش
 است.

الحاقی

داشتی ولی چو خان زنبور آن رشک پری و غیرت حور	دارد ز پی تو چشم رنجور بارد ز دو دیده در منشور
--	--

دید آینه‌ای بدان دورویی	مجنون که دران دروغ‌گویی
کم مایه از آنچه کرد، کم کرد ^۱	اندک‌تر از آنچه بود، غم خورد
زان ضربه که خورد، سرشکسته	می‌بود چو مرغ پرشکسته
بر عهد شکسته بیت می‌گفت	از جزع پرآب لعل می‌سفت
کز وی خبری نداشت یارش	سامان و سری نداشت کارش

شکایت کردن مجنون با خیال لیلی

در جلوه چنان کشیدش از مهد ^۲	مشاطه این عروس نوعهد
رشک قلم هزار نقاش	کان مهدنشین عروس جمّاش
بود از پی دوست دلشکسته	چون گشت به شوی پای بسته
کز کردن شوی او خبر یافت	غم‌خواره او غمی دگر یافت
مجنون‌تر ازان که بود نامش	گشته خرد فرشته‌فامش
بیش از نفسی درو نمانده	افتاده چو مرغ پرفشانده
برجست به حالتی که دانی	در جستن آب زندگانی
باریک شده ز مویه چون موی	شد سوی دیار آن پریری
کای جفت نشاط گشته با جفت	با او به زبان باد می‌گفت

۱۵ کو آن دو به دو به هم نشستن؟ عهدی به هزار عهده بستن؟^۳

۱. یعنی مایه کمی از سر بر سنگ کوفتن و آه و ناله کردن کم کرد. ۲. در بعض نسخ است: در جلوه چنان کشید این مهد. ۳. یعنی عهدی با هزار عهده وفای به عهد با هم بستن.

الحاقی

ای روز من از غم تو لیلی	بر روی من از دو دیده سیلی
دل در غم تو صبور تا کی	وز روی تو دیده دور تا کی
ای چون دل و جان و دیده درخور	به یک‌شبه وصل تو ز گوهر

کو آن به وصال امید دادن؟
 دعوی کردن به دوستاری^۱
 و امروز به ترک عهد گفتن
 گیرم دلت از سر وفا شد
 ۵ من با تو به کار جان فروشی
 من مهر ترا به جان خریده
 کس عهد کسی چنین گذارد
 با یار نو آنچنان شدی شاد
 ۱۰ گر با دگری شدی هم آغوش
 شد در سر باغ^۲ تو جوانیم
 این فاخته رنج برد در باغ
 خرمای تو گرچه سازگار است
 با آه چو من سَموم داغی
 چون سرو روانی، ای سمنبر
 ۱۵ برداشتی اَوَلَم به یاری
 آن روز که دل به تو سپردم
 بفرفیتیم به عهد و سوگند
 سوگند نگر چه راست خوردی!
 کردی دل خود به دیگری گرم
 ۲۰ تنها نه من و تویم در دَور
 دیگر متعَرِّفان به کارند

سر بر خط خاضعی نهادن؟
 دادن به وفا امیدواری
 رخ بسی گنهی ز من نهفتن
 آن دعوی دوستی کجا شد؟
 کار تو همه زبان فروشی
 تو مهر کسی دگر گزیده
 کورا نفسی به یاد نارد؟
 کز یار قدیم ناوری یاد
 ما را به زبان مکن فراموش
 آوخ، همه رنج باغبانیم
 چون میوه رسید، می خورد زاغ
 با هرکه بجز من است، خار است^۳
 کس بر نخورد ز چون تو باغی
 از سرو نخورده هیچ کس بر
 بگذاشتی آخرم به خواری
 هرگز به تو این گمان نبردم
 کانِ تو شوم^۴ به مهر و پیوند
 پیوند نگر چه راست کردی!
 وز دیده من نیامدت شرم
 کازرم یکی کنیم با جور^۵
 کایشان بد و نیکها شمارند^۶

[۱]. دوستداری: نسخه. ۲. داغ: نسخه. ۳. معنی دو بیت این است که خرمای وجود تو برای غیر از من به نفرین من خار می شود. [۴. شدم: نسخه. ۵. آزم: اینجا به معنی عدل و انصاف است، یعنی تنها من و تو در این دور وجود نداریم که عدل و ستم را با هم برابر دانسته و همسنگ سازیم. [و صد جور: نسخه. ۶. نیک می شمارند: نسخه.]

بینند که تا غم تو خوردم
 گیرم که مرا دو دیده بستند
 چون عهده عهد بازجویند
 فرخ نبود شکستن عهد
 ۵ گل تا شکست عهد گلزار
 می تا شکست روی^۲ اوباش
 شب تا شکست ماه^۳ را جام
 در تو به چه دل امید بندم؟
 کان وعده که پی درو فشردی^۴
 ۱۰ تو آن نکنی که من شوم شاد
 با اینهمه رنج کز تو سنجم
 غم در دل من چنان نشاندی
 آن روی نه کاشنات خوانم
 عاجز شده‌ام ز خوی خامت
 ۱۵ با اینهمه جورها که رانی
 بیداد تو گرچه عمرگاه است
 آن را که چنان جمال باشد
 روزی تو و من چراغ دل ریش
 با من تو و با تو من چه کردم
 آخر دگران نظاره هستند
 جز عهدشکن ترا چه گویند؟
 اندیشه کن از شکستن مهد^۱
 شکست زمانه در دلش خار
 در نام شکستگی نشد فاش
 با روی سیه نشد سرانجام
 وز تو به چه روی بازخندم؟
 عمرم شد و هم به سر نبردی
 وان کس نه منم که نارمت یاد^۵
 رنجیده شوم گراز تو رنجم^۶
 کازرم دران میان نماندی^۷
 وان دل نه که بیوفات دانم
 تا خود^۸ چه توان نهاد نامت
 هم قوت جسم و قوت جانی
 زیبایی چهره عذرخواه است
 خون همه کس حلال باشد
 به زان نبود که میرمت پیش

۱. یعنی عهد را مشکن و از شکستن مهد زیبایی، یا مهد وجود خود، که لازمه عهدشکنی است، اندیشه کن. ۲. روی: در اینجا به معنی شرم و حیاست ولی در فرهنگها بدین معنی دیده نمی‌شود. [۳. زهره: نسخه.]. ۴. در بعض نسخه: آن وعده که می در او فشردی، تصحیح کاتب است. ۵. یعنی من آن کس نیستم که تو را فراموش کنم. ۶. یعنی اینهمه رنج که از تو می‌کشم، راحت است و رنجیدن من از تو برای من رنج است، نه رنج و ستمهای تو بر من. ۷. یعنی آنقدر غم در دلم نشاندی که آزرَم از دلم بیرون رفت چون جای ماندن نداشت و اینک از آن سبب است که بی آزرَم سخن می‌گویم. [۸. کاخر: نسخه.].

مه گر شکرین بود، تو ماهی	شه گر به دورخ بود، تو شاهی ^۱
گل در قصبی و لاله در خنز	شیرین و رزین ^۲ چو شیرۀ رز
گر آتش بیندت بدان نور	آبش به دهان در آید از دور ^۳
باغ ارچه گل و گلاله دار است	از عکس رخت نواله خوار است
۵ اطلس که قبای لعل شاهیت	با قرمزی رخ تو کاهیت
ز ابروی تو هر خمی خیالیت	هر یک شب عید را هلالیت ^۴
گر عود نه صندل سپید است	با سرخ گل تو سرخ بید است ^۵
سلطان رخت به چتر مشکین	هم ملک حبش گرفت و هم چین
از خوبی چهره چنین یار	دشوار توان برید، دشوار
۱۰ تدبیر دگر جز این ندانم	کاین جان به سر تو برفشانم
آزم وفای تو گزینم	در جور و جفای تو نبینم
هم با تو شکیب را دهم ساز	تا عمر کجا عنان کشد باز

رفتن پدر مجنون به دیدن فرزند

دهقان فصیح پارسی زاد	از حال عرب چنین کند یاد
کان پیر پسر به باد داده	یعقوب ز یوسف اوفتاده
۱۵ چون مجنون را رمیده دل دید	زارامش او امید ببرید
آهی به شکنجه درج می کرد	عمری به امید خرج می کرد

۱. یعنی اگر شاه با دورخ حریف را مات می کند، تو شاهی. ۲. رزین: اینجا به معنی گرانمایه است. ۳. آب در دهان آوردن: کنایه از شدت شوق است، یعنی آتش اگر تو را بدین نور و روشنی از دور ببیند، از شوق وصال نور تو آب در دهان می آورد. ۴. یعنی هر خمی از ابروی تو در نازکی خیالی و هر طاقی از ابروی تو شب عید شادی را هلالی است. ۵. یعنی صندل سپید گرانها در پیش سرخ گل رخسار تو از سرخ بید کم بهای ارزان پست تر است. صندل سرخ بی بو و صندل سپید خوشبوست.

ناسود ز چاره بازجستن بسیار دوید و مال پرداخت زان دردرسیده^۱ گشت نومید درگوشه نشست و ساخت توشه ۵ پیروی و ضعیفی و زبونی تنگ آمد ازین سراچه تنگ ترسید کاجل به سر درآید بگرفت عصا چون ناتوانان شد باز به جستجوی فرزند ۱۰ برگشت به گرد کوه و صحرا می زد به امید دست و پایی تا عاقبتش یکی نشان داد جایی و چه جای؟ ازین مفاکی چون ابر سیاه زشت و ناخوش ۱۵ ره پیش گرفت پیر مظلوم دیدش نه چنان که دیده می خواست بی شخص رونده دید جانی	زنگی ختنی نشد به شستن اقبال برو نظر نینداخت کامید بهی نداشت جاوید تا کی رسدش چهارگوشه^۲ کردش به رحیل رهنمونی شد نای گلوش چون دم چنگ^۳ بسیگانه کسی ز در درآید برداشت تنی دو از جوانان بر هرچه کند خدای خرسند در ریگ سیاه و دشت خضرا از وی اثری ندید جایی کانک به فلان عقوبت آباد^۴ ماننده گور هولناکی^۵ چون نفت سپید کان آتش^۶ یکروزه دوید تا بدان بوم کان دید دلش ز جای برخاست در پوست کشیده استخوانی
---	--

۱. دردرسیده: یعنی درد عشق و جنون بدو رسیده. ۲. چهارگوشه: کنایه از قبر است. ۳. دم چنگ: به معنی نوا و فریاد چنگ است، یعنی نای او چون چنگ به فریاد و فغان بود. در بعض نسخ است: شد نای گلوش بسته چون چنگ. ۴. آنک: برای اشاره به مکان بعید است و اینک: برای نزدیک، یعنی نشان داد که در فلان بیابان عقوبت سرای دور جای دارد. ۵. یعنی جایی که جای این ندارد که آن را جای بخوانند زیرا مفاکی است چون ابر سیاه زشت و چون نفت سپید جای آتش.

آواره‌ای از جهان هستی
 جَوْنی^۲ به خیال بازسته
 بر روی زمین ز سگ دوان‌تر
 دیگ جسدش ز جوش رفته
 ۵ مانند مار پیچ بر پیچ
 از چرم ددان بَدَسْت‌واری^۴
 آهسته فراز رفت و بنشست
 خون جگر از جگر برانگیخت
 مجنون چو گشاد دیده را باز
 ۱۰ در روی پدر نظاره می‌کرد
 آن کو خود را کند فراموش
 گفتا: چه کسی؟ ز من چه خواهی؟
 گفتا: پدر توام بدین روز
 مجنون چو شناختش که او کیست
 ۱۵ از هر دو سرشک دیده بگشاد^۵
 کردند ز روی بـی‌قراری
 چون چشم پدر ز گریه پرداخت
 مستواری راه بت‌پرستی^۱
 مویی ز دهان مرگ رسته
 وز زیرزمینان نهان‌تر
 افتاده ز پای و هوش رفته
 پیچیده سر از کلاه و سرپیچ^۳
 بر ناف کشیده چون ازاری
 مالید به رفق بر سرش دست
 هم بر جگر از جگر همی ریخت^۶
 شخصی بر خویش دید دمساز
 شناخت و زو کناره می‌کرد
 یاد دگران کجا کند گوش؟^۷
 ای من رهی تو، از چه راهی؟
 جویان^۸ تو با دل جگرسوز
 در پای وی اوفتاد و بگریست
 این بوسه بدان و آن بدین داد
 بر خود به هزار نوحه زاری
 سر تا قدمش نظر برانداخت

۱. یعنی در راه بت‌پرستی از جهان آواره و از چشمها متواری و پنهان شده. ۲. جون: به فتح اول، آلتی است که به گردن گاو بسته خرمن می‌کوبند و عوام «چوم» می‌گویند. [چوبی: نسخه.]. ۳. یعنی از کلاه و هر چیز که بر سر پیچند، چون عمامه و غیر آن، سر باز زده بود. سرپیچ: در اشعار متأخرین به معنی پینکی هم آمده است و اگر اینجا هم بدین معنی باشد، ترجمه بیت این است که به سرپیچ و پینکی مبتلا و از کلاه سر باز زده بود. ۴. بَدَسْت‌وار: اندازه یک وجب. ۵. یعنی بر جگرگوشه خویش جگر خون‌شده خود را از دیده فرومی‌ریخت. ۶. گوش: اینجا حفظ کردن و یاد داشتن است. [جویای: نسخه.]. ۸. یعنی از هر دو، پدر و پسر، اشک چشم گشاده شد.

دیدش چو برهنگان محشر
از عیبیه^۲ گشاد کسوتی نغز
در هیکل او کشید جامه
از هر مثلی که یاد بودش
۵ کای جان پدر، نه^۳ جای خواب است
زین ره^۴ که گیاش تیغ نیز است
در زخم چنین نشانه گاهی
تیری زده چرخ بی‌مدارا
روزی دو سه پی فشرده گیرت
۱۰ در مرداری، ز گِـرگ تا شیر
بهرتر سگ شهر^۵ خویش بودن
چندان که دوید پی،^۶ دویدی
رنجیده شدن نه رای دارد
آن رودکده که جای آب است
۱۵ وان کوه که سیل ازان گریزد
زین سان که تو زخم رنج بینی

هم پای^۱ برهنه مانده، هم سر
پوشید درو ز پای تا مغز
از غایت کفش تا عمامه
پندی پدرانه می نمودش
کایام دواسبه در شتاب است
بگریز، که مصلحت گریز است
سالت نشسته گیر و ماهی^۷
خون ریخته از تو آشکارا
افتاده ز پای و مرده گیرت
کرده دد و دام را شکم سیر
تا ذلّ غریبی آزمودن
جایی نرسیدی و رسیدی^۸
با رنج‌کشی که پای دارد؟^۹
از سیل نگر که چون خراب است
در زلزله بین که چون بریزد
فرسوده شوی گر آه‌نینی

[۱. شخص: نسخه.] ۲. عیبیه: جامه‌دان چرمی. [۳. چه: نسخه. ۴. ده: نسخه.] ۵. یعنی در زخم تیر چنین نشانه‌گاه پرخطر که از اطراف تیر بلا و هلاکت بر تو می‌بارد، فرض کن سالی نشستی و عاقبت تیر چرخ تو را آماج ساخت و مردار شدی و در حالت مردار بودن، شکم دد و دام را از گوشت خود سیر کردی. آیا چه فایده از این کار خواهی برد؟ [۶. کوی: نسخه. ۷. دویدنی: نسخه.] ۸. رسید دوم در مصراع ثانی: به معنی رسیدن به کمال عمر و پیر شدن است، یعنی چندان که پی پای تو طاقت دویدن داشت، یا چندان که دویدنی بودی و قدرت دویدن داشتی، دویدی و دیگر از ضعف نمی‌توانی بدوی. از این دویدن هم به مقصود نرسیدی اما به پیری رسیدی؛ مانند میوه که پس از رسیدن نوبت افتادن و هلاکت اوست. ۹. یعنی رنجیده شدن و زحمت بردن اینهمه خلاف رای است و هیچ کس در اینهمه رنج پایدار نیست و اگر رود یا کوه هم باشد، فرسوده می‌شود.

روزی دو سه رام شو، بیارام دل سوخته شد، هنوز خامی با یاوگیان^۱ فرس دواندن گه دیوچه^۲ زمانه بودن^۳ خود را به دمی دروغ بفریب^۴ بس عاقل^۵ کو به عشوه شاد است آخر^۶ نفسی تواند آراست تا خود نفس دگر چه زاید از تکیه^۷ اعتماد خالیست^۸ زان جو که زدند، جو نخوردند^۹ می باید کرد کار خود راست عذر تو جهان کجا پذیرد؟ هم پرده^{۱۰} تو به پشت آرند^{۱۱}	از توسنی تو پر شد ایام سر رفت و هنوز بدلگامی ساکن شو ازین جمازه راندن گه مشرف دیوخانه بودن صابر شو و پایدار و بشکیب خوش باش به عشوه، گرچه باد است گر عشوه بود دروغ و گر راست به گر نفسیت خوش برآید هر خوشدلیی که آن نه حالست بس گندم کان ذخیره کردند امروز که روز عمر بر جاست فردا که اجل عنان بگیرد شربت نه ز خاص خویش آرند
---	---

۱. یاوگیان: کنایه از چهارپایان و درندگان است و در این نامه بدین معنی فراوان استعمال شده. ۲. مشرف: رئیس نویسندگان و دفترداران و دیوچه: به معنی زلو و دیوخانه: عبارت از درّه و غارهاست. مجنون را در خون دل خوردن به دیوچه تشبیه کرده که جز خون نمی مکد. ۳. یعنی خودت را به خیال و فکری دیگر، گرچه بی حقیقت باشد، مشغول کن تا از این فکر بیرون روی. [۴. غافل: نسخه. ۵. کار: نسخه. ۶. یعنی هر دلخوشی که در زمان حال نبوده و محوّل به استقبال باشد، بدان اعتماد نشاید کرد (مافات مَضَى و ما سیأتیک فائین قُمْ و اغْتَنِمِ الْفُرْصَةَ بَيْنَ الْعَدَمَيْنِ). ۷. جو زدن: فال زدن و جو زدن کسی که به جو فال می زند، یعنی بسا کسانی که گندم برای سال آینده در انبار کرده و برای سود خود فال زدند، اما از آن جو زدن و فال گرفتن جوی بهره نبردند و گندم آنها بکلی هبا و نابود شد. [۸. کرده: نسخه. ۹. یعنی در حال احتضار شربت خاصی از خود به تو نمی دهند بلکه پرده ای که اعمال تو بر آن نقش است، یا کرده و عمل تو، را در پشت می آورند.

آن پوشد زن که رشته باشد
امروز بخور جهد می سوز
پیشینه عیار مرگ می سنج^۱
از پنجه مرگ جان کسی برد
هر سرکه به وقت خویش پیش است
وان لب که دران سفر بخندد
میدان تو بیکس است، بنشین
آرام دلیست هر دمی را^۵
سگ را وطن و ترا وطن نیست
گر آدمی، چو آدمی باش
غولی که بسیج در زمی کرد
تو آدمی بدین شریفی
روزی دو که با تو همعنانم
جنس تو منم، حریف من باش
امشب چو عنان ز من بتابی
گر بر تو ازین سخن گرانست
نزدیک رسید، کار می ساز

مرد آن درود که کشته باشد
تا بوی خوشیت باشد آن روز
تا مرگ رسد، نباشدت رنج
کو پیش ز مرگ خویشان مرد
سیلی زده قفای خویش است^۲
از پخته خویش توشه بندد^۳
شوریده سری بس است، بنشین^۴
پایانی هست هر غمی را
تو آدمی، درین سخن نیست
ور دیو، چو دیو در زمی باش^۶
خود را به تکلف آدمی کرد
با غول چرا کنی حریفی؟
خالی مشو از رکاب جانم
تسکین دل ضعیف من باش
فردا که طلب کنی، نیابی
این هم ز قضای آسمانست
با گردش روزگار می ساز

[۱. برسنج: نسخه.]. ۲. یعنی خود از کاربرد سیلی به قفای خود زده و سر خجلت به زیر افکنده است. وقت: اینجا به معنی اجل و مرگ است. در بعض نسخ به جای «وقت خویش» «وقت مرگ» دیده می شود. ۳. یعنی از آنچه خود در مطبخ دنیا پخته، توشه آخرت ببندد. ۴. یعنی میدان زندگانی تو در خاندان خویش بیکس است. بیا و در خانه بنای بنشین. ۵. در بعض نسخ است: آرام گه نیست هر دمی را. ۶. دیو و غول و جن در عرف عام مرادفند و در تعریف جن گفته اند که به اشکال مختلفه متشکل می شود. معنی دو بیت این است که اگر دیو هستی، مثل دیو و غول که به هزار زحمت به شکل آدمی متشکل می شوند، تو هم به شکل آدمی شو و اگر آدمی هستی، در سرای غولان چرا حریف غولان شده ای؟ در بعض نسخ: ور دیوچه تو در زمی باش، غلط است.

خوش زی تو، که من ورق نوشتم
من می‌گذرم، تو در امان^۱ باش
افتاد بر آفتاب گِردم
روزم به شب آمد، ای سحر، هان!^۲
ای جان پدر، بیا و بشتاب
زان پیش که من درآیم از پای
می خور تو، که من خراب گشتم
غم کشت مرا، تو شادمان باش
نزدیک شد آفتاب زردم^۳
جانم به لب آمد، ای پسر، هان!
تا جان پدر نرفته، دریاب
در خانه خویش گرم کن جای

آواز رحیل دادم اینک
ترسم که^۴ به کوچ رانده باشم
سر بر سر خاک من بمالی
گر خود نفست چو دود باشد
در کوچگه اوفتادم اینک
آیی تو و من نمانده باشم
نالی ز فراق و سخت نالی
زان دود مرا چه سود باشد؟^۵

[۱. جهان: نسخه.] ۲. یعنی پیکر آفتابگرد و زحمتکش من از کار افتاد و آفتاب وجودم بر لب بام غروب رسید. آفتاب لب بام را هنگام غروب «آفتاب زرد» می‌گویند. ممکن است از گرد بر آفتاب افتادن مقصود این باشد که ذرات غبار پیکر من نزدیک است به سبب مرگ در دست آفتاب بیفتد. ۳. یعنی ای فرزند من که به منزله نور سحر و صبحگاه هستی، هان، باخیر باش که روز عمر من به شب مرگ انجامید. [۴. چو: نسخه.] ۵. یعنی اگر از آتش فراق و مرگ من نفس و آه دودناک هم برکشی، آن وقت برای من فایده‌ای نخواهد داشت.

الحاقی

روزی که مرا بجا نه‌بینی
چون رخت کشند از این سرایم
تا چون اجلم رسد بمیرم
نپسندد هیچ دوست و دشمن
بیگانه از میان درآید
پس مانده از پسم نباشد
آیی و بجای من نشینی
آخر خلفی بود بجایم
دانم که کیست جای گیرم
من مرده تو خالی از سر من
اندوخته مرا رباید
با چون تو کسی کسم نباشد

ور تاب غمت جهان بسوزد کی چهره بخت من فروزد؟

جواب دادن مجنون پدر را

چون پند پدر شنود فرزند می خواست که دل نهد بران پند
روزی دو به چابکی شکبید پا درکشد و پدر فرید^۱
چون توبه عشق می سگالید عشق آمد و گوش توبه مالید

۵ گفت: ای نفس تو جانفزایم
مولای نصیحت تو هوشم
پند تو چراغ جانفروزیست
فرمان تو کردنیست، دانم
بر من ز خرد چه سگه بندی؟
۱۰ در خاطر من که عشق ورزد
بختم نه چنان به باد دادست
هر یاد که بود، رفت بر باد
امروز مگو چه خورده ای دوش
گر زانچه رود درین زمانم
انـدیشه تو گر هگشایم
در حلقه بندگیت گوشم
نشیدن من ز تنگروزیست^۲
کوشم^۳ که کنم، نمی توانم
بر سگه کار من چه خندی؟^۴
عالم همه حبه ای نیرزد
کز هیچ شنیده ایم یادست
جز فرمشیم نماند بر یاد
کان خود سخنی بود فراموش
پرسی که چه می کنی، ندانم

۱. یعنی می خواست پای در دامن کشیده و در خانه بیاید و پدر را فریب دهد که: به ترک
عشق گفته ام. ۲. در بعض نسخ است: بشنیدن من ز نیک روزیست. [۳. خواهم:
نسخه.]. ۴. یعنی سگه عقل بر من میند و بر سگه عشق من مخند.

الحاقی

در عشق که بیل هم پیاد است مردانه کسی است کاو فتاد است
شیر نمدین و شیر بیشه این دوزد و آن درد همیشه
تیری که ز شست عشق خیزد بردست زننده زخم ریزد
مجنون تباه مغز (سیاه بخت) بیهوش چون کرد نصیحت پدر گوش

واگاه نیم که چیست نامت خود یاد من از نهاد من رفت معشوقم و عاشقم، کدامم؟ دلگرمی من وجود من سوخت^۱ قانع شده‌ام ز هر ابایی^۲ پرداخته گشت از آب و از نان وحشی نیزید میان مردم هم عادت وحشیان پذیرد به گر شوم از شکم بریده^۳ در جمله بوستان رسد درد تا خون بجوش را نخواستند^۴ آن به که خراب گشت جایم گو در عدم افت خاک راهی پندار که نطفه‌ای^۵ نراندی^۶ پندار که مرد عاشقی مست	دائم پدری تو، من غلامت تنها نه پدر زیاد من رفت در خود غلطم که من چه نامم؟ چون برق دلم ز گرمی افروخت چون من^۷ به کریچه و گیایی پندارم کاسیای دوران در وحشت خویش گشته‌ام گم با وحش کسی که انس گیرد چون خربزه مگس گزیده ترسم که ز من برآید این گرد به کابل را ز طفل پوشند مایل به خرابی است رایم کم گیر ز مزرعت گیاهی یک حرف مگیر از آنچه خواندی گوری بکن و برو بنه دست
--	---

۱. در بعض نسخ است: دلگرمی خویشتن مرا سوخت. [۲. من خود: نسخه.]
 ۳. کریچه: خانه کپری و غار. آبا: نانخورش. [۴. دریده: نسخه.] در بوستان
 اگر یک خربوزه را مگس زد و گندید، باید زود بکنند، وگرنه، به تمام بوته‌ها سرایت کرده
 همه را خراب می‌کند. یعنی می‌ترسم گرد مگس گزیدگی از من برخاسته و بر سایر
 خربوزه‌ها نشست همه را فاسد کند. ۵. آبله زود سرایت می‌کند، یعنی بهتر آن است
 آبله را از کودک پوشیده و کودک را جایی که آبله وجود دارد نبرند، وگرنه، دوچار آبله
 شده و به سبب هلاکت خونی که در بدن او به جوش زندگی است، از باد خزان مرگ
 می‌خشکد. [۶. نکته: نسخه.] ۷. یعنی از دفتر تناسلی که خواندی، یک حرف را
 ساقط شده پندار.

زان کس نتوان صلاح درخواست	کز وی قلم ^۱ صلاح برخاست
گفتی که ره ^۲ رحیل پیش است	وین گمشده در رحیل خویش است ^۳
تا رحلت تو، خزان من بود	آنِ تو ندانم، آن من بود
بر مرگ تو زنده اشک ریزد	من مرده، ز مرده‌ای چه خیزد؟

وداع کردن پدر مجنون را

۵ چون دید پدر که دردمند است	در عالم عشق شهر بند است
برداشت ازو امید بهبود	کان رشته تب پر از گره بود ^۴
گفت: ای جگر و جگر خور من ^۵	هم غُل من و هم افسر من
نومیدی تو سماع کردم	خود را و ترا وداع کردم

۱۰ افتاد پدر ز کار، بگری	بگری بسزا و زار بگری
در گردنم آر دست و برخیز	آبی ز سرشک بر رخم ریز

[۱. رقم: نسخه. ۲. شب: نسخه. ۳. معنی سه بیت این است که گفتی چون پدر در راه رحیل مرگ است، چرا پسر از سفر کوهسار و رحیل خود دست نمی‌کشد، ولی بدان که تا رحلت تو برسد، باغ وجود من خزان خواهد بود. رحلت تو را نمی‌دانم چه وقت است، اما خزان من فرارسیده است. پس من پیش از تو مرده‌ام و زندگان برای تو باید گریه کنند، نه مرده. ۴. رشته تب: رشته‌ای است که دعای تب‌بند بر آن دمیده و گره زده بر بازوی مریض می‌بندند. در اینجا مجنون را به رشته تب تشبیه کرده از لاغری و یاریکی، و گره‌های او از عشق و اندوه فراق است. ۵. جگر جگر خور: یعنی فرزند غمخوار.]

الحاقی

بگرفته‌ام از تن و دم خویش	نارفته ازین جهان کم خویش
بر ماتم تو گریست خواهم	بی تو بجهان چه زیست خواهم

در مهد سفر خوشم برد خواب^۱ در دیده به جای سرمه میل است^۲ تا توشه کنم، که ره دراز است در عالم دیگر اوفتادم می میرم و می خورم غم تو بدرود، که دیگرم نبینی در کشتی رفتگان نشستم در قبض قیامت اوفتادم ما دیر شدیم و کاروان رفت رفتم، نه چنان که بازگردم بدرودش کرد و بازپس گشت نزدیک بدانکه جان شود دور می کرد به غصه زندگانی ناساخته کار، کار او ساخت^۳ در «مَقْعَدِ صِدْق»^۵ یافت آرام خاکی به نشیب خاک پیوست^۶	تا غسل سفر کنم بدان آب این بازپسین دم رحیل است در برگیرم، نه جای ناز است زین عالم رخت برنهادم هم دور نیم ز عالم تو با اینکه چو دیده نازنینی بدرود، که رخت راه بستم بدرود، که بار برنهادم بدرود، که خویشی از میان رفت بدرود، که عزم کوچ کردم چون از سر این درود بگذشت آمد به سرای خویش رنجور روزی دو ز روی نـاتوانی ناگه اجل از کمین برون تاخت مرغ فلکی برون شد از دام عرشی به طناب عرش زد دست
---	---

۱. یعنی غسل سفر مرگ را در آب چشم تو کرده و در مهد سفر آخرت، که قبر است، خوش در خواب بروم. ۲. یعنی به جای سرمه دیدار میل هلاکت و نایبایی در چشم دارم. ۳. یعنی کار رفتن و تهیه سفر نـساخته، مرگ کار او را ساخت. ۴. یعنی «فی مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِکٍ مُّقْتَدِرٍ» آرام گرفت. ۵. یعنی جان عرشی به عرش رفت و تن فرشی به خاک پیوست.

آسوده کسیست کو درین دیر ناسوده بود چو ماه در سیر^۱
 در خانه غم بقا نگیرد چون برق بزاید و بمیرد
 در منزل عالم سپنجی آسوده مباش تا نرنجی
 آن کس که درین دهش مقام است آسوده دلی^۲ برو حرام است
 آن مرد کزین حصار جان برد آن مرد درین نه، این دران مرد^۳
 دیویست جهان فرشته صورت در بند هلاک تو ضرورت
 در کاش نیست جز جگر چیز وز پهلوی تست^۴ آن جگر نیز

سرو تو درین چمن دریغ است کابش نمک و گیاش تیغ است
 تا چند غم زمانه خوردن؟ تازیدن و تازیانه خوردن؟
 عالم خوش خور، که عالم این است تو در غم عالمی، غم این است^۵

آن مار بود، نه مرد چالاک کو گنج رها کند، خورد خاک^۶

۱. یعنی آسوده کسی است که در این دیر نیا سوده و همیشه چون ماه در سیر و سفر آخرت باشد. [۲. تنی: نسخه.] ۳. یعنی مردی که حصار جهان را به موت قبل از موت بدرود گفت و جان از این حصار به در برد، زنده ابد است و علاقه محبت حصار در او مرده، نه او در حصار. [۴. ماست: نسخه.] ۵. یعنی عالم و جهان جز خوشی و خرمی چیزی نیست ولی تو در این عالم نیستی و در غم عالمی، و معنی غم این است. ۶. معروف است که مار در زمستان از لانه خود بیرون نمی آید و خوراک او خاک است.

الحاقی

با هر که در این جهان نشینی خواهی که به بینش نه بینی
 این دیو کده نه جای میل است برخیز که رهگذار سیل است
 خرما دهنی دست خار در بوس [۹] افسوس که هست جای افسوس

الحاقی

دزدی که بود ز دست بالا گوهر برد از میان بالا

خوش خور، که گل جهانفروزی
عمر است غرض، به عمر درپیچ
سیم ارچه صلاح خوب و زشتیست
چون چه میستان، مدار در چنگ
چون بستانی، ببايدت داد ۵

چون مار مباحش خاکروزی
چون عمر نماند، گو ممان هیچ
لنگر شکن هزار کشتیست^۱
بستان و بده چو آسیاسنگ
کز داد و ستد جهان شد آباد

چون بارت نیست، باج نبود
زنان که جنیبه با تو راندند
رفتند کیان و دین پرستان
این قوم کیان و آن کیانند؟
همپایه آن سران نگردي ۱۰

بر ویرانی خراج نبود
بنگر به جریده تا که ماندند؟^۲
ماندند جهان به زيردستان
بر جای کیان نگر کیانند^۳
الا به طریق نیکمردی
نیک آید نیک را فرا پیش
کاین بد به یقین به جای^۴ خود کرد
کز چه به تو روی برکنند باز
در گنبد عالمش صدایست

۱. یعنی اگرچه داشتن سیم در تمام حالات خوب و زشت صلاح مرد است ولی اگر زیاد بر کشتی وجود حمل کردی، لنگر کشتی را می شکند. ۲. در بعض نسخ است: بنگر که جریده پاک ماندند. ۳. کیان دوم در مصراع اول: به معنی بزرگان و کیان دوم در مصراع دوم: به معنی چه کسانی است. [۴. بجان: نسخه.]

الحاقی

گه دوک تراش باش و بتراش
غافل مگذر بهیچ کوئی
میزن بدروغ دست و پائی
فارغ منشین بهیچ جائی
گه تیر تراش نیز میباش
افسرده کسیست مرد بیکار
میکن بنفاق های و هوئی
خرپشت بریده باد بی یار

با کوه کسی که راز گوید کوه آنچه شنید، باز گوید

آگاهی مجنون از مرگ پدر

روزی ز قضا به وقت شبگیر	می رفت شکاری به نخجیر
بر نجد نشسته بود ^۱ مجنون	چون بر سر تاج دُر مکنون
صیاد چو دید برگذر شیر	بگشاد درو زبان چو شمشیر
پرسید ورا چو سوگواران	کای دور از اهل بیت و یاران
فارغ که ز پیش تو پسی هست	یا جز لیلی ترا کسی هست
نزد مادر و نزد پدر به یاد	بیشرم کسی، که شرم باد ^۲
چون تو خلفی به خاک ^۳ بهتر	کز ناخلفی برآوری سر
گیرم ز پدر به زندگانی	دوری طلبیدی از جوانی ^۴

[۱. دید: نسخه.] ۲. یعنی تو بیشرم کسی هستی، از این کارت شرم باد. [۳. بچاه: نسخه.] ۴. جوانی: اینجا به معنی جهل و نادانی است.

الحاقی

در چرخ بلند اگر بلندی	میکن نظری بهوشمندی
عراده و منجنیق و غضبان	بر حصن فلک نهاد نتوان
کو دور چنان شده است از این خاک	کز طعنه خاک باشد او پاک
مستانه مبین در این عملگاه	کافتاده چو تو بسی است در چاه
پنداشته بدین درازی	هست این نمط از برای بازی
تا زین چاهت برون نیارند	دایم رسنت فروگذارند
لاوالله کاین بساط معمور	نطعست که نیست قطع ازو دور
هرجا که عمارتی بیابی	باشد پس و پیش او خرابی
وانجا که خرابه ایست پیوست	هم رسم عمارتی در او هست
در هیچ ده از خراب و آباد	باقی ننهاده اند بنیاد

- چون مرد پدر، ترا بقا باد^۱
 آیی به زیارتش زمانی
 در پوزش تربتش پناهی
 مجنون ز نوای آن کج آهنگ
 ۵ خود را ز دریغ بر زمین زد
 زارام و قرار گشت خالی
 چون شوشه تربت پدر دید
 بر تربتش اوفتاد بیهوش
 از دوستی روان پاکش
 ۱۰ گه خاک ورا گرفت در بر
 زندانی روز را شب آمد
 او خود همه ساله در ستم بود
 آن کس که اسیر بیم گردد
 نومید شده ز دستگیری
 ۱۵ غلتید بران زمین زمانی
 چون غمخور خویش را نمی یافت
 چندان ز مژه سرشک خون ریخت
 گفت: ای پدر، ای پدر، کجایی
 ای غمخور من، کجات جویم؟
 ۲۰ تو بی پیری صلاح دیدی
 من بی پدری ندیده بودم
- آخر کم ازان که آرایش یاد؟
 واری^۲ ز ترخمش نشانی
 عذری ز روان او بخواهی
 نالید و خمید راست چون چنگ^۳
 بسیار تپانچه بر جبین زد
 تا گور پدر دوید حالی
 الماس شکسته در جگر دید
 بگرفتش چون جگر در آغوش
 ترکرد به آب دیده خاکش
 گه کرد ز درد خاک بر سر
 بیمار شبانه را تب آمد
 کز گام نخست اسیر غم بود
 چون باشد چون یتیم گردد؟
 با ذل یتیمی و اسیری
 می جست ز همنشین نشانی
 از غم خوردن عنان نمی تافت
 کاندام زمین به خون برآمیخت
 کافسر به پسر نمی نمایی؟
 تیمار غم تو با که گویم؟
 زان روی به خاک در کشیدی
 تلخ است^۴ کنون که آزمودم

۱. تو را بقا باد: حشو ملیح است، از قبیل: إِنَّ الثَّمَانِينَ وَبُلُغَتْهَا. [۲. جوئی:
 نسخه.] ۳. یعنی به راستی مانند چنگ نالید و خمید. [۴. سختست: نسخه.]

فریاد که دورم از تو، فریاد	فریادرسی نه جز ^۱ تو بر یاد
یارم تو بدی و یاورم تو	نیروی دل دلاورم تو
استاد طریقتم تو بودی	غمخوار حقیقتم تو بودی
بی بود تو بر ^۲ مجاز ماندم	افسوس که از تو باز ماندم
سرکوفت دوریم مکن بیش ^۳	من خود خجلم ز کرده خویش
فریاد برآید از نهادم	کاید ز نصیحت تو یادم
تو رایض من به کش خرامی	من توسن تو به بدلگامی ^۴
تو گوش مرا چو حلقه زر	من دور ز تو چو حلقه بر در
من کرده درشتی و تو نرمی	از من همه سردی، از تو گرمی
تو در غم جان من به صد درد	من گرد جهان گرفته ناورد

تو بستر من ز گرد رفته	من رفته به ترک خواب گفته
تو بزم نشاط من نهاده	من بر سر سنگی اوفتاده
تو گفته دعا و اثر نکرده	من کشته درخت و بر نخورده
جان دوستی ترا ^۵ به هر دم	یاد آرم و جان برآرم از غم
بر جامه ز دیده نیل پاشم	تا کور و کبود ^۶ هر دو باشم
آه ای پدر، آه از آنچه کردم	یک درد نه، با هزار دردم

[۱]. چون: نسخه. [۲]. در: نسخه. [۳]. یعنی مرا به دوری خود از جهان سرکوفت مده و سرزنش مکن. سرکوفت به معنی سرزنش هنوز هم در زبانهاست. در بعض نسخ به جای «سرکوفت» «سرکوبه» و «سرکوبی» دیده می شود و به ظاهر تصحیح کاتب است.
[۴]. یعنی تو مرا رایض وار به طرف خوشخرامی می بردی ولی من با تو توسنی و بدلگامی می کردم.
[۵]. جان دوستی: یعنی دوست داشتن تو جان مرا.
[۶]. کور و کبود: یعنی کور و روسیاه، و این لفظ بدین معنی در اشعار باستان فراوان است.

الحاقی

لفظی بمراد تو نگفتم یک شب بکنار تو نخفتم

وای ار بحلم نمی‌کنی، وای ما را به گناه ما مگیراد خوشنودی تست چاره من گر تو نشوی ز بنده خوشنود وانگاه بدین جگر زنی تیر^۱ چون بی‌نمکان مکن کبابم^۲ تو در جگر زمین چیرایی؟^۳ خوانی جگرم، زهی جگرسوز کاتش به چنین جگر در افتاد^۴ گشتم به گناه خود گرفتار از زخم تو گوشمال خوردم روزی به شبی^۵ سیاه می‌کرد^۶ ناله‌ش ز دهل زدن نیاسود	آزردمت، ای پدر، نه بر جای آزار تو راه ما مگیراد ای نسورده ستاره من ترسم کندم خدای مأخوذ گفتی جگر منی به تقدیر گر من جگر توام، متابم زین سان جگرت به خون گشایی خون جگرم خوری بدین روز با من جگرت جگرخور افتاد گر در حق تو شدم گنه‌کار گر پند به گوش در^۷ نکردم زین گونه دریغ و آه می‌کرد تا شب علم سیاه ننمود^۸
--	---

۱. یعنی مرا جگرگوشه خود خواندی و اینک جگر را هدف تیر فراق ساخته‌ای. ۲. بی‌نمک: به معنی بی‌وفاست، یعنی اگر جگرگوشه توام، چرا چون بیوفایان در آتش فرقت مرا تاب داده و کباب می‌کنی؟ ۳. یعنی جگرگوشه تو در فراق تو خون به جای سرشک از دیده گشوده، تو چرا در جگر زمین جای داری؟ ۴. جگر اول: به معنی دل است، یعنی دل تو در مقام خوردن جگر من برآمد و از این سبب آتش در جگر من افتاد و کباب شد تا قابل خوردن باشد. [۵. می: نسخه. ۶. بسخن: نسخه. ۷. یعنی روزی را بدل به شبی سیاه می‌کرد. باء «به شبی» زاید و برای زینت است. ۸. بنمود: نسخه.]

الحاقی

با ماهی و مه گرفته کشتی تا جمله در از دهن فرو ریخت میریخت نثار در بفرسنگ میخواند قصیده‌های دلسوز خانه شد و جفت خانگی فرد تا صبح در این صبح میبود	شب چون صدف از سیاه‌پشتی ماهی تبش از صدف برانگیخت مجنون ز دو دیده صدف‌رنگ برگور پدر نشسته تا روز سرتاسر تربتش یکی کرد رخساره بدان حظیره میسود
---	---

وز کوه شفق علم برآورد	چون هاتف صبح دم برآورد
کرد از دم خویش خاک را زر	اکسیری صبح کیمیاگر
بر پشته نجد رفت غمناک ^۲	آن خاک روان ^۱ ز روی آن خاک
امّا به طریق سوگواری	می کرد همان سرشکباری
می زیست به صد هزار سختی	می زد نفسی به شوربختی
روزی به شبی، شبی به روزی	می برد ز بهر دلفروزی

انس مجنون با وحوش و سباع

صاحب خبر فسانه پرداز	زین قصّه خبر چنین کند ^۳ باز
کان دشت بساط کوه بالین	ریحان سراچه سفالین ^۴

از سوگ پدر چو باز پرداخت	آواره به کوه و دشت می تاخت
روزی ز طریده گاه ^۵ آن دشت	بر خاک دیار یار بگذشت
دید از قلم و فاسرشته	«لیلی مجنون» به هم نوشته
ناخن زد و آن ورق خراشید	خود ماند و رفیق را تراشید
گفتند نظارگان: چه رای است	کز هر دو رقم یکی به جای است؟

[۱. خاک نشین: نسخه.]. ۲. یعنی آن کس که بر خاک همیشه روان بود و ساکن نمی نشست، یا آنکه پدر که به منزله روان وی است در خاک بود، از روی آن خاک بر پشته کوه نجد رفت. [۳. دهد: نسخه.]. ۴. کوه را تشبیه به سراچه سفالین کرده و مجنون را ریحان منقوش آن سراچه خوانده، به مناسبت اینکه از کوه دور نمی شد. ممکن است از سفال معنی حقیقی، که کوزه شکسته است، مراد باشد و چون ریحان منقوش بر کوزه شکسته و خرد است، مجنون را به ریحان نقش بر سفال تشبیه کرده باشد. وجه شبه قامت شکستگی مجنون و لاغری و خمیدگی است. ۵. طریده: حمله کننده است؛ چون هر روزی طریده ای بدو حمله کرده و خبری بد می رسانید. [قرارگاه: نسخه.]

الحاقی

آن طره کهنه سرابی	دروازه قلعه خرابی
مجنون چو نون خمیده قامت	کارش نگرفته استقامت

- گفتا: رقمی به ار پس افتد
چون عاشق را کسی بکاود
گفتند: چراست در میانه
گفتا که: به پیش من نه نیکوست
من به که نقاب دوست باشم
این گفت و گذشت ازان گذرگاه
می خواند چو عاشقان نسیمی^۲
وحشی شده و رسن گسسته
خو کرده چو وحشیان صحرا
نه خوی دد و نه حیطة دام^۳
آورده به حفظ دورباشی
هر وحش که بود در بیابان
از شیر و گوزن و گرگ و روباه
ایشان همه گشته بنده فرمان
از پرّ عقاب سایبان^۴
شاهیش به غایتی رسیده
افتاده ز میش گرگ را زور
سگ با خرگوش صلح کرده
- کز ما دو رقم^۱ یکی بس افتد
مـعشوقه ازو برون تراود
او کم شده و تو بر نشانه؟
کاین دلشده مغز باشد، او پوست
یا بر سر مغز پوست باشم
چون رابعه رفت راه و بیراه
می جست^۵ علاج را طبیبی
وز طعنه و خوی خلق رسته
با بیخ نباتهای خضرا
با دام و ددش هماره آرام
از شیر و گوزن خواجه تاشی^۶
در خدمت او شده شتابان
لشکرگاهی کشیده بر راه
او بر همه شاه چون سلیمان
در سایه کرکس استخوانش^۷
کز خوی ددان ددی بریده
برداشته شیر پنجه از گور
آهوبره شیر شیر خورده

[۱. نشان: نسخه.] ۲. نسیم و غزل مترادفند و نزد بعضی متفاوت. [۳. میخواند:

نسخه.] ۴. در بعض نسخ: نه خوف دد و نه بیم از دام، تصحیح است.

۵. خواجه تاش: یعنی شریکان در داشتن یک خواجه و بندگان یک خواجه. شاخ گوزن هم به شکل دورباش است، که نیزه دوشاخ باشد. ۶. یعنی با اینکه کرکس استخوان خوار است، مجنون که استخوان و پوستی بیش نبود، در سایه کرکس قرار داشت.

- او می‌شد، جان به کف گرفته
از خوابگاهش گهی که خفتی
آهو به مُغْمَزی^۱ دویدی
بر گردن گور تکیه دادی
۵ زانو زده بر سَرین او شیر
گرگ از جهت یتاق‌داری
در نده پلنگ وحش زاده
زین یاوگیان^۴ دشت پیمای
او چون ملکان جناح بسته
۱۰ از بیم^۶ درندگان خونخوار
آن را که رضای او ندیدند
وان را که بخواندی او به دیدن
با او چه ز آشنا، چه از خویش
در موکب آن جریده‌رانان^۷
۱۵ با وحش چو وحش گشته همدست
کز وحش به وحش می‌توان رست^۸
- وایشان پس و پیش صف گرفته
روباه به دم زمین برفتی
پایش به کنار در کشیدی
بر ران گوزن سر نهادی
چون جانداران^۲ کشیده شمشیر
رفته به یزک به جان‌سپاری^۳
از خوی پلنگی اوفتاده
گردش دوسه صف کشیده بر پای
در قلیبگه ددان^۵ نشسته
با صحبت او نداشت کس کار
حالش درندگان دریدند
کس زهره نداشتی دریدن
بی‌دستوری کسی نشد پیش
می‌رفت چو با گله شبانان
کز وحش به وحش می‌توان رست^۸

۱. مغمز: به صیغه فاعل، در فارسی به معنی دلاک و کیسه‌کش حمام است چون غمز در عربی به معنی فشاندن چیزی است به دست و مغمز به دست خود شوخ و چرک را می‌فشاند. در عربی استعمال این لفظ در این معنی دیده نشد. ۲. جاندار: پاسبان سلاحدار. ۳. یتاق‌داری: به فتح یاءِ اوّل، پاسبانی و یزک: طلایه است. ۴. یاوگیان: به معنی وحشیان، مکرر در این کتاب استعمال شده و بهترین لغت فارسی است برای این معنی. در فرهنگها سربه‌گم و گمراه معنی کرده‌اند. [۵. میان: نسخه. ۶. سهم: نسخه.] ۷. جریده‌رانان: همان وحشیانند که برهنه و بی‌ساز و برگ به هر طرف می‌رانند. ۸. یعنی از انسیان وحشت آور به سبب رفاقت با وحشیان وارسته می‌توان شد. در بعضی نسخ است: کز وحشیان بو حش میرست.

مردم به تعجب از حسابش	وز رفتن وحش در رکابش
هر جا که هوس رسیده‌ای بود	تا دیده برو نزد، نیاسود
هر روز مسافری ^۱ ز راهی	کردی بر او قرارگاهی
آوردی ازان خورش که شاید	تا روزه نذر ازو گشاید ^۲
۵ وان حُرْم‌نشین چرم شیران	بددل کن جمله دلیران ^۳
یک ذره ازان نواله خوردی	باقی به دادن حواله کردی
از بس که ربیعی و تموزی ^۴	دادی به دادن براتِ روزی
هر دد که بدید، سجده کردش	روزی ده خویشتن شمردش
پیرامن او دویدن دد	بود از پی کسب روزی خود
۱۰ احسان همه خلق را نوازد	آزادان را به بنده سازد
با سگ چو سخا کند مجوسی	سگ گریه شود به چاپلوسی

حکایت

در قصّه شنیده‌ام که باری بوده‌ست به مرو تاجداری
در سلسله داشتی سگی چند دیوانه‌فش و چو دیو دریند

[۱. مبارزی: نسخه.]. ۲. یعنی خورش شایانی برایش می‌آوردند تا روزه نذر وصال معشوق را بدان خورش بگشاید. [واگشاید: نسخه.]. ۳. حرم: به ضم اوّل، احرام حج بستن، در مقابل «حلّ» که گشودن است و بددل‌کننده: ترساننده. یعنی آن حج‌گزارنده که از چرم شیران لباس احرام بسته بود. در بعضی نسخ: آن ساکن همنشین شیران، آن چرم‌نشین چرم شیران، تصحیح کاتب است. ۴. ربیعی و تموزی: یعنی مأكولات بهاری و تابستانی.

الحاقی

از جمله آهوان چالاک	بود آهوکی عجب شغب‌ناک
بازی‌کن و چابک و طرب‌ساز	مالیده‌سَرین و گردن‌افراز
معنون که بر آهوان نظر داشت	بر وی نظری تمامتر داشت
او را بر خویش خواند پیوست	هر ساعت سود بر سرش دست
چشمش همه روز بوسه میداد	میکرد ز چشم دلستان یاد

هر يك به صلابت گرازی برده^۱ سر اشری به گازی
 شه چون شدی از کسی بر آزار دادیش بدان سگان خونخوار
 هر کس که ز شاه بی‌امان بود آوردن و خوردنش همان بود
 بود از ندمای شه جوانی در هر هنری تمام‌دانی
 ۵ ترسید که شاه آشناسوز بیگانه شود بدو^۲ یکی روز
 آهوی و را به سگ نماید در نیش^۳ سگانش آزماید^۴
 از بیم سگان برفت پیشی با سگبانان گرفت خویشی
 هر روز شدی و گوسفندی در مطرح^۵ آن سگان فگندی
 چندان بنواختشان بدان سان کان دشواری بدو شد آسان
 ۱۰ از منت دست زیر پایش گشتند سگان مطیع رایش
 روزی به طریق خشمناکی شه دید دران جوان خاکی^۶
 فرمود به سگدلان درگاه تا پیش سگان برنش از راه
 وان سگ‌منشان سگی نمودند چون سگ به تبرکش ربودند^۷
 بستند و بدان سگانش دادند خود دور شدند و ایستادند
 ۱۵ وان شیرسگان آهنین‌چنگ کردند نخست بر وی آهنگ
 چون منعم خود شناختندش دم‌لابه‌کنان^۸ نواختندش
 گردش همه دستبند بستند سر بر سر دستها نشستند^۹

[۱. بردی: نسخه. ۲. از او: نسخه. ۳. پیش: نسخه. ۴. یعنی آهوی وجود او را به
 سگان درنده نموده و در نیش و دندان سگان او را آزمایش کند که چگونه او را
 می‌خورند. ۵. مطبخ: نسخه. ۶. خاکی: در اینجا به معنی متواضع و افتاده
 است. ۷. یعنی چون سگ که طعمه و صید را برای میمنت و برکت خود می‌رباید، او
 را در ربودند. ۸. دم‌لابه سگ: جنبانیدن دم است با خضوع و خشوع. ۹. یعنی بر
 دستهای خود دستبند زده و نشستند و به جانب وی برای دریدن نرفتند.

بودند برو چو دایه دلسوز
چون روز سپید روی بنمود
شد شاه ز کار خود پشیمان
کان آهوی بیگناه را دوش
۵ بینید که آن سگان چه کردند؟
سگبان چو ازین سخن شد آگاه
این شخص نه آدمی، فرشته‌ست
برخیز و بیا ببین دران نور
او در دهن سگان نشسته
۱۰ زان گرگ‌سگان اژدهاروی^۳
شه کرد شتاب تا شتابند^۴
ببردند موکلان راهش
شه ماند شگفت کان جوانمرد
گریان گریان به پای برخاست
۱۵ گفتا که: سبب چه بود، بنمای
گفتا: سبب آنکه پیش ازین بند
ایشان به نواله‌ای که خوردند
ده سال غلامی تو کردم
دادی به سگانم از یک آزار

تا رفت برین یکی شبانروز
سیفور^۱ سیاه شد زراندود
غمگین شد و گفت با ندیمان
دادم به سگ، اینت خواب خرگوش^۲
اندام ورا چگونه خوردند؟
آمد بر شاه و گفت کای شاه
کایزد ز کرامتش سرشته‌ست
تا صنع خدای بینی از دور
دندان سگان به مهر بسته
نازرده برو یکی سر موی
آن گمشده را مگر بیابند
از سلک^۵ سگان به صدر شاهش
چون بود کزان سگان نیاززد؟
صد عذر به آب چشم ازو خواست
کاین یک نفس تو ماند بر جای؟
دادم به سگان نواله‌ای چند
با من لب خود به مهر کردند
این بود بری که از تو خوردم
وین بد که نبذ سگ آشناخوار

۱. سیفور: بافته ابریشمی لطیف است، یعنی سیفور سیاه شب از خورشید زراندود شد.
[آفاق: نسخه.] ۲. اینت خواب خرگوش: یعنی این غفلت مرا ببین! خواب خرگوش:
کنایه از غفلت است. ۳. در بعض نسخ: دندان سگان اژدهاروی، تصحیح
است. ۴. یعنی شاه با شتاب امر کرد که چاکران بشتابند. [۵. جای: نسخه.]

- سگ دوست شد و تو آشنا نه^۱ سگ را حق حرمت و ترانه^۲
 سگ صلح کند به استخوانی ناکس نکند وفا به جانی
 چون دید شه آن شگفت‌کاری کز مردمی است رستگاری
 هشیار شد از خمار مستی بگذاشت سگی و سگ‌پرستی
 مقصودم ازین حکایت آن است کاحسان و دهش حصار جان است
 مجنون که بدان ددان خورش داد کرد از پی خود حصار آباد
 ایشان که سلاح کار بودند پیرامن او حصار بودند
 گر خاست و گر نشست، حالی آن موکب ازو نبود خالی
 تو نیز گر آن کنی که او کرد خوناب جهان نبایدت خورد
 همخوان تو گر خلیفه نام است چون از تو خورد، ترا غلام است

نیایش کردن مجنون به درگاه خدای تعالی

- رخشنده شبی چو روز روشن روتازه^۳ فلک چو سبز گلشن
 از مرسله‌های زرحمایل زرّین شده چرخ را شمایل^۴
 سیّاره به دستبند خوبی بر نطع افق به پایکوبی^۵
 بر دیو شهاب حربه رانده «لَا حَوْلَ وَلَا» ز دور خوانده
 از نافه شب هوا معنبر وز گوهر مه زمین منور
 زان گوهر و نافه، چرخ شش طاق پرزیور و عطر کرده آفاق
 انجم صفت دگر گرفته زی‌بندگی ز سر گرفته
 صد گونه ستاره شب آهنگ بنموده سپهر در یک اورنگ

[۲۰۱. نی: نسخه. ۳. زوتازه: نسخه. ۴. مرسله: گردن‌بند است، یعنی از مرسله‌هایی که زر بر آنها حمایل بود، شمایل چرخ زرّین شده بود. ۵. یعنی سیارات هفتگانه دستبند سعادت را زینت دست کرده به رقص و پایکوبی مشغول بودند. دستبند: مرادف دست‌آورنجن است.]

کرده فلک از فلک سواری	رویین دز قطب را حصاری ^۱
فرقد به یزک جنبیه رانده	کشتی به جناح شط رسانده ^۲
پروین ز حریر زرد و ازرق	بر سنجق زر ^۳ کشیده بیرق ^۴
مه گرد پرند زرکشیده	پیرایه‌ای ^۵ از قصب تنیده ^۶
گفتی ز کمان گروه شاه	یک مهره فتاد بر سر ماه ^۷
یا شکل عطارد از کمانش	تیر است که زد بر آسمانش ^۸
زهرة که ستام زین او بود	خوشخو ^۹ چو خوی جبین او بود
خورشید چو تیغ او جهانسوز	پوشیده به شب، برهنه در روز ^{۱۰}
مربخ به کینه گرم تعجیل ^{۱۱}	تا چشم عدوش را کشد میل
برجیس به مهر او نگین داشت	کاقبال جهان در آستین داشت

۱. قطب به سبب حرکت فلک مطابق اصول قدیم گاهی بر فراز افق و گاهی در نشیب و زیر افق است. فلک سواری: به معنی گردش فلکی و چرخ زدن به دور خویش است. یعنی آسمان از حرکت فلکی خود قطب را، که مانند دز رویین است، در زیر افق حصارنشین ساخته بود. ۲. فرقد: اسم ستاره و کشتی: یکی از صور فلکی و جناح الفرس: ستاره‌ای است و از شط کهکشان مراد است. [۳. شب: نسخه. ۴. سنجق: عَلم، و بیرق: حریر علم است. گاهی هم به طریق مجاز در معنی عَلم استعمال می‌شود. ۵. پیرایه هم: نسخه. ۶. قصب: جامه کتان است، یعنی ماه، با اینکه کتان را می‌کاهد، پیرایه‌ای از قصب بر بسته بود. ۷. از مهره کمان گروه، کَلَف ماه و از شاه، شروانشاه مقصود است. ۸. معنی عطارد در فارسی تیر است، یعنی تیر آسمانی، که عطارد باشد، از کمان وی بسته بود. خاقانی گوید:

چون از مه نو زنی عطارد
مربخ هدف شود مر آن را
۹. خوشخویی زهره: به مناسبت طرب و رقص او و ستام النّاقه: ستاره‌ای است. ۱۰. یعنی خورشید مانند تیغ جهانسوز او شب در غلاف پوشیده و روز آشکار بود. ۱۱. مربخ در نحوست و برجیس در سعادت معروفند.

کیوان مَسْنی ^۱ علافه آویز	تا آهن تیغ او کند تیز
شاهی که چنین بود جلالش	آفاق مباد بی جمالش
در خدمت این خدیو نامی	«مَلَا أَعْظَمَ شَأْنُک» ای نظامی
از شکل بروج و از منازل	افتاده سپهر در زلازل
عکس حمل از هلال خنده	۵ بر جیب فلک زهی فگنده ^۲
گاو فلکی چو گاو دریا	گوهر به گلو در از ثریا ^۳
جوزا کمر دورویه بسته	بر تخت دوپیکری نشسته
هقعه چو کواعب قصب پوش ^۴	با هنعه نشسته گوش در گوش ^۵
خرچنگ به چنگل ذراعی	انداخته ناخن سباعی ^۶
۱۰ نثره به نثار گوهرافشان	طُرفه طَرَفی دگر زرافشان ^۷
جَبْهه ^۸ ز فروغ جبهت خویش	افروخته صد چراغ در پیش
قلب الاسد ^۹ از اسد فروزان	چون آتش عود عودسوزان

۱. مسن: بر وزن رسن، آلتی است از پولاد که با حلقه بر کمر آویخته و شمشیر را بدان تند می‌کنند. ۲. یعنی شکل و صورت حمل از خنده هلال که در آن نمودار شده، گویی زهی و سجافی زرین بود بر جیب فلک دوخته. برج حمل چون شبیه حمل و عکس شبیه صاحب عکس است، عکس حمل بر او اطلاق شده، و هلال مانند لب است، از آن رو آن را لبخند یا خنده حمل آسمانی گفته. ۳. گاو دریایی را در افسانه‌ها گویند گوهر شبچراغ در گلو دارد که شبها به نور آن چرا می‌کند. ثریا برای گاو فلک به منزله شبچراغ گاو دریایی است. [۴. سیه پوش: نسخه.]. ۵. هقعه و هنعه: دو منزل از منازل قمرند و کواعب: یعنی زنان نارستان. یعنی ستاره‌های صورت هقعه و هنعه در سیاهی شب مانند زنان جوان سیه پوش دوش بر دوش با هم نشسته بودند. ۶. خرچنگ: از صور فلکی و ذراع: از منازل قمر و سباع: جمع سَبُع و سَبِیع: یکی از صور فلکیه است. ۷. نثره و طرفه: دو منزل از منازل قمرند. ۸. جبهه: یکی از منازل قمر است. ۹. قلب الاسد: ستاره‌ای است در قلب برج اسد.

بی صرفه نکرد دانه‌ای صرف ^۲	عذرارخ سنبله دران طرف ^۱
سه قرصه به کاسه ^۳ یتیمان ^۴	انگیخته غُفر چون کریمان
بگشاده زیانه با ^۵ زبانا ^۶	میزان چو زیان مرد دانا
تازی سگ خویش رانده بر شیر ^۷	عَوّا ز سماکِ هیچ شمشیر
عقرب به کمان خراج داده ^۸	۵ اِکلیل به قلبِ تاج داده
بلده دو سه دست کرده قایم ^۹	با صادر و وارد نعایم

[۱. حرف: نسخه.] ۲. عذرا: نام برج سنبله است و عذرارخ سنبله: یعنی سنبله عذرارخ. صرفه: هم یکی از منازل قمر است. [۳. بسفره: نسخه.] ۴. غفر: یکی از منازل قمر و مشتمل بر سه ستاره و در دامن عذرا جای دارد، یعنی غفر کریم سه قرصه نان از سه ستاره خود بر کاسه سفره عذرای یتیم، که خوشه چین خرمن سنبله است، افزوده. ممکن است از کاسه صورت فکّه مراد باشد که عوام آن را «کاسه درویشان و یتیمان» می خوانند. [۵. تا: نسخه.] ۶. میزان: از بروج فلک و زبانا: یکی از منازل قمر و مشتمل بر دو ستاره است که بر در دو کفه میزان واقع شده اند. ۷. سماک هیچ شمشیر: سماک اعزل است، در مقابل سماک راح، و چون سلاح ندارد، از او تعبیر شده است به سماک هیچ شمشیر. در بعض نسخ به جای «هیچ شمشیر» «پنج شمشیر» غلط است. تازی سگ خویش را بر شیر راندن: به مناسبت این است که عرب گوید: إِنَّ الْعَوَّاءَ كِلَابٌ تَعْرِى خَلْفَ الْأَسَدِ، یعنی عَوّا از طرف سماک بی شمشیر و سلاح سگهای خود را به طرف شیر رانده. عَوّا: منزل سیزدهم و سماک: منزل چهاردهم قمر و پهلوی هم واقعند. ۸. اِکلیل و قلب: دو منزل از منازل قمر، و عقرب و کمان: دو برج از بروج فلکند. ۹. نعایم: منزل بیستم قمر و هشت ستاره دارد. عرب مَجْرّه را به نهر تشبیه کرده و این هشت ستاره را به هشت مرغ، و چهار ستاره از هشت ستاره را که داخل مَجْرّه اند «وارد» و چهار ستاره خارج را «صادر» گوید. بلده: هم منزل بیست و یکم قمر است، یعنی بلده برای ربودن نعایم دو سه دست بازی شطرنج را قایم داشته بود.

جُدّی سر خود چو بز بریده	کافسانه سربزی شنیده ^۱
ذابح ز خطر دهان گرفته	سعد اخبیه را عنان گرفته ^۲
بلع ار نه دعای بلعمی بود	در صبح چرا دو دست بنمود؟
دلو از کله‌های آفتابی	خاموش لب از دهن پرآبی ^۳
بنوشته دو بیت زیرش از زر	کاین هست مقدّم، آن مؤخّر ^۴
خاتون رشاز ناقه‌داری	با بطن الحوت در عماری ^۵
بر شهره منزل کواکب	اجرام بروج گشته راکب ^۶
بسته به سه پایه هوایی	بطن الحمل از چهارپایی ^۷
عیوق به دست زورمندی	برده ز هم افسران بلندی ^۸

۱. مقصود از این جُدّی شاة المذبوح است که در میان دو ستاره صورت ذابح واقع شده و افسانه سربزی آن است که در پیش میمون بزی را برای آنکه بافندگی نمی‌تواند، سر می‌برند. پس میمون از ترس بافنده می‌شود، و مأخذ افسانه اینک بر نگارنده معلوم نیست. ۲. ذابح و سعد و اخبیه و بلع: منازل قمرند. ۳. ۴. در صورت قُرس اعظم چهارستاره است، دو از آنها را مِنکَبُ الْقُرس و دو را جَنَاحُ الْقُرس و مجموع را دلو خوانند و این غیر از برج دلو است. منکب القُرس نامش مقدّم و منزل بیست و ششم قمر و جناح نامش مؤخّر و منزل بیست و هفتم است. ۵. خاتون: صورت مِرَاة السُّلْسَلَة و رشاز: منزل بیست و هشتم قمر است که تشکیل می‌شود از ستارگان مِرَاة السُّلْسَلَة و حوت و از این جهت او را بطن الحوت هم می‌گویند. ۶. اجرام بروج دوازده گانه در راه سیر سبعة سیّاره واقعند. ۷. مثلث: یکی از صور فلکی و حمل پهلوی آن واقع است، یعنی چهار دست و پای حمل به سه پایه هوایی مثلث بسته شده بود و نیز سه برج جوزا و میزان و دلو را مثلث هوایی گویند. در بعض نسخ به جای «بسته» «رسته» غلط است. ۸. عیوق: رقیب ثریاست و مشتق از عوق به معنی بازدارنده. از این سبب می‌گویند: به زور از هم افسران خود، که سایر ستاره‌ها باشند، بلندی را گرفته و آنان را از رفتن به بلندی و اوج گرفتن بازداشته بود.

وان کوکب دیگپایه کردار	در دیگ فلک فشانده افزار ^۱
نسرین پررنده پر گشاده	طایر شده، واقع ایستاده ^۲
شعرای به سیاق یمانی	بی شعر به آستین فشانی ^۳
مبسوطه به یک چراغ زنده	مقبوضه دو چشم زاغ کننده ^۴
سیّاف مَجْرَه رَنگ شمشیر	انداخته بر قِلادۀ شیر ^۵
چون فردزوان، ستاره فرد	بر فرق جنوب جلوه می کرد ^۶
بنشسته سریر بر توابع	ثالث چه عجب به زیر رابع؟
توقیع سماکها مسلسل	گه رامح بوده، ^۷ گاه اعزل ^۸

۱. نسر واقع را عوام دیگپایه خوانند، یعنی کوکب دیگپایه افزار وجود خود را در دیگ فلک جای داده بود. ۲. نسرین: تثنیۀ نسر است، یعنی از دو نسر آنکه پرنده بود، پرها را گشوده طایر شده، و آنکه پرها را جمع کرده، واقع و بر جای مانده بود. ۳. یعنی ستاره شعرای یمانی چون یمانیان بی شعر خواندن به رقاصی مشغول بود. ۴. از مبسوطه و مقبوضه دو ستاره شعرای یمانی و شعرای شامی معروف به شَعْرَبان مقصود است. یمانی روشن است و شامی تیره. از خرافات عرب است که میان سهیل و جوزا جنگ شد. سهیل پشت جوزا را شکست و به جانب جنوب گریخت. پس شعرای یمانی در عقب او از مجره بگذشت و از این جهت او را عبور گویند، و شعرای شامی در فراق وی چندان گریست که کور شد. پس یمانی به سبب داشتن چشم مبسوطه و با چراغ است و مقبوضه کور را گویی زاغ دیدگان برکنده است. ۵. از ستاره های خارج صورت اسد، کواکب متکاثفه مجتمعه ای هستند به طرز تکاثف مجره که عرب آن را هَلَبَه و بطلمیوس صغیره می خواند و در کواکب مرصوده نیامده و به شکل شمشیری است که از گردن اسد آویخته باشند. بعضی هم دَنْبُ الْأَسَدش گفته اند. یعنی سیّاف طبع شمشیر مجره رَنگ و مانند ی به گردن اسد بسته بود. ۶. فرد: ستاره سرخی است بر گردن شجاع که یکی از صور فلکی است و او را فرد الشُّجاع هم خوانند. شخص فرد و تنهارو از آن جلوه دارد که هر کس او را می بیند. [۷. بود و: نسخه. ۸. سماک رامح: یکی از کواکب خارج صورت عواست و سماک اعزل: ستاره ای است بر دست چپ عذرای سنبله.

می‌کرد سُها ز همنشینان	نقّادی چشم تیزبینان ^۱
تابان دم‌گرگ ^۲ در سحرگاه	چون یوسف چاهی از بن چاه
پیرامن آن فلک‌نوردان	پرگار بنات نعش گردان ^۳
قاری بر نعش در سواری	کی دور بود ز نعش قاری ^۴ ؟

نیایش مجنون با زهره

۵	مجنون ز سر نظاره‌سازی	می‌کرد به چرخ حقّه‌بازی
	بر زهره نظرگماشت اوّل	گفت: ای به تو بخت را معول
	ای زهره روشن شب‌افروز	ای طالع دولت از تو پیروز
	ای مشعل نشاط‌جویان	صاحب‌رصد سرودگویان
	ای در کف تو کلید هر کام	در جرعه تو رحیق هر جام
۱۰	ای مهر‌نگین تاجداری ^۵	خاتون سرای کامگاری
	ای طیبیتی لطیف‌رایان	خلق تو عبیر عطرسایان ^۶
	لطفی کن ازان لطف که داری	بگشای در امیدواری
	زان یار ^۷ که او دوی جان است	بویی برسان، که وقت آن است

نیایش مجنون با مشتری

۱۵	کای مشتری، ای ستاره سعد	چون مشتری از افق برآمد
	ای در همه وعده ^۸ صادق‌الوعد	بسا او ز در دگر در آمد

۱. از ستاره سُها امتحان تیزبینی چشم می‌کنند. ۲. دم‌گرگ: کنایه از صبح کاذب است. ۳. چون صورت بنات نعش نزدیک قطب واقع است، گویی پرگاروار پیرامون ستارگان فلک‌نورد در گردش است. ۴. قاری: ستاره‌ای است پهلوی صورت نعش. ۵. زهره برای آن مهر‌نگین تاجداری است که کوکب ظریفان و ندیمان و اهل زینت و طرب است. ۶. یعنی ای طیبیت‌ساز و فکاهی‌پرداز خوش‌خلق برای مردم لطیف‌رای. [۷. روی: نسخه. ۸. کار: نسخه.]

ای در نظر تو جانفزایی	در سگه تو جهانگشایی ^۱
ای منشی نامه عنایت	بر فتح و ظفر ترا ولایت
ای راست به تو قرار عالم	قایم ^۲ به صلاح کار عالم
ای بخت مرا بلندی از تو	دل را همه زورمندی از تو
در من به وفا نظاره‌ای کن	ور ^۳ چارت هست، چاره‌ای کن

نیایش مجنون به درگاه یزدان

چون دید که آن بخارخیزان ^۴	هستند ز اوج ^۵ خود گریزان
دانست کزان خیال بازی	کارش نرسد به چاره‌سازی
نالد دران که چاره‌ساز است	از جمله وجود بی‌نیاز است
گفت: ای در تو پناه‌گام	در جز تو کسی چرا پناهم؟
۱۰ ای زهره و مشتری غلامت	سرنامه نام جمله نامت
ای علم تو بیش ازان که دانند	و احسان تو بیش ازان که خوانند
ای بندگان من جمله مقصود	دارای وجود و داور جود
ای کاربر آور بلندان	نیکوکن کار مستمندان
ای ما همه بندگان در بند	کس را نه بجز تو کس خداوند
۱۵ ای هفت فلک فگنده تو	ای هرکه بجز تو بنده تو
ای شش جهت از بلند و پستی	مملوک ترا به زیردستی

۱. مشتری ستاره اشراف و قضاة و امرای باعدل است، از آن سبب او را به جانفزایی و جهانگشایی و قرار و صلاح کار عالم می‌ستایند. [گره‌گشایی: نسخه. ۲. مایل: نسخه. ۳. گر: نسخه. ۴. بخارخیزان: نسخه. ۵. موج: نسخه.]

الحاقی

ادبار مرا ز من بگردان	این کن که چنین کنند مردان
از دوست بمن رسان نشانی	کم گیر گلی ز گلستانی

ای گر بصری به تو رسیده
 ای هرکه سگ تو، گوهرش پاک
 ای خاک من از تو آب گشته^۳
 مگذار، که عاجزی غریب
 آن کن ز عنایت خدایی
 ۵ روزم به وفا خجسته گردد
 چون یک به یک این سخن فروگفت
 در خواب چنان نمود بختش
 مرغی به پیری از سر شاخ
 ۱۰ گوهر ز دهن فروفشاندی
 بیننده ز خواب چون درآمد
 چون صبح ز روی تازه رویی
 زان خواب مزاج برگرفته^۵
 در عشق که وصل تنگیاب است^۶
 بی دیده شده چو در تو دیده^۱
 وای هرکه^۲ نه با تو، بر سرش خاک
 بنگر به من خراب گشته
 از رحمت خویش بی نصیبم
 کاید شب من به روشنایی
 بختم ز بهانه رسته گردد
 در گفتن این سخن فروخفت
 کز خاک بر اوج شد درختش
 رفتی بر^۴ او به طبع گستاخ
 بر تارک تاج او نشاندی
 صبح از افق فلک برآمد
 می کرد نشاط مهرجویی
 زان مرغ چو مرغ پر گرفته^۵
 شادی به خیال یا به خواب است

رسیدن نامه لیلی به مجنون

۱۵ روزی و چه روز؟ عالم افروز
 روشن همه چشمی از چنان روز
 صبحش ز بهشت بردمیده
 بادش نفس مسیح دیده
 آن بخت که کار ازو شود راست
 آن روز به دست راست برخاست^۸

۱. یعنی اگر بصری به تو رسید و تو را دید، آنگاه بود که از خودی و تعین و دیده خود جدا شد و قطره وی متصل به دریا گردید. [۲. هرچه: نسخه.] ۳. یعنی خاک تیره وجود من به عنایت و توفیق تو آب روشن شده. [۴. سوی: نسخه.] ۵. تر گرفته: نسخه.] ۶. یعنی از آن مرغی که در خواب دیده، از شادی چون مرغ پر برآورده بود. ۷. تنگیاب: نایاب. ۸. معروف است که هر کس به دست راست از خواب صبح برخاست، آن روز خوش و خرم خواهد بود.

دولت ز عتاب سیر گشته مجنون مشقت آزموده آن روز نشسته بود بر کوه از پرّه دشت^۲ سوی آن سنگ وز برقع آنچنان غباری شخصی و چه شخص؟ پاره‌ای نور مجنون چو شناخت کو حریف است بر موکب آن سباع زد دست آمد بر آن سوار تازی کی نجم یمانی، این چه سیر است؟ سیمای تو گرچه دلنواز است ترسم ز رسن، که مار دیده‌م^۱ زین پیشترم گزافکاری کز ناوک آهنین آن خار گر تو هم ازان متاع داری	بخت آمده، گرچه دیر گشته دل کاشته و جگر دروده^۱ گردش دد و دام گشته انبوه گردی برخاست توتیارنگ رخساره نمود شهسواری پیش آمد و شد پیاده از دور وز گوهر مردمی^۳ شریف است تا جمله شدند بر زمین پست بگشاد زبان به دلنوازی من کی و تو کی؟ بگو، که خیر است^۴ اندیشه و حشیان دراز است^۵ چه مار؟ که ازدهاگزیده‌م در سینه چنان نشاند خاری^۶ روید ز دلم^۷ هنوز مسمار به گر نکنی سخن‌گزاری
--	---

۱. جگر: به معنی غم است، یعنی در راه عشق لیلی دل کاشته و غم دروده. ۲. پرّه دشت: به معنی دامن دشت است. [۳. مردم: نسخه.]. ۴. یعنی من و تو را نسبتی با هم نیست، پس آمدن تو برای کاری است، بگو، که ان شاء الله آن کار خیر است.
۵. یعنی من در سلک وحوش درآمده‌ام و اندیشه و بیم وحوش بسیار دراز است، تا حدی که از سیمای دلنواز تو می‌ترسند. ۶. در مثل است که مارگزیده از رسن سیاه و سپید می‌ترسد. ۷. یعنی چندی پیش از این، شخص گزافکار و یاوه‌گویی خاری در دلم نشانید که هنوز به جای آن مسمار می‌روید. [۸. گلم: نسخه.]

مرد سفری ز لطف رایش
گفت: ای شرف بلندنامان
آهو به دل تو مهر داده
صاحب خبرم ز هر طریقی
دارم سخنی نهفته با تو
گر رخصت گفتن است، گویم
عاشق چو شنید امیدواری
پیغام‌گزار داد پیغام
دی برگذر فلان وطنگاه
ماهی و چه ماه؟ کافتابی
سروی نه چو سرو باغ بی‌بر
شیرین سخنی که چون سخن گفت
آهوچشمی که چشم آهوش
زلف سیاهش به شکل جیمی
یعنی که چو با حروف «جامم»
چشمش چو دونرگس پراز خواب

چون سایه فتاد زیر پایش
بر پای ددان کشیده دامان
بر خط^۱ تو شیر سر نهاده
یعنی به رفیقی از رفیقی
زان گونه که کس نگفته با تو
ورنی، سوی راه خویش پویم
گفتا که: بیار تا چه داری؟
کای طالع توسنت شده رام
دیدم صنمی نشسته چون ماه^۲
بر ماه^۳ وی از قصب نقابی
باغی نه چو باغ خلد بی‌در
بر لفظ چو آبش آب می‌خفت^۴
می‌داد به شیر خواب خرگوش^۵
قدش چو الف، دهن چو میمی
شد جام جهان‌نمای نامم^۶
رسته به کنار چشمه آب^۷

[۱. ران: نسخه. ۲. بر راه: نسخه. ۳. روی: نسخه. ۴. یعنی آب برای شنیدن سخن چون آب روشن او از حرکت باز می‌ماند. ۵. یعنی چشم آهوش وی شیر را خواب خرگوش داده و از خود بیخود می‌کرد. ۶. یعنی از جیم زلف و الف قد و میم دهن نام خود را جام جهان‌نما گذاشته بود. ۷. از چشمه آب مراد رخسار اوست که به لطافت آب بود و آب حیا و آرم را هم سرچشمه بود.]

جفت آمده و «به طاق» می‌گفت^۱ ریحان‌نفسی به عطر سودن کز دیده برآمد، از نفس رست^۲ پذیرفته نشان ناتوانی جزعش ز گهر نشان گرفته^۳ خیری شده رنگ ارغوانیش نی بود، ولیک نیشکر بود^۴	ابروی به طاق او به هم جفت جادومنشی به دل رسودن القصّه، چه گویم؟ آنچنان چست اما قدری ز مهربانی تیرش صفت کمان گرفته نی گشته قضیب خیزرانیش خیریش نه زرد، بلکه زر بود	۵
--	--	---

با شوی ز بیم جان نشسته مهتاب بر آفتاب می‌بیخت بخشود دلم بران نیازی نالیدن زارت از پی کیست؟ کای بر جگرم نمک فگنده مجنون‌ترم از هزار مجنون	در دوست به جان امید بسته برگل ز مژه گلاب می‌ریخت از بس که نمود نوحه‌سازی گفتم: چه کسی و گریه از چیست؟ بگشاد شکر به زهرخنده لیلی بودم، ولیکن اکنون	۱۰
--	---	----

۱. یعنی دو ابروی طاق وی، که در خوبی با هم جفت بود، در بازی طاق و جفت با اینکه جفت آمده بود، می‌گفت: طاق آمده. بای «به طاق» در هر دو مصراع زاید و برای زینت است. در بعضی نسخ است: جفت آمده بود و طاق می‌گفت. ۲. یعنی چنان در دلبری چالاک بود که چون نور از دیده برمی‌آمد و مانند زندگانی از نفس برمی‌رست. ۳. یعنی تیر قامتش چون کمان شده و جزع چشمانش از اشک گوهر نشان گشته. ۴. یعنی گل خیری رخسار او نه زرد تنها، بلکه زر زرد بود و نی قامت او نیز نیشکر بود.

الحاقی

غضبان فلک عروسک‌انداز سرهنگ خراب و پاسبان مست اسکندر تشنه مانده در خواب	بر قلعه آن عروس طنّاز سلطان و ایاز هر دو همدست خضر از لب چشمه گشته سیراب
--	---

زان شـیفته سـیه ستاره
 او گرچه نشانه گاه درد است
 در شیوه عشق هست چالاک
 چون من به شکنجه در نکاهد
 ۵ مسکین من بیکسم که یک دم
 ترسم که ز بیخودی و خامی
 زهری به دهن^۱ گرفته نوشم
 از یک طرفم غم غریبان
 من زین دو علاقه قویدست
 ۱۰ نه^۲ دل که به شوی برستیزم
 گه عشق دلم دهد که: برخیز
 گه گوید نام و ننگ: بنشین
 زن گرچه بود مبارزافکن
 زن گیر که خود به خون دلیر است
 ۱۵ زین غم چو نمی توان بریدن
 لیکن جگرم به زیره خون است
 من شیفته تر هزار باره
 آخر نه چو من زن است، مرد است
 کز هیچ کسی نیایدش باک
 آنجا قدمش رود که خواهد
 با کس نزنم دمی درین غم
 بیگانه شوم ز نیکنامی
 دوزخ به گیاه خشک پوشم^۳
 وز سوی دگر غم رقیبان
 در کشمکش اوفتاده پیوست
 نه^۴ زهره که از پدر گریزم
 زین زاغ و زغن چو کبک بگریز
 کز کبک قویتر است شاهین
 آخر چو زن است، هم بود زن
 زن باشد زن، اگرچه شیر است
 تن دردادم به غم کشیدن
 کان یار که بی من است، چون است؟

[۱. بلب: نسخه.]. ۲. یعنی من سرچشمه نوشی هستم که زهری قاتل در دهان دارم. این ابیات نظر بدین دو بیت منسوب به لیلی دارد:

لَمْ يَكُنِ الْمَجْنُونُ فِي حَالَةٍ
 إِلَّا وَقَدْ كُنْتُ كَمَا كَانَا
 لَكِنَّ لِيَ الْفَضْلُ عَلَيْهِ بِأَنَّ
 بَاحَ وَإِنِّي مَتَّ كِثْمَانَا

[۴. ۳. نی: نسخه. ۵. بجای: نسخه.]. یعنی عشق می گوید: برخیز و از این زاغ و زغنهای شوی و پدر چون کبک بگریز ولی نام و ننگ می گوید: برجای خود بنشین، ورنه، شاهین ننگ کبک نامت را می رباید.

بی من ورق که می شمارد؟
صاحب سفر کدام راه است؟
هم صحبتی که می گزیند؟
گر هستی از آن مسافر آگاه
چون من ز وی این سخن شنیدم
آن نقش که بودم از تو معلوم
کان شیفته^۲ ز خود رمیده
باد است ز عشق تو به دستش^۳
عشق تو شکسته بودش از درد
ببیند همه روز خار بر خار
۱۰ گه قصه محنت تو خواند
گه مرثیت پدر کند ساز
وانگه ز قصاید جلال^۴
خواندم دو سه بیت پیش آن ماه
۱۵ لرزید به جای و سر فروبرد
بعد از نفسی که سر برآورد
بگریست به های های و فریاد
وز بی کسی تو در چنین درد
چون کرد بسی خروش و زاری

ایام چگونه می گذارد؟
سفره ش^۱ به کدام خانقاه است؟
یارش که و با که می نشیند؟
ما را خبری بده درین راه
خاموش بدن روا ندیدم
بر دل زدمش چو مهر برموم
هست از همه دوستان بریده
گور است و گوزن همنشستش
مرگ پدرش شکسته تر کرد
زین گونه فتاده کار در کار^۴
وز دیده هزار سیل راند
وز سنگ سیه برآرد آواز
کاموخته ام ز حسب حالت
زان سان که برآمد از دلش آه
دور از تو - چنان که گفتم او مرد
آهی دگر از جگر برآورد
کرد از پدرت به نوحه در یاد
می گفت و بران دریغ می خورد
بنمود به عهده استواری

۱. دلش: نسخه. ۲. دل شده: نسخه. ۳. باد به دست بودن: کنایه از تهیدستی و محروم بودن است. ۴. یعنی همه روزه غم در غم می بیند، از آن رو در کارش سختی بر سختی افزوده و شوریده و درهم است. ۵. قصاید حلال: یعنی قصاید سحر حلال. «سحر» به قرینه «حلال» محذوف است. [جلالت: نسخه.]

کای پاکدلِ حالزاده
روزی که ازین قرارگاهت
بر خرگه من گذر کن از راه
تا نامه‌ای از حساب کارم
۵ یاریت رساد تا نهانی
این گفت و ازان حظیره برخاست
دیروز بدان نشان که فرمود^۱
دیدمُش کبود کرده جامه
بر نامه نهاده مُهر انده
۱۰ وان نامه چنان که بود، بگشاد

بردار، که هستم اوفتاده
تدبیر بود به عزم راحت
وز دور به من نمود خرگاه
ترتیب کنم، به تو سپارم
این نامه به یار من رسانی
من نیز شدم به راه خود راست
رفتم به در وُثاق او زود
پوشیده^۲ به من سپرد نامه
یعنی «کَرَمُ الْکِتَابِ خَتْمُهُ»^۳
بوسید و سبک به دست او داد^۴

مجنون چو^۵ سخای نامه را دید
بر پای نهاد سر چو پرگار
افتاد چنان که اوفتد مست
آمد چو به هوش خویشتن باز

جز نامه هرانچه بود، بدردید^۶
برگشت به گرد خویش^۷ صد بار
او رفته ز دست و نامه در دست
داد از دل خود شکیب را ساز

مفاد نامه لیلی به مجنون

۱۵ چون بازگشاد^۸ نامه را بند بود اوّل نامه کرده پیوند

[۱. بنمود: نسخه. ۲. بوسید و: نسخه. ۳. یعنی کرم و بزرگی کتاب از مهر و خاتم اوست زیرا که صاحب خاتم هرچه بزرگتر باشد، نامه بزرگتر خواهد بود، یا آنکه بزرگی نامه در این است که به پایان برسد. ۴. یعنی قاصد آن نامه را همان گونه که سربِه مُهر بود، از میان برگشاده بوسید و به دست مجنون داد. ۵. که: نسخه. ۶. یعنی چون مجنون دید که سخاوت بزرگی از طرف لیلی یا از جانب قاصد در حقّ او از دادن آن نامه معمول شده، از شوق به چرخ درآمد. چون آن نامه پیش مجنون از تمام عالم بیشتر قیمت داشت، پس دهنده سخای بزرگ کرده بود. ۷. نامه: نسخه. ۸. مجنون چو گشاد: نسخه.]

الحاقی

زو نامه گرفتم و دوان گشت
پس نامه گرفت و پیش بنهاد

خونابه ز چشم او روان گشت
مجنون ز نشاط دیده بگشاد

این نامه به نام پادشاهی	جان زنده کنی، خردپناهی
داناتر جمله کاردانان	دانا‌ی زبان بی‌زبانان
قَسام ^۱ سپیدی و سیاهی	روزی ده جمله مرغ و ماهی
روشن کن آسمان به انجم	پیرایه ده زمین به مردم
فرد ازلی به ذوالجلالی	حیّ ابدی به لایزال ^۲
جان داد و به جانور جهان داد	زین بیش خزینه چون توان داد؟
آراست به نور عقل جان را	وافروخت به هر دو این جهان را ^۳
زین گونه بسی گهر فشانده	وانگاه حدیث عشق ^۴ رانده
کاین نامه که هست چون پرندی	از غمزه‌ای به دردمندی
یعنی ز من حصار بسته	نزدیک تو، ای قفس شکسته ^۵
ای یار قدیم عهد، چونی؟	وای مهدی هفت مهد، چونی؟
ای خازن گنج آشنایی	عشق از تو گرفته روشنایی
ای خون تو داده کوه را رنگ	ساکن شده چون عقیق در سنگ
ای چشمه خضر در سیاهی	پروانه شمع صبحگاهی ^۶
ای از تو فتاده در جهان شور	گوری دو سه کرده مونس گور ^۷
ای زخمگه ملامت من	هممقافله قیامت من ^۸
ای رحم نکرده بر تن خویش	واتش زده بر به خرمن خویش
ای دل به وفای من نهاده	در معرض گشتگو فتاده
من دل به وفای تو سپرده	تو سرز وفای من نبرده

۱. یعنی تقسیم‌کننده سپیدی و سیاهی به خلاق که گروهی را سپید و جماعتی را سیاه خلقت کرده. [قیوم: نسخه. ۲. بی‌زوالی: نسخه. ۳. این و آن را: نسخه. ۴. درد: نسخه.] ۵. یعنی از من که در حصار خانه بسته شده‌ام، و یا حصار بکارتم در بسته است، به تو که قفس خانه را شکسته و در کوه و دشت پرواز داری. ۶. یعنی ای کسی که چون چشمه خضر روشن ولی در ظلمات روزگار سیاه خود گرفتاری و در این شب پروانه وار عاشق صبح وصال هستی. ۷. یعنی ای کسی که زنده به گور تنهایی رفته و دو سه گور و آهو را مونس گور ساخته‌ای. ۸. زخمگه: به معنی نشانه‌گاه است، یعنی تیر ملامت مرا نشانه شده ولی وصال مرا به قیامت یافته.

چونی و چگونه‌ای؟ چه سازی؟
 چون بخت تو در فراقم از تو
 وان جفته‌نهاده،^۱ گرچه جفتست
 من سوده ولی دُرم نسوده‌ست
 ۵ گنج گهرم که دریه‌مُهر است
 شوی ارچه شکوه شوی دارد
 در سیر نشان سوسنی هست
 چون زرد خیار گنج گردد
 ترشی کند از ترنج‌خویی
 ۱۰ می‌خواستمی کزین جهانم
 چون با تو به هم نمی‌توان زیست
 آن دل که رضای تو نجوید^۵
 من با تو، تو با که عشق بازی؟
 جفت توام، ارچه طاقم از تو
 سر با سر من شبی نخفتست
 الماس کشش نیازموده‌ست
 چون غنچه باغ سریه‌مُهر است
 بی روی توام چه روی دارد؟
 ریحان نشود ولیک در دست^۲
 هم‌کالبد ترنج گردد^۳
 اما نکند ترنج‌بویی
 باشد چو تویی هم‌آشیانم
 زین سان که منم،^۴ گناه من چیست؟
 به گربه قضای بد بموید^۶

۱. جفته نهادن: کنایه از راه امید بر بستن یا فریب دادن است و شاید از بازی مخصوصی گرفته شده که در آن جفته نهادن اصطلاح خاصی است. امیر خسرو جفته‌بازی را نام برده و گوید: کار این کج مزاج کز دی بود / جفته‌بازی و مهره‌دزدی بود. در فرهنگها به ظاهر جفته نهادن را خوب ترجمه نکرده‌اند. در اینجا جفته‌نهاده یا شوهر لیلی است، به مناسبت اینکه راه امید لیلی را بسته، یا خود لیلی است، به مناسبت اینکه شوهر را فریب داده. ۲. یعنی سیر مانند سوسن است ولی چون سوسن ریحان و گل خوشبویی نیست که بتوان در دست گرفت و بوید. ۳. کنج: به ضم کاف عربی، به معنی شکنج و خمیدن است، یعنی چون زرد خیار کنج و خمیده شود، از گردی شکل ترنج پیدا می‌کند و ترش هم می‌شود مانند ترنج، اما خیار زرد ترش بدطعم و بوی کجا و ترنج خوش طعم و بوی کجا. در فرهنگها «کنج» به فتح کاف دیده می‌شود ولی خلاف تلفظ روستاییان و کهساریان است که هنوز اصل پارسی در آنان محفوظ است. [۴. زیم: نسخه. ۵. نگیرد: نسخه. ۶. بمیرد: نسخه.]

الحاقی

وان کز ره تو رمد چو خرگور
 و ان کز پی زخم تست شستش
 مرده بسخر آورندش از گور
 پیش از همه خشک باد دستش

خاری^۱ ز ره تو گلستان نیست درساز چو آب خضر با من^۲ چشمی به تو می‌گشایم از دور دانی^۳ که خطاست بر تو خواندن بر مرده تن کفن دریدم پنداشتم آن پدر مرا مرد جامه زده چون بنفشه در نیل کردم همه شرط سوگواری هر شرط که باید، آن همه هست^۴ جانم ز تو نیست یک زمان دور هم چاره شکیب شد درین راه می‌باید ساخت با زمانه	مویی ز تو پیش من جهان نیست خضرادِ منی و خضر دامن من ماه و تو آفتابی از نور عذر قدمم به بازماندن مرگ پدر تو چون شنیدم کردم به تپانچه روی را خرد در دیده چو گل کشیده‌ام میل^۵ با تو ز موافقی و یاری جز آمدنی که نامد از دست گر زین که تن از تو هست مهجور از رنج دل تو هستم آگاه روزی دو درین رحیل خانه
--	--

[۱. گردی: نسخه]. ۲. یعنی ای که دمنی که تو در آن جای داری سبزه‌زار و دامن تو چون خضر پاک است، بیا و چون آب خضر حیات جاودانی من باش. [۳. دانم: نسخه]. ۴. در وسط گل میلهای نازکی هست؛ آنها را به میلی که در چشم می‌کشند تشبیه کرده. ۵. یعنی جز آمدن نزد تو و تعزیت شفاهی گفتن، تمام شرایط سوگواری در من هست.

الحاقی

از تنگی خود به تنگت آرد کوتاهی عمر بین و خاموش در ره دگریست خرج کن جای صبری بستم بکار میدار لیکن قدم استوار دارم	کاین خانه که آب و رنگت آرد بفکن چو خران درازی گوش کم کن جزع و بصبر بفزای در دل‌شدگی قرار میدار من نیز همان عیار دارم
---	---

عاقل به اگر نظر ببندد زان گریه که دشمنی بخندد
دانا به اگر نیاورد یاد زان غم^۱ که مخالفی شود شاد

دهقان منگر که دانه ریزد آن بین که ز دانه دانه خیزد^۲
آن نخل که دارد این زمان خار فردا رطب تر آورد بار
۵ وان غنچه که در خسک نهفته است پیغام ده گل شکفته است
دلتنگ مباش اگر کست نیست من کس نیم آخر؟ این بست نیست؟
فریاد ز بیکسی نه رای است کاخر کس بیکسان خدای است
از بی پدری مسوز چون برق چون ابر مشو به گریه در غرق
گر رفت پدر، پسر بماناد کان گو بشکن، گهر بماناد

۱۰ مجنون چو بخواند نامه دوست افتاد برون چو غنچه^۳ از پوست
جز یاریش از دهن نیامد یک لحظه به خویشتن نیامد^۴
چون شد به قرار خود تنومند بشمرد به گریه ساعتی چند
وان قاصد را بداشت بر جای گه دستش بوسه داد و گه پای
گفتا که: نه کاغذ و نه خامه چون راست کنم جواب نامه؟
۱۵ قاصد ز میان گشاد درجی چابک شده چون وکیل خرجی

[۱. دم: نسخه.]. ۲. یعنی دهقان طبیعت اگر دانه را زیر خاک کند، دانه دیگر از او می‌رویاند. پس اگر پدرت رفت، تو برقرار هستی. [۳. پسته: نسخه.]. ۴. یعنی فریاد «یارب» کشیده و لحظه‌ای بیهوش شد.

الحاقی

ای در حق خود چنانکه هستی خوش باش در این زمان که هستی
در خط مشو ار جهان بگردد کاین چرخ زمان زمان بگردد

و اسباب دبیری که باید
مجنون قلم رونده برداشت
بسپرد بدو، چنان که شاید
نقشی به هزار نکته بنگاشت

دیرینه غمی که در دلش بود
چون نامه تمام کرد، سرست
قاصد ستد و دوید^۲ چون باد
لیلی چو به نامه در نظر کرد
در مرسله سخن برآمد
بفگند به پیش قاصد از دست^۱
زان گونه که برد،^۳ نامه را داد^۴
اشکش بدوید^۵ و نامه تر کرد

نامه مجنون در پاسخ لیلی

بود اول آن خجسته پرگار
دانی نـهـان و آشکارا
دارای سپهر و اخترانش
بیناکن دل به آشنایی
سیراب کن بهار خندان^۶
وانگه ز جگرکبابی خویش
کاین نامه ز من که بیفرارم
نی، نی، غلطم، ز خون بجوشی
نام ملکی که نیستش یار
کو داد گهر به سنگ^۱ خارا
دارنده نـعـش و دخترانش
روزآور شب به روشنایی
فریادرس نیازمندان
گفته سخن خرابی خویش
نزدیک تو، ای قرار کارم
وانگه به کجا؟ به خون فروشی^۸

۱. یعنی نامه را سر بسته و پیش قاصد افگند. رسم پیشینیان بوده که نامه را به دست قاصد ندهند تا زودتر به مقصد برسد و گویند: اگر به دست قاصد بدهند، فالی بد است و به مقصد نمی رسد. [۲. برفت: نسخه. ۳. بود: نسخه. ۴. یعنی نامه را به همان گونه که بود، باز آورد و یا به همان گونه که سر بسته بود، به لیلی داد. ۵. بچکید: نسخه. ۶. ز سنگ: نسخه. ۷. بهار: ممکن است به معنی شکوفه خندان و ممکن است گل‌های بهار خند مقصود باشد. ۸. خون بجوش: عاشق و خون فروش: کسی است که خون ریخته را ارزان بفروشد و دیت کم بستاند. خون فروش در فرهنگ‌های قدیم دیده نمی شود و در فرهنگ‌های تازه هندوستان هست.

الحاقی

در از سر خامه می برانگیخت
بر روی صدف چو ریگ میریخت

یعنی ز من کلید در سنگ^۱ نزدیک تو، ای خزینه^۲ در چنگ

من خاک توام بدین خرابی	تو آب کیی که روشن آبی؟
من در قدم تو می شوم پست	تو در کمر که می زنی دست؟
من دردستان ^۳ تو نهانی	تو درد دل که می ستانی؟
۵ من غاشیه ^۴ تو بسته بر دوش	تو حلقه ^۵ کی نهاده در گوش؟
ای کعبه ^۶ من جمال رویت	محراب من آستان کویت
ای مرهم صد هزار سینه	درد من و می در آبگینه ^۷
ای تاج، ولی نه بر سر من	تساراج تو لیک در بر ^۸ من
ای گنج، ولی به دست اغیار	زان گنج به دست دوستان مار
۱۰ ای باغ ارم به بی کلیدی	فردوس فلک به ناپیدی
ای بسند مرا مُفَتِّح از تو	سودای مرا مَفْرَح از تو
این چوب که عود بیشه ^۹ تست	مشکن، که هلاک تیشه ^{۱۰} تست
بنواز مرا، مزن، که خاکم	افروخته کن، که گردناکم
گر بنوازی، بهارت آرم	ور زخم زنی، غبارت آرم

۱. یعنی از من که آهن کلید گشایشم هنوز در سنگ است. [۲. کلید: نسخه.]
 ۳. دردچین و دردستان: غمخواری که می خواهد درد دوست نصیب خودش باشد. [۴. کژ: نسخه.] ۵. در بعض نسخ است: تو حلقه دوستی نه در گوش. ۶. یعنی ای کسی که در آبگینه حصار خویش چون باده جای داری و دُردی غمت مرا نصیب شده. در بعض نسخ است: در در می و می در آبگینه. در طب پیشینه دُرّ سوده در خورشهای ملوکانه به حکم طب به کار می رفته. یعنی ای کسی که در می دُرّ سوده و در آبگینه می هستی. [۷. بر در: نسخه.] ۸. یعنی چون چوب وجود من از بیشه^۹ محبت تو رُسته است، اگرش بشکنی، برای خودت زیان است.

الحاقی

هستم شب و روز ای پریوش دیوانه تو در آب و آتش

لطف است به جای خاک درخورد
در پای توام به سرفشانی
کز لطف گل آید، از جفا گرد^۱
همسر مکنم به سرگرانی

چون برخیزد طریق آزم
هستم به غلامی تو مشهور
من در ره بندگی کشم بار
با تو سپرم، میفگنم زیر
بر آلت خویشتن مزن سنگ^۲
چون بر تن خویشتن زنی نیش
آن کن که به رفق و دلنوازی
آن به که درم خریده تو
هر خواجه که این کفایتش نیست
وان کس که بدین هنر تمام است
گردد همه شرمناک بیشرم
خصم کنی ار کنی ز خود دور
تو پایهٔ خواجگی نگه دار
چون بفگنیم، شوم به شمشیر
با لشکر خویشتن مکن جنگ
اندام درست را کنی ریش
آزادان را به بنده^۳ سازی
سرمه نبرد ز دیده تو^۴
بر بندهٔ خود ولایتش نیست
نخریده ورا بسی غلام است

۱. یعنی اگر زمین و خاک را بنوازی و بوستان و باغ کنی، گل از آن می‌روید و اگر لگدکوب سازی، گرد از آن بلند می‌شود، یا آنکه از لطف گل مهربانی در خاطر مردم خاکی می‌روید و از جفا گرد کدورت بر خاطرها می‌نشیند. ۲. یعنی بر آلت جنگ و سلیح نبرد خود سنگ مزن، ورنه، کند و شکسته می‌شود. [۳. چو بنده: نسخه]. ۴. سرمه از چشم بریدن: کنایه از پیش چشم غایب شدن است، یعنی چنان مکن که بندهٔ درم‌خریده که چشم تو بدو روشن است، سرمهٔ وجود خود را از بصر تو دریغ و پنهان کرده از پیش تو برود.

الحاقی

آن راه مده که برستیم
سگ را چو دهی سلیح گرگی
گنجینه مده بهر گدائی
وان آب که میکشم بریزم
شیریش کنی بسر بزرگی
ترسم که کند جهان خطائی

هستم چو غلام حلقه درگوش می‌دار به بندگیم و مفروش

ای در کشف دگر خزیده جفتی به مراد خود گزیده
نگشاده فقاعی از سلامم بر تخته یخ نوشته نامم^۱

یک نعل بر ابرش ندادی صد نعل در آتشم نهادی^۲
روزم چو شب سیاه کردی هم زخم زدی، هم آه کردی

در دل ستدن ندادیم داد گر جان ببری کی آریم یاد؟
زخمی به زبان همی فروشی من سوختم و تو برنجوشی^۳
نه هرکه زبان دراز دارد زخم از تن خویش بازدارد

۱. یعنی شیشه فقاع سلامی را برای من سر نگشوده و نامم را بر تخته یخ نوشتی. فقاع را بر سر یخ ریخته و می‌خورده‌اند. فقاع گشودن و فقع گشودن بدین معنی در محلهای مختلف به کار رفته. کنایات و معانی دیگر هم در فرهنگها برای این لفظ نقل شده و غالباً پایه صحیحی ندارد. ۲. یعنی هزار نعل از عشق برای جذب من به کوی خود در آتش نهاده‌ای ولی ابرش رهسپار مرا به سوی خود یک نعل هم نبسته‌ای تا بتواند حرکت کند. ۳. یعنی من در آتش عشق سوختم و تو را خون محبت هنوز به جوش نیامده و جز زخم زبان به من چیزی نمی‌فروشی.

الحاقی

در مغز میفکن آتش تیز و آتش ز دماغ کس مینگیز
در هر تنی از غضب غریو است هر آدمی آشنای دیو است
چون دیو تو از زمین برآید آن دیو دگر برابر آید
من خارکشم تو بارکش باش من باتو خوشم تو نیز خوش باش
چندم شکنی ز دست بازی روزیسم چرا نمی‌نوازی
بادی که برارم از دم سرد در مغز هوا بیفسرد گرد.

الحاقی

با من سخن تو پیچ پیچ است نی هیچ تهی که هیچ هیچ است

الحاقی

من دل بسجفای تو سپرده تو سر ز خط وفا نبرده

سوسن ز سر زبان‌درازی
یاری که بود مرا خریدار
آنچ از تو مرا درین مقام است^۲
این است که عهد من شکستی؟
۵ با من به زبان فریب سازی
گر عاشقی، آه صادقت کو؟
در عشق تو چون موافقی نیست
تو فارغ از آن که بیدلی هست
من دیده به روی تو گشاده
۱۰ بر قرعهٔ چار حدّ کویت
آسوده کسی که در تو بیند
خرّم نه مرا، توانگری را
باغ ارچه ز بلبلان پرآب است
آب از دل باغبان خورد نار
۱۵ دیرست که تا جهان چنین است
کی می‌بینم که لعل گلرنگ
شد در سر تیغ و تیغ‌بازی
هم بر رخ او بود پدیدار^۱
بنمای مرا که تا کدام است؟
در عهدهٔ دیگری نشستی؟
بسا او به مراد عشق^۳ بازی
با من نفس موافقت کو؟
این سلطنت است، عاشقی نیست
واندوه ترا معاملی هست
سر بر سرکوی تو نهاده
فالی زخم از برای رویت
نه آنکه به روز من نشیند
کو دارد چون تو گوهری را
انجیر نوالهٔ غراب است^۴
باشد که خورد چو^۵ ثقل بیمار^۶
محتاج تو، گنج در زمین است^۷
بیرون جهد از شکنجهٔ سنگ؟^۸

۱. معنی سه بیت این است که نشان عشق از رخسار عاشق نمایان است؛ تو در راه عشق آنچه کرده‌ای به من بنمای که کدام است؟ آیا غم عشق تو همین است که عهد مرا شکسته و با دیگری نشستی؟
۲. در بعض نسخ است: آنچه از غم تو در این مقام است.
۳. مهر: نسخه. ۴. یعنی آبروی باغ به وجود بلبل است ولی انجیر باغ نوالهٔ غراب. ۵. به: نسخه. ۶. یعنی انار را باغبان به خون دل می‌پرورد ولی بسا باشد که نقل بیمار می‌گردد. در پاره‌ای از بیماریها قدما انار شیرین می‌داده‌اند. ۷. یعنی جهان همیشه چنین بوده که تو محتاج گنجی ولی گنج در زمین بی حاجت به گنج جای دارد. ۸. این بیت دعاست، یعنی آیا کی می‌شود که لعل وجود تو از شکنجهٔ سنگ این شوهر آزاد شود؟

وان ماه کزوست دیده را نور	گردد ز دهان اژدها دور
زنبور پریده، شهد مانده	خازن شده، ماه و مهد مانده
بگشاده خزینه وز حصارش	افتاده به در خزینه‌دارش

زایینه غبار زنگ برده	گنجینه به جای و مار مرده ^۱
۵ دز بانوی من ز دز گشاده	دزبان وی از دز اوفتاده
گر من شدم از چراغ تو ^۲ دور	پروانه ^۳ تو مباد بی‌نور
گر کشت مرا غم ملامت	باد ابن سلام را سلامت
ای نیک و بد مزاجم از تو	دردم ز تو و علاجم از تو
هرچند حصارت آهنین است	لؤلوی ترت صدف‌نشین است ^۴
۱۰ وز حلقه زلف پرشکنجت	در دامن اژدهاست گنجت
دانی که ز دوستاری خویش	باشد دل دوستان بداندیش
بر من ز تو صد هوس نشیند	گر بر تو یکی مگس نشیند
زان عاشق کورتر کسی نیست	کو را مگسی چو کرکی نیست ^۵

۱. یعنی آیا کی می‌بینم که غبار زنگ از آئینه خاطر مرده شده و مار از گنجینه وجود تو دور مانده است؟ [۲. خود: نسخه]. ۳. مراد از پروانه ابن سلام است. ۴. یعنی هرچند می‌دانم که حصار عفت و عصمت تو آهنین و گنجت در دامن اژدهای زلفت پنهان است و کسی دست به تو نمی‌تواند دراز کرد ولی از شدت دوستی بداندیش شده‌ام. ۵. یعنی عاشقی که یک مگس به رخسار معشوق نشست‌ه‌ای در چشمش کرکس معشوق خوار نباشد، کورترین تمام کوران است.

الحاقی

دهقان خسیس رفته از باغ	بلبل شده بر نشیمن زاغ
در باغچه گل قصب‌چین	گردن زده زنگی رطب‌چین

چون مورچه بیقرار از آنم	تا آن مگس از شکر برانم ^۱
این آن مثل است کان جوانمرد	بی مایه حساب سود می کرد
اندوه گلِ نچیده می داشت	پاس دُرِ ناخریده می داشت

۵	بگذشت ز عشقت، ای سمنبر	کار از لب خشک و دیده تر
	شوریده ترم از آنچه دیدی	مجنون تر از آن که می شنیدی
	با تو خودی من از میان رفت	وین راه به بیخودی توان رفت
	عشقی که دل اینچنین نورزد	در مذهب عشق جو نیرزد

چون عشق تو روی می نماید گر روی تو غایب است، شاید

۱. مورچه هر جا مگس می بیند، به قصد شکار به طرف وی می رود و مگس هم از دیدن مورچه فرار می کند.

الحاقی

عشق است نه کار بازی آری	خالی نیم از چنین شماری
نالَم ز غم تو چون نالَم	کاگاه نه که بر چه حالَم
گر بر غمت ای بزلف چون مشک	از چشم ترم بمانده لب خشک

الحاقی

چون از لب تو طمع ندارم	بوسی که دهی بیادگارم
وقتی که عبیر زلف سائی	یا نافه خوی خوش گشائی
بوئی به نسیم صبح بسپار	زان بوی مرا گشاده کن کار
از باغ رخت که باد سیراب	خواهم رطبی ولیک در خواب
از باده جام تو دل آرام	دارم طمعی نه آنچنان خام
یارب چو خوش آن می مغانه	کز دست توام دهد زمانه
با من تو نشسته باده در دست	من گشته ز باده تو سرمست
از دست و لبان تو پیایی	گه بوسه ستانم و گهی می
بیجاده لبی بدان لطیفی	چون باشد چون کند حریفی

عشق تو رقیب راز من باد زخم تو جگرنواز من باد
با زخم من ارچه مرهمی نیست چون تو به سلامتی، غمی نیست

آمدن سلیم عامری، خال مجنون، به دیدن او

صُرّاف سخن به لفظ چون زر در رشته چنین کشید گوهر
کز نقدکنان حال^۱ مجنون پیری سره بود، خال مجنون

۱. نقد کردن حال: نیک و بد آن پرسیدن است و به مناسبت صُرّاف و زر در بیت پیش و سره در مصراع بعد نقد آورده شده. در بعض نسخ به جای «نقد» «نقل» غلط است.

→

الحاقی

شهدی که عقیق‌گونه باشد او را بمزی چگونه باشد
گاهی ز لب تو می‌مزم نوش گاه آورمت چو جان در آغوش
گه بر زنج تو دست سایم گاهی شکر از لب ربایم
این جمله که گفته‌ام فسانه‌است با تو بسخن مرا بهانه‌است
گر نه من از این حساب دورم دیدار ترا ز خود غیورم
بر پای طمع نهاده‌ام بند از تو بحکایت تو خرسند
گر با تو هزار شب تشینم از رشک تو در تو هم نبینم
چون عشق تو در من استوار است با صورت تو مرا چه کار است
شرگشت مرا شریف با تو یا عشق مرا حریف با تو

الحاقی

گر من شدم از فراق رنجور باد از تو فراق چون منی دور
گر لاشه خر من افتد از پای تازی فرس تو باد بر جای
ادبار من ار شود نهانی اقبال تو باد جاودانی
هر سر که نشد مطیع رایت انداخته باد زیر پایت

- صاحب‌هنری حلالزاده
در نام سلیم عامری بود
آن بر همه ریش مرهم او
هر ماه ز جامه و طعاش
۵ یک روز نشست بر نجیبی
می‌تاخت نجیب دشت بر دشت
تا یافت ورا به کنج کوهی
بر وحشت خالق راه بسته
دادش^۴ چو مسافران رنجور
۱۰ مجنون ز شنیدن سلامش
گفتا که: منم سلیم عامر
خال تو، ولی ز روی تو فرد
تو خود همه چهره خال گشتی
مجنون چو شناخت، پیش خواندش
۱۵ جستش خبری ز هر نشانی
چون یافت سلیمش آنچنان عور
آن جامه تن که داشت در بار
- هم خاسته و هم اوفتاده^۱
در چاره‌گری چو سامری بود^۲
بودی همه‌ساله در غم او
بردی همه آلتی تمامش
شد در طلب چنان غریبی
دیوانه چو دیوباد^۳ می‌گشت
آزاد ز بسند هر گروهی
وحشی دو سه گرد او نشسته
از بیم دادن سلامی از دور
پرسید نشان و جست نامش
سرکوب زمانه^۴ مقامر
روی تو به خال نیست درخورد^۵
یعنی حبشی مثال گشتی
همزانوی خویشتن نشانده
واسود به صحبتش زمانی
بی‌گور و کفن میان آن گور
آورد و نمود عذر بسیار^۶

۱. خاستن: به معنی بزرگ و رئیس قوم شدن و افتادن: به معنی خضوع [و] تواضع است.
۲. یعنی چون سامری در چاره‌کارهای سخت سحر می‌کرد. ۳. دیوباد: به معنی گردباد است. [۴. کردش: نسخه.] ۵. یعنی خال توام ولی از روی و دیدار تو فردم زیرا رخسار تو از شدت سیاهی و گردش در آفتاب حبشی مثال شده و همه سر تا پا خال است. ۶. یعنی جامه تن خود یا تن‌پوش که در بار داشت پیشش آورد.

کاین جامه حلالی است، درپوش
گفتا: تن من ز جامه دور است
پسندار درو نظاره کردم
از بس که سلیم بازکوشید
۵ آورد سبک طعام در پیش
چندان که درو نمود ناله
بود او ز نواله خوردن آزاد
پرسید سلیم کای جگرسوز
از طعمه تواند آدمی زیست
۱۰ گفت: ای چو دلم سلیم نامت
از بیخورشی تنم فسرده‌ست

با من به حلالزادگی کوش
کاین آتش تیز و آن بخور است
پوشیدم و باز پاره کردم
آن جامه چنان که بود، پوشید
حلوا^۱ و کلیچه از عدد بیش
زان سفره نخورد یک نواله
زو می‌ستد و به وحش می‌داد
آخر تو چه می‌خوری شب و روز؟
گر آدمی، طعام تو چیست؟
توقع سلامت سلامت
نیروی خورندگیش مرده‌ست

خو بازیریدم از خورشها
در نای گلوم نان نگنجد

فارغ شده‌ام ز پرورشها
گر زانکه فروبرم، برنجد

[۱. بریان: نسخه.]

الحاقی

هستم همه شب فتاده بر سنگ
از گرسنگی چو میخراشم
اینست غدام یا گیاهی
قوت دل من چو راست خواهی
هر باد که بوی دلبر آرد

روزم شده تنگ و روزیم تنگ
صمغی ز درخت میتراشم
آن هم نه بهفته بماهی
باشد ز نسیم صبحگاهی
شک نیست که جان بمن در آرد

زمین سان که منم بدین نزاری
 اما نگذارم از خورش دست
 خوردی که خورد گوزن یا شیر
 چون دید سلیم کان هنرمند
 بر رغبت آن درشتخواری
 کز خوردن دانه‌های ایام
 آن را که هوای دانه بیش است
 هر کو چو تو قانع گیاه است^۲
 مستغنیم از طعام خواری
 گر من نخورم، خورنده‌ای^۱ هست
 ایشان خایند و من شوم سیر
 از نان به گیاه گشته خرسند
 کردش به جواب نرم یاری
 بس مرغ که اوفتاد در دام
 رنج و خطر زمانه بیش است
 در عالم خویش پادشاه است^۳

حکایت

روزی ملکی^۴ ز نامداران
 بر خانه زاهدی گذر داشت
 آمد عجیبش که آنچنان^۵ مرد
 پرسید ز خاصگان خود شاه
 خوردش چه و خوابگاه او چیست؟
 گفتند که: زاهدیست مشهور
 از خلق جهان گرفته دوری
 ۱۵
 شه چون ورق صلاح او خواند
 حاجب سوی زاهد آمد از راه
 گفت: ای ز جهان بریده پیوند
 گشته به چنین خراب خرسند
 می‌رفت به رسم شهریاران
 کان زاهد ازان جهان خبر داشت
 مأواگه خود خراب چون کرد؟
 کاین شخص چه می‌کند درین راه؟
 اندازه‌ش تا کجا و او کیست؟^۶
 از خواب جدا و از خورش دور
 در ساخته با چنین صبوری
 با حاجب خاص^۷ سوی او راند
 تا آوردش به خدمت شاه
 گشته به چنین خراب خرسند

[۱]. خورنده‌اش: نسخه. ۳.۲. گیاهیست - پادشاهیست: نسخه. ۴. گویند یکی:
 نسخه. ۵. آنجوان: نسخه. ۶. یعنی اندازه قدر و مقام و زهد او تا کجا و خودش
 کیست؟ در بعضی نسخ است: خوردش چه و خوابگاهش از چیست. [۷. خویش:
 نسخه.]

یاری نه، چه می‌کنی درین کار
 زاهد قدری گسیاه سوده
 برداشت بدو که: خوردم این است
 حاجب ز غرور پادشایی^۱
 ۵ گر خدمت شاه ما کنی ساز
 زاهد گفتا: چه جای این است؟
 گر تو سر این گیا بیابی
 شه چون سخنی شنید ازین دست
 در پای رضای زاهد افتاد
 ۱۰ خرسند همیشه نازنین است
 مجنون ز نشاط این فسانه
 دل داد به دوستان زمانی
 وانگاه گرفت گریه در پیش
 کان مرغ شکسته بال چون است؟
 ۱۵ با اینکه ازو سیاهرویم
 رنجورتن است یا تنومند؟
 چون دید سلیم کان جگریش
 بی‌کان نگذاشت گوهرش را

قوتی نه، چه می‌خوری درین غار
 از مطرح آهوان دروده
 رشتوشه و رهنوردم این است
 گفتش که: درین بلا چرایی؟
 از خوردن این گیا رهی باز
 این نیست گیا، گل‌انگبین است^۲
 از خدمت شاه سر بتابی^۳
 شد گرم و ز بارگی فروجست
 می‌کرد دعا و بوسه می‌داد
 خرسندی را ولایت این است
 برجست و نشست شادمانه
 پرسید ز هر کسی نشانی
 پرسید ز حال مادر خویش
 کارش چه رسید و حال چون است؟
 هم هندوک سیاه اویم^۴
 هستم به جمالش آرزومند
 دارد سر مهر مادر خویش
 آورد ز خانه مادرش را

۱. یعنی حاجب از غرور خدمتگزاری دربار شاه، یا غرور پادشایی که در خدمتگزاران هم نفوذ دارد.
 ۲. یعنی زاهد گفت: چه جای این سخن است زیرا این گیاه از گل‌انگبین در پیش من بهتر است چون مرا از خدمت چون خودی آزاد کرده.
 ۳. در بعض نسخ است: گر تو سر از این گیا تتابی - از خدمت شه خلاص یابی.
 ۴. سیاهرو: در اینجا به معنی شرمنده است، یعنی با اینکه از او شرمنده‌ام و روسیاه، چون هندوی سیاه بنده و خدمتگزار او هستم.

دیدن مادر مجنون را

مادر چو^۱ ز دور در پسر دید الماس شکسته در جگر دید^۲
دید آن گل سرخ زرد گشته وان آینه زنگ خورد گشته

اندام تنش شکسته شد خرد	ز اندیشه او به دست و پا مرد ^۳
گه شست به آب دیده رویش	گه کرد به شانه جعد مویش ^۴
سر تا قدمش به مهر مالید	بر هر ورمی ^۵ به درد نالید
می برد به هر کناره ای دست	گه آبله سود و گه ورم بست
گه شست سر پر از غبارش	گه کند ز پای خسته خارش
چون کرد ز روی مسهربانی	بسا او ز تلطف آنچه دانسی
گفت: ای پسر، این چه ترکتاز است؟	بازیست، چه جای عشقبازیست؟ ^۶
تسیغ اجل اینچنین دودستی	وانگه تو کنی هنوز مستی؟ ^۷
بگذشت پدر شکایت آلود	من نیز گذشته گیر هم زود
برخیز و بیا به خانه خویش	برهم مزن آشیانه خویش
گر زانکه وحوش یا طیورند	تا شب همه زاشیانه دورند
چون شب به نشانه خود آید	هر مرغ به خانه خود آید
از خلق نهفته چند باشی؟	ناسوده نخفته چند باشی؟
روزی دو که عمر هست بر جای	بر بستر خود دراز کن پای

[۱. که: نسخه.] ۲. در بعض نسخ است: احوال بگونه دگر گردید. ۳. یعنی از دیدن حال مجنون اندام و تن مادرش یکباره در هم شکست و به دست و پا زدن افتاد، چنان که گویی مرد. ۴. در بعض نسخ است: گه برد بشانه گل ز مویش. [۵. قدمی: نسخه.] ۶. یعنی بازیست و زندگانی جای عشقبازی نیست. ۷. یعنی اجل دودستی بر سر پدر و مادر تو تیغ می زند و تو هنوز مستی.

الحاقی

وان قد الف مثال مجنون خمیده ز بار عشق چون نون

چندین چه نهی به گرد هر غار
ماری زده گیر بی‌امانت^۱
جان است، نه سنگریزه، بنشین
جان و دل خود به غم مرنجان
مجنون ز نفیرهای مادر
گفت: ای قدم تو افسر من
پا بر سر مور یا دم مار؟
موری شده گیر میهمانت^۲
با جان مکن این ستیزه، بنشین^۳
نه سنگدلی، نه آهین جان
افروخت چو شعله‌های آذر
رنج^۴ صدف تو گوهر من^۵

گر زانکه مرا به عقل ره نیست
کار من اگر چنین بد افتاد
کوشیدن ما کجا کند سود؟
عشقی به چنین بلا و زاری
تو در پی آنکه مرغ جانم
در دام کشی مرا دگر بار
دعوت مکنم به خانه بردن
دانی که مرا درین گنه نیست
این کار مرا نه از خود افتاد
کاین کار فتاده بودنی بود
دانی که نباشد اختیاری
از قالب این قفس رهانم
تا در دو قفس شوم گرفتار^۶
ترسم ز وبال خانه مردن

[۱. ناگهانت: نسخه.]. ۲. یعنی فرض کن که ماری ترا گزید و به لاشه خود موران را میهمان کردی. ۳. یعنی جان سنگریزه نیست، با او ستیزه مکن و پیش پای بنشین و دست از کار عشق و جنون بردار. [۴. رشح: نسخه.]. ۵. یعنی گوهر وجود من سبب رنج و آزار صدف وجود توست. ۶. یعنی تو می‌خواهی مرا در دو قفس، که یکی عشق و دیگری خانه است، گرفتار کنی.

الحاقی

پالیده دانه تو گشتم
کوشیدن ما کجا کند سود
افتاد هزار بارم این کار
خاک پی تو در بهشتم
این کار فتاده بودنی بود
از چاره گذشت کارم این بار

الحاقی

با وحش بهم سرودگوئی
من زنده و به که دشت گیرم
بهر که بخانه تلخ‌روئی
یا آنکه بخانه در بمیرم

در خانه من ز ساز رفته
گفتی که ز خانه ناگزیر است
بگذار مرا تو در چنین درد
این گفت و چو سایه در سر افتاد
۵ زانجا که نداشت پاس رایش
کردش به وداع و شد دران دشت
همچون پدرش جهان به سر برد
او نـیز در آرزوی او مرد

این عهدشکن، که روزگار است
کارد دو سه تخم را به آغاز
۱۰ افروزد هر شبی چراغی
چون صبح دمد، برو دمد باد
گردون که طلسم داغ‌سازیست
تا در گره فلک بود پای^۵
آنگه شود این گره گشاده
چون برزگران تخم‌کار است
چون کشته رسید، بدرود باز
بر جان نهدش ز دود^۳ داغی
تا میرد ازو چنان که زو زاد
با ما به همان چراغ‌بازیست^۴
هر جا که روی، گره بود جای
کز چار فرس^۶ شوی پیاده

۱. یعنی در تخته‌نرد وجود من از هجوم لشکر عشق جای خانه باقی نمانده. تخته‌نرد خانه‌خانه است. ۲. یعنی به عذر اینکه برخلاف رأی مادر رفتار کرده بود، پای مادر را بوسید. [۳. روز: نسخه.]. ۴. یعنی گردون طلسم داغ حسرت‌سازی مردم است و پیکر تمام خلایق بدین طلسم از داغ مرگ و حرمان نقش‌پذیر می‌شود. پس از این سبب پیوسته بر سر چراغ خورشید جای دارد و همی به چراغ‌بازی مشغول است. آلت داغ کردن را مدام بر سر چراغ و شعله آتش می‌گذارند تا بتوان بدان داغ کرد. چراغ‌بازی هم کنایه از ایجاد و اعدام است. [۵. نای: نسخه.]. ۶. چار فرس: چار عنصر است.

الحاقی

هر روز جهان بجان‌ربائیست
گیتی که سر وفا ندارد
انصاف ده این چه بیوفائیست
گوئی که کس آشنا ندارد

چون رشته جان شو از گره پاک چون رشته تب مشو گره ناک
گر عود کند گره نمایی تو نافه شو از گره گشایی

آگاهی مجنون از وفات مادر

چون شاهسوار چرخ گردان	میدان بستند ز هم نبردان
خورشید ز بیم اهل آفاق	قَرَّابَه می نهاد بر طاق
صبح از سر شورشی که انگیخت ^۱	قَرَّابَه شکست و می برون ریخت
مجنون به همان قصیده خوانی	می زد دهل جریده رانی
می راند جریده بر جریده	می خواند قصیده بر قصیده
از مادر خود خبر نبودش	کامد اجل از جهان ربودش
یک بار دگر سلیم دلدار	آمد بر آن غریب غمخوار
دادش خورش و لباس پوشید	ماتمزدگانه بر خروشید
کسان پیرزن بلارسیده	دور از تو به هم نهاد دیده
رخت از بنگاه این سرا برد	در آرزوی تو چون پدر مرد
مجنون ز رحیل مادر خویش	زد دست دریغ بر سر خویش
نالید چنان که در سحر چنگ	افتاد چنان که شیشه در سنگ ^۲
می کرد ز مادر و پدر یاد	شد بر سر خاکشان به فریاد
بر تربت هر دو زار نالید	در مشهد هر دو روی مالید
گه روی درین و گه دران سود	دارو پس مرگ کی کند سود؟
خویشان چو خروش او شنیدند	یک یک ز قبيله می دويدند
دیدند ورا بدان نزاری	افتاده به خاک بر ^۳ به خواری
خونابه ز دیدگان گشادند	در پای فتاده درفتادند ^۴

۱. در بعض نسخ است: صبح از پی شورشی برانگیخت. [برانگیخت: نسخه.]. ۲. در بعض نسخ است: افتاد چو آبگینه بر سنگ. [۳. ره: نسخه. ۴. او فتادند: نسخه.].

می‌کرد برو گلاب‌ریزی^۱ دادند برو درود بسیار تا با وطنش کنند همعهد رخت خود ازان گروه برداشت دل پر جگر و جگر پر از خون^۲ نه یار کس و نه یار او کس زیرا که ندید در شرش^۳ خیر می‌کرد چو ابر دست کوتاه یک دم شمر، ار هزار سال است بسا عشوه او که برگ دارد؟ واگه نه که جان سپردنی هست مرگ تو ز برگ دور باشد؟^۴ سنجیده نه‌ای که تا کجایی او را بر خویش طول و عرضیست^۵ همچون الف است هیچ در بر در مرزعه‌ای بدین فراخی؟	هر دیده ز روی سست‌خیزی چون هوش‌رمیده گشت هشیار کردند به بازبردش جهد آهی زد و راه کوه برداشت می‌گشت به گرد کوه و هامون مشتی ددگان فتاده از پس سجاده برون فگند ازان دیر زین عمر چو برق پای در راه عمری که بناش بر زوال است چون عمر نشان مرگ دارد ای غافل از آنکه مردنی هست تاکی به خودت غرور باشد؟ خود را مگر از ضعیف‌رایی هر ذره که در مسام ارضیست لیکن بر کوه قاف‌پیکر بنگر تو چه برگ یا چه شاخی
---	---

۱. یعنی به سبب سست‌خیزی و بیهوشی وی هر چشمی گلابی بر وی می‌فشاند تا به‌هوش آید. ۲. جگر اول: به معنی غم است، یعنی دل پر از غم و جگر پر از خون. [۳. سرش: نسخه.]. ۴. یعنی تاکی از راه غرور ساز و برگ سفر مرگ نمی‌کنی؟ ۵. یعنی هر ذره کوچکی را نزد خود طول و عرض و مقداری است اما وقتی ذره را با کوهی که پیکرش چون کوه قاف است بسنجی، خواهی دید که مانند الف هیچ چیز ندارد.

سرتاسر خود ببین که چندی	بر سر فلکی بدین بلندی
بر عمر ^۱ خود ار بسیج یابی	خود را ز محیط هیچ یابی ^۲
پنداشته‌ای ترا قبولیست؟	یا در جهت تو عرض و طولیست؟ ^۳
این پهن و درازیت به هم ^۴ هست	در قالب این قواره پست
۵ چون برگذری ز حد پستی ^۵	در خود نه گمان بری که هستی
بر خاک نشین و باد مفروش	ننگی چو ترا به خاک می پوش
آن ذوق نشد هنوزت از یاد	کز حاجت خلق باشی آزاد

تا هست به چون خودی نیازت	باسوز بود همیشه سازت
آنگاه رسی به سر بلندی	کایمن شوی از نیازمندی
۱۰ هان تا سگ نان کس نباشی	یا گریه خوان کس نباشی
چون مشعله دسترنج خود خور	چون شمع همیشه گنج خود خور ^۱
تا با تو به سنت نظامی	سلطان جهان کند غلامی

[۱. علم: نسخه.] ۲. یعنی اگر عمر خود را بسنجی، خواهی دید که نسبت به عمر عالم جسمانی هیچ است. ۳. یعنی اینکه تو در خود قابلیت تصور کرده و خود را صاحب عرض و طول و مقدار در وجود می دانی، به سبب پستی این قالب جسمانی است. اگر این قالب پست را شکسته و از جسمانیت دور شده راه عالم جان در پیش گرفتی، آن وقت خودت را هیچ و عدم خواهی دانست. [۴. همه: نسخه.] ۵. خودپرستی: نسخه.] ۶. شعله مشعل و شمع از روغن خود زنده اند، یعنی چون مشعل و شمع گنج خود را بخور و از خلق بی نیاز شو تا جهان، که بر همه سلطان است، غلام تو شود. در بعض نسخ به جای «همیشه» «زبان» «ز نور» دیده می شود.

الحاقی

داری دو سه سیخ زنگ خورده	وان هم بزکات جمع کرده
از شادی آن قراضه چند	گوئی که منم جهان خداوند

خواندن لیلی مجنون را

لیلی نه، که لعبت حصاری	دز بانوی قلعهٔ عماری ^۱
گشت از دم یار چون دم مار	یعنی به هزار غم گرفتار ^۲
دل تنگ چو دستگاه یارش	در بسته‌تر از حساب کارش
در حلقهٔ رشتهٔ گِرمند	زندانی بند گشته بی‌بند
شویش همه‌روزه داشتی پاس	پیرامن در شکستی الماس ^۳
تا نگرزد شبی چو مستان	در رخنهٔ دیربت پرستان
با او ز خوشی و مهربانی	کردی همه‌روزه جانفشانی
لیلی ز سرگرفته‌چهری	دیدی سوی او به سردمهری
روزی که نواله بی‌مگس بود	شب زنگی و حجره بی‌عسس بود ^۴
لیلی به در آمد از درکوی	مشغول به یار و فارغ از شوی
در رهگذری نشست دلتنگ	دور از ره دشمنان به فرسنگ
می‌جست کسی که آید از راه	باشد ز حدیث یارش آگاه
ناگاه پدید شد همان پیر	کز چاره‌گری نکرد تقصیر
در راه روش چو خضر پویان	همنجارنمای و راه‌جویان

۱. دز بانوی قلعهٔ عماری: یعنی بانوی دز و ملکهٔ قلعهٔ هودجی که همیشه در آن محصور بود. ۲. دم مار: در تلخی مشهور و معروف است، اگرچه حقیقت نداشته باشد، و همین شهرت برای آوردن در شعر کافی است. یعنی لیلی از دم و گفتار گله‌آمیز یار و نامهٔ وی چنان تلخ‌کام شد که سر تا پای وی از دم مار تلخ‌تر گردید. ۳. الماس برای در به عقیدهٔ قدما شکننده و خطرناک است، یعنی شوی لیلی در رهگذار وجود وی از پاسبانان و نقیبان الماس می‌پاشید تا نتواند از خانه فرار کند و چون بت در دیربت پرستان و عاشقان منزل کند. ۴. یعنی شب مانند زنگی سیاه و حجرهٔ لیلی بی‌عسس و پاسبان بود.

پرسیدش لعبت حصاری
 آن وحش نشین وحشت آمیز^۲
 پیر از سر مهر گفت کای ماه
 آن قلزم نانشسته از موج
 ۵ آواز گشاده چون منادی
 «لیلی» گویان به هر دو گامی
 از نیک و بد خودش خبر نیست
 لیلی چو شد آگه از چنین حال
 از طاقچه دو نرگس جفت
 ۱۰ گفتا: منم آن رفیق دلسوز
 از درد نیم به یک زمان فرد
 او بر سر کوه می کشد راه
 از گوش گشاد گوهری چند
 کاین را بستان و باز پس گرد
 ۱۵ نزدیک من آرش از ره دور
 حالی که بیاوری ز راهش
 نزدیک من آی تا من آیم
 بینم که چه آب و رنگ دارد؟
 باشد که ز گفته های خویشم
 ۲۰ گردد گره من اوفتاده

کز کار^۱ فلک خبر چه داری؟
 بر یاد که می کند زبان تیز؟
 آن یوسف بی تو مانده در چاه
 وان ماء جدافتاده از اوج
 می گردد در میان وادی
 لیلی جویان به هر مقامی
 جز بر ره لیلش گذر نیست^۳
 شد سرویش ز ناله چون نال
 بر سفت سمن عقیق می سفت
 کز من شده روز او بدین روز
 فرق است میان ما درین درد
 من در بن چاه می زنم آه
 بوسید و به پیش پیر افگند
 با او نفسی دو همنفس گرد
 چندان که نظر کنم دران نور
 بنشان به فلان نشانه گاهش
 پنهان به رخس نظر گشایم
 در وزن وفا چه سنگ دارد؟
 خواند دو سه بیت تازه پیشم
 از خواندن بیت او گشاده

[۱. ماه: نسخه.] ۲. یعنی مجنون با وحش نشین که وحشت دیدار مردم در وجود او
 آمیخته و از همه فراری بود. ۳. یعنی جز بر راه عشق و محبت گذار نمی کند. [نظر
 نیست: نسخه.]

زان دُرّ نسفته رخت بریست برد از پی آن سلب دریده گاهی به خراب و گه به آباد و احوال ویش نگشت معلوم در دامن کوه یافت غمناک خازن شده چون خزینه را بند چون طفل نمود میل بر شیر تا سر نکشند سوی او باز پیر آمد و شد سپاسدارش وانگه در عذر و آفرین زد تا باشد عشق، باش بر جای	پیر آن دُرّ سفته بر کمر بست دستی سلب خلل ندیده شد کوه به کوه تیز^۱ چون باد روزی دو سه جستش اندران بوم ۵ تا عاقبتش فتاده بر خاک پیرامن او درنده‌ای چند مجنون چو ز دور دید در پیر زد بر ددگان به تندی آواز چون وحش جدا شد از کنارش ۱۰ اوّل سر خویش بر زمین زد^۲ گفت: ای به تو ملک عشق بر پای
---	---

لیلی که جمیلۀ جهان است در دوستی تو تا به جان است^۳

نر لفظ تو نکته‌ای شنیده‌ست با تو دو به دو به هم نشیند از بسند فراق گردی آزاد بازار گذشته را کنی تیز درهم شده همچو بیشه تنگ	دیرست که روی تو ندیده‌ست کوشد که یکی دمت ببیند ۱۵ تو نیز شوی به روی او شاد خوانی غزلی دو رامش‌انگیز نخلستان‌یست خوب و خوش‌رنج
---	---

[۱. پیر: نسخه.] ۲. یعنی برای تعظیم آن پادشاه کشور عشق چنان خم شد که سرش به زمین خورد. ۳. یعنی لیلی جمیله که محبوب جهان و در دوستی تو تا باختن جان پایدار است، دیری است که تو را ندیده.

الحاقی

و آفاق نورد چون سکندر

از چشمه خور چو خضر بر خور

الحاقی

خواهد بدعا و شکر تامت

می‌پرسد و می‌کند سلامت

زیرش همه سبزه بردمیده آنجاست کلید کارت، آنجاست پوشید درو به عهد و سوگند از کشمکش مخالفت رست در تشنگی آب زندگی یافت با غالیه باد چون ستیزد؟ چون لشکر نیکعهد با شاه آمد به قرارگاه میعاد آماجگهی ددان ازو دور با آن بت خرگهی خبر داد همچون پریان پرید ازان کوی آرام گرفت و رفت از آرام زین بیش مرا نماند ناورد^۱ گر پیشترک روم، بسوزم^۲	بر اوج سپهر سرکشیده میعادگه بهارت آنجاست آنکه سلبی که داشت در بند مجنون کمر موافقت بست ۵ پی بر پی او نهاد و بشتافت تشنه ز فرات چون گریزد؟ با او ددگان به عهد همراه اقبال مطیع و بخت منقاد بنشست به زیر نخل منظور ۱۰ پیر آمد و زانچه کرد بنیاد خرگاه نشین بت پریری زانسوتر یار خود به ده گام فرمود به پیرکای جوانمرد زین گونه که شمع می فروزم
---	--

در مذهب عشق عیناک است آن به که جریده پاک باشد	۱۵ زین بیش قدم زمان هلاک است زان حرف که عیناک باشد
---	--

۱. ناورد: اینجا به معنی رفتار است، یعنی قوه رفتار بیش از این برای من نیست.
 ۲. یعنی این گونه که از دیدار او شمع وجود من مشتعل می شود، اگر پیشتر روم خواهم سوخت.

الحاقی

این حال نه از خدا نهفته است آخر نه چنان حرامزاد	شوئی است مرا وگرچه خفته است گر زینکه بشوی دل ندادم
---	--

تا چون که به داوری نشینم	از کرده خجالتی نبینم
او نیز که عاشق تمام است	زین بیش غرض برو حرام است
درخواه کزان زبان چون قند	تشریف دهد به بیتکی چند
او خواند بیت و من کنم گوش	او آرد باده، من کنم نوش
۵ پیر از سر آن بهار ^۱ نو بر	آمد بر آن بهار دیگر
دیدش به زمین بر اوفتاده	آرام رهمیده، هوش داده
بادی ز دریغ بر دلش راند	آبی ز سرشک بر وی افشاند ^۲
چون هوش به مغز او درآمد	با پیر نشست و خوش برآمد

کرد آنگهی از نشید آواز این بیتک چند را سرآغاز

غزل خواندن مجنون نزد لیلی

۱۰ آیا تو کجا و ما کجاییم؟ تو زان که ای و ما تراییم؟
ماییم و نوای بینوایی بسم الله اگر حریف مایی

۱. بهار: اینجا به معنی شکوفه است. [نهای: نسخه.]. ۲. شخص بیهوش از نسیم و باد خنک و آب بر چهره اش افشاندن به هوش می آید، یعنی پیر برای به هوش آوردن مجنون از دریغ و افسوس بر دلش باد راند و از سرشک بر چهره اش آب افشاند.

الحاقی

گفت این چه بهار بود گوئی	کاورد بما عبیر بوئی
این بوی نه بوی نوبهار است	بوی سر زلف آن نگار است
بویست عظیم نغز و دلجوی	بادا دل من فدای این بوی
پیر از سر عاشق آزمائی	گفتا که خطاست این جدائی
خواهی که نخوانده یارت آید	واراسته در کنارت آید
بسی دیدن روی او چنینی	چون باشد چون گرش بینی
گفتا مکن ای سلیم دل مرد	پیرامن این حدیث ناورد
چون من شده ام ز بوی می مست	می را نتوان گرفت در دست

خزپاره کن و پلاس پوشیم غم شاد به ما و ما به غم شاد شبکور و ندیم آفتابیم در ده نه ولاف دهخدایی چون ماه به نیمه‌ای تمامیم بی پای و رکیب رخس تازیم غم‌دار تویم و غم نداریم در کوچگه رحیل تیزیم هستم ز غم تو اندرین کار بر طبل رحیل خود دوالی با خود نمد و پلاس دارد^۳ بی تو شب ما و آنگهی خوش؟^۴ ناکشته درودن، این چه راز است؟	افلاس خران جان فروشیم از بندگی زمانه آزاد تشنه جگر و غریق آبیم گمراه و سخن ز رهنمایی ده رانده و دهخدای نامیم^۱ بی مهره و دیده حقّه بازیم^۲ جز در غم تو قدم نداریم در عالم اگرچه سست خیزیم گویی که بمیر در غم زار آخر بزنم به وقت حالی گرگ از دمه گر هراس دارد شبخوش مکنم، که نیست دلکش ناآمده رفتن، این چه ساز است؟
--	--

۱. در بعض نسخ به جای مصراع اول: دور از ره عقل رفته نامیم، غلط است. ۲. در حقّه بازی اول مهره لازم است و انگاه دیده تماشایی که آن را بسته و چشم افسای کنند، یعنی ما حقّه بازی هستیم بی مهره و دور از دیده تماشایی. در بعض نسخ است: بی مهره دیده حقّه بازیم. ۳. یعنی ما در عالم از آن سست خیز و جریده و بیعلاقه هستیم که از مرگ بیم نداریم. گرگ از دمه و سرما می ترسد، از آن رو پوستین پشمین و نمد و پلاس دارد ولی ما را چون از سرمای مرگ هراسی نیست، برهنه ایم و نوای ما بینوایی است و به نمد و پلاس و زخارف محتاج نیستیم. ۴. شبخوش: به معنی خدا حافظ و وداع است، یعنی مرا تودیع مکن و از نزد من مرو که بی تو شب من خوش نیست، و نیامده رفتن به ناکشته درودن می ماند، یعنی فایده نخواهد داشت.

الحاقی

عیاره و عاشق تو عیار خود را کشد آنگهی عدو را از کشتن نیک و بد نترسد	ای یار شگرف در همه کار عیار که بفشرد گلو را آن کس که ز خون خود نترسد
--	---

با جان منت قدم نسازد تا جان نرود ز خانه بیرون جانی به هزار بارنامه جانی^۱ به ازین به یار درده هر جان که نه از لب تو آید وان جان که لب تو اش خزانست بسیار کسان ترا غلامند تا هست ز هستی تو یادم وانگه که ز دل نیارمت یاد زین پس تو و من، من و تو زین پس وان دل دل تو، چنین صواب است صبحی تو و با تو زیست نتوان در خود کشت، که رشته بکتاست چون سگه ما یگانه گردد	یعنی که دو جان به هم نسازد^۱ نایی تو ازین بهانه بیرون معزول کنش ز کارنامه پایی به ازین به کار درنه آید به لب و مرا نشاید گنجینه عمر جاودانه ست اما نه چو من مطیع نامند آسوده و تندرست و شادم باشم به دلی که دشمنت باد یک دل به میان ما دو تن پس^۲ یعنی دل من دلی خراب است الا به یکی دل و دو صد جان^۳ تا این دو عدد شود یکی راست^۴ نقش دویی از میانه گردد
---	--

۱. معنی شش بیت این است که نیامدن تو در پیش من از آن است که قدم تو جان من است و دو جان در یک کالبد با هم سازگار نیست. جان مرا بگیر و از کار بدن معزولش کن و از لب خود جان دیگرم بده زیرا جانی که از لب تو نباشد، مرا به لب می رسد و رسیدن جان به لب طلایه مرگ است. اما جانی که از بوسه لب تو برسد، عمر جاودان است.

[۲. جامی: نسخه.]. ۳. در بعض نسخه است: یک دل بمیان ما دگر کس، یک دل بمیان ما دگر (بود) بس. ۴. دل صبح: خورشید است، از آن رو یکدله است، و دو صد جان وی بدان مناسبت است که دم صبح جانبخش جنبندگان است. یعنی تو چون صبح هستی و کسی که می خواهد با صبح زیست و دوستی کند، مانند صبح باید دارای یک دل باشد و با فدا کردن صد جان راه شوق و دوستی را طی کند. [بصد جان: نسخه.]. ۵. یعنی گوهر وجود تو را در رشته یکتای هستی خویش می کشم تا دویی برود و یگانگی و وحدت به جای آن بنشیند.

یک تن بود و دو مغز دارد کفش‌یست برون فتاده از پای دورم من از آنچه از تو دور است^۲ بر سگه تو زنند نامش؟ زیر علم ترا نشاید وان نیز نه با من است، با تست من خاک ره سگان آن کوی در جنب سگان ازان نشینم هستند سگان تیزچنگال	بادام که سگه نغز دارد من با توام، آنچه مانده بر جای^۱ آنچ آن من است، با تو نور است تن کیست که اندرین مقامش سر نزل^۳ غم ترا نشاید جان‌یست جریده در میان چست تو سگدل و پاسبائت سگروی سگبانی تو همی گزینم یعنی ددگان مرا به دنبال
---	---

خالت درم و زر است خلخال خلخال ترا درم خریدم مجنون ز پی تو زار بگریست مجنون به رخ تو فال گیرد	۱۰ تو با زر و با درم همه سال تا خال درم‌وش تو دیدم ابر از پی نوبهار بگریست چرخ از رخ مه جمال گیرد
---	--

۱. در بعض نسخ است: من با تو بد آنچه ماند بر جای. ۲. یعنی آنچه از وجود من باقی مانده و هستی به شمار می‌آید، در نور وجود تو مستهلک شده و از هرچه جز تو و دور از توست، من دور می‌باشم. [۳. برگ: نسخه.]

الحاقی

آزادتری ز سرو آزاد در بندگیت چو گل کمر بند جان بخشد و زنگ دل زداید کازرده میان موم‌یائی من خالیم و تو خال‌داری	هرچند تو از من ای پر یزاد هستم من بی‌پناه و پیوند بادی که ز کوی تو برآید آن یابم ازو بجان‌فزائی من مفلسم و تو مال‌داری
---	---

- مجنون به بر تو همچنان است^۱
 مجنون ز فراق تو به درد است^۲
 مجنون ز پی تو می‌کند جان
 گریه با منت اشتیاق باشد
 تنها من و تو میان گلشن
 با من تو کشیده نوش در نوش
 پنهان کنمت چو لعل در سنگ
 مستانه کشم به سنبلیت دست
 تا گوش کشم کمان ابروت
 سیب ز نخت به دست گیرم
 گه سیب ترا چو نار خایم
 گه حلقه برون کنم ز گوشت
 گه با رطبت بدیهه گویم
 گاهی ز بنفشه گل برآرم^۴
 گه نامه غم دهم به دست^۵
- هندوی سیاه پاسبان است
 بلبل ز هوای گل به گرد است
 خلق از پی لعل می‌کند کان
 یارب، چه خوش اتفاق باشد
 ۵ مهتاب شبی چو روز روشن
 من با تو نشسته گوش در گوش
 در بر کشمت چو رود در چنگ
 گردم ز خمار نرگست مست
 برهم شکنم شکنج گیسوت
 ۱۰ با نار برت نشست گیرم
 گه نار ترا چو سیب سایم
 گه زلف برافکنم به دوش
 گاه از قصبت صحیفه شویم^۳
 گه گرد گلت بنفشه کارم
 ۱۵ گه در بر خود کنم نشست

۱. یعنی مجنون چون هندوی سیاه خدمتگزار و پاسبان توست. در بعض نسخ است:
 مجنون تو هم بتو چنانست. ۲. یعنی بلبل از عشق گل در گردش و مجنون از فراق تو
 دردمند است. ۳. یعنی گاهی با اشک شوق صحیفه قصب دامن تو را شستشو
 کنم. ۴. یعنی گاهی پیرامن گل رخسارت از بوسه بنفشه کبود کاشته و گاهی از زیر
 بنفشه زلف گل رخسارت را پدیدار کنم. ۵. یعنی گاهی در بر تو نشسته و از بازگفتن
 غمان دیرینه نامه غم به دست دهم.

الحاقی

یارب چه بود گر اینچنین رای
 خوش می‌زنم اینچنین سرودی
 شوریده سرم مدار چندین
 بر کار شود چه خوش بود های
 گر نگسلد از میانه رودی
 زیر و زیرم مدار چندین

یار اکنون شو که عمر یار است چشمه منما ^۱ چو آفتابم از تشنگی جمالت، ای جان	کار است به وقت و وقت کار است مفریب ز دور چون سرابم ^۲ جوجو شده ام چو خالت، ای جان ^۳
یک جو ندهی دلم درین ^۴ کار غم خوردن بی تو می توانم	خوناب دلم دهی ^۵ به خروار می خوردن با تو نیز دالم
در بزم تو می خجسته فال است	یعنی به بهشت می حلال است
این گفت و گرفت راه صحرا	خون در دل و در دماغ صفرا

[۱. بنما: نسخه.] ۲. یعنی چشمه وجود خود را از دور آفتاب وار به من منمای و چون سراب از دور فرییم مده و هلاکم مکن بلکه از نزدیک با من یار شو و از هلاکت نجات بده. ۳. یعنی از تشنگی جمالت مانند خالت جوجو و سیاه و سوخته شده ام ولی تو به اندازه یک جو دلداری نمی کنی اما خوناب دل خروار خروار به من می دهی. [۴. بدین: نسخه. ۵. نهی: نسخه.]
→

الحاقی

آنجا که توئی مرا نخوانی
نه شرم خود و نه بیم اغیار
گر برخیزی و گر نشینی
بینی دو سه بی زبان و خاموش
آوارگی ار بچاره ژرفست
گر دست نگیرد خطیری
گر دوستی کست نباشد
اینجا چه کنی که بیم جانست
زاینجا بدر آی خرم و شاد

الحاقی

ای چشمه خضر در تو پنهان

الحاقی

کردی مگر آن مثل فراموش
می ده که من حرام روزی

الحاقی

با اینکه من دماغ در دست

اینجا چه خوشست اگر بدانی
کس را نه بگرد کار ما کار
خود را مستعرفی نبینی
کرده بد و نیک را فراموش
در سایه خلوتی شگرفت
آخر نبودت پای گیری
هم دشمنی از پست نباشد
نااهلی غیر در میانست
کانجاست حصار ایمن آباد

زان چشمه فرستم آب حیوان

چندانکه دویده خفت خرگوش
خونابه خورم کسدام روزی

نز می که ز بوی می شوم مست

وان سرو رونده زان چمنگاه شد روی گرفته سوی خرگاه

آشنا شدن سلام بغدادی با مجنون

دانای سخن چنین کند یاد کز جمله منعمان بغداد
عاشق پسری بد آشناروی یک موی نگشته از یکی موی^۱
هم سیل بلا بدو رسیده^۲ هم سیلی عاشقی چشیده

۱. آشنارویی: کنایه از زیبارویی و خوش منظری است، یعنی جوانی زیباروی که مویی از رخسارش نرسته و چون یک موی به رخسارش نرسته بود، یک موی از خوبی او کاسته نشده بود. ۲. یعنی سیل بلای عشق بدو رسیده.

→

دریا کشم از کف تو ساقی	نگذارم نیم جرعه باقی ^۱
بر یاد تو می کجا برد هوش	گر زهر خورم که هم بود نوش
مست تو شوم تو کام بردار	مستانه تو نیز جام بردار
می جز بصبح خورد نتوان	در پرده صبح کرد نتوان
سلطان که سریر باغ جوید	گنجینه بشبچراغ جوید
آن دزد بود که از سر رنج	در تازیکی طلب کند گنج
هر خانه که بی چراغ باشد	زندان بود ارچه باغ باشد
در نبرد غمت دلم زیونست	دستی بزنم که دست خونست
خوشر چه ازان که چون شوم مست	در حلقه زلف تو زنم دست
گیرم سر زلف تو بی آزار	مستانه برآورم به بازار
در هر قدمی کنم صبحی	وز هر لگدی خورم فتوحی
یارب تو مرا یکی چنین روز	روزی کن ازان بت جهانسوز

۱. میگساری مجنون از دست لیلی بکلی از سبک این افسانه خارج است، چنانچه در اوّل کتاب خود نظامی می فرماید: نه باده، نه بزم شهریاری. شاعر الحاقی این مطالب بکلی فراموش کرده است.

دُردی کش عشق و دُرد پیمای
 گیتیش سلام نام کرده
 در عالم عشق گشته چالاک
 چون از سر قصّه‌های^۱ دُرباش
 ۵ در هر طرفی ز طبع پاکش
 هر غمزده‌ای که شعر او خواند
 چون شهر به شهر تا به بغداد
 از سحر حلال او ظریفان
 افتاد سلام را کزان خاک
 ۱۰ برست بنه به ناقه‌ای چست
 در جستن آن غریب دلتنگ
 پرسید نشان و یافتش جای
 پیرامنش از وحوش جوقی
 او کرده ز راه شوق و زاری
 ۱۵ چون دید که آید^۲ از ره دور
 زد بانگ بران سباع هایل
 چون یافت سلام ازو قیامی
 مجنون ز خوش آمد سلامش
 اندوه‌نشین و رنج‌فرسای
 و اقبال بسدو سلام کرده
 در خواندن شعرها هوسناک
 شد قصّه قیس در جهان فاش
 خواندند نسیب^۳ دردناکش
 آن ناقه که داشت، سوی او راند
 آوازه عشق او در افتاد
 کردند سماع با حریفان
 آید به سلام آن هوسناک
 بگشاد^۴ زمام ناقه را سست
 در بادیه راند چند فرسنگ
 افتاده برهنه فرق تا پای
 حلقه شده بر مثال طوقی^۵
 زان حلقه حساب طوقداری
 نزدیک وی آن جوان منظور
 تا تیغ کنند^۶ در حمایل
 دادش ز میان جان سلامی
 بنمود تقربّی تمامش

[۱. شعرهای: نسخه. ۲. نشید: نسخه. ۳. بگذاشت: نسخه. ۴. جوق: به فتح
 اوّل و سکون ثانی، در عربی به معنی گروه و جماعت است. معنی دوییت این است که از
 حلقه طوقی که وحوش پیرامن وی بسته بودند، طوق بندگی دوست برگردن نهاده
 بود. ۵. آمد: نسخه. ۶. کشند: نسخه.]

کردش به جواب خود گرامی
گفت: ای غرض مرا نشانه
آیم بر تو ز شهر بغداد
غربت ز برای تو گزیدم
چون کرد مرا خدای روزی ۵

پرسیدش کز کجا خرامی؟
واوارگی مرا بهانه
تا از رخ فرخت شوم شاد
کابیات غریب تو شنیدم
روی تو بدین جهانفروزی

زین پس من و خاکبوس پایت
دم بسی نفس تو بر نیارم
هر شعر که افگنی تو بنیاد
چندان سخن تو یاد گیرم
گستاخ ترم به خود رهاکن ۱۰

میده ز نشید خود سماعم
بنده شدن چو من جوانی
من نیز به سنگ عشق سودم

گردن نکشم ز حکم و رایت
در خدمت تو نفس شمارم
گیرم منش از میان جان یاد
کاموده شود بدو ضمیرم
با خاطر خویشم آشنا کن
پندار یکی ازین سباعم
دانم که نداردت زیانی
عاشق شده، خواری آزمودم^۱

پاسخ مجنون به سلام بغدادی

مجنون چو هلال در رخ او
کای خواجه خوب نازپرورد ۱۵

نه مرد منی، اگرچه مردی

زد خنده و داد پاسخ او
ره پرخطر است، بازپس گرد
کز صد غم من یکی نخوردی

۱. سودم: مخفف «سوده‌ام» و آزمودم: مخفف «آزموده‌ام» می‌باشد.

الحاقی

در شهر خود آرمیده بودم
این باقی عمر اگر توانم

السته سفر ندیده بودم
جز با تو نرانم آنچه رانم

من جز سرِ دام و دد ندارم نه پای تو، پای خود ندارم^۱
 ما را که ز خوی خود ملال است با خوی تو ساختن محال است
 از صحبت من ترا چه خیزد؟ دیواز من و صحبتم گریزد

من وحشیم و تو انس جویی آن نوع طلب که جنس اوئی
 چون آهن اگر حمل گردی زاه چو منی ملول گردی
 گر آب شوی به جان نوازی با آتش من شبی نسازی

با من تو نگنجی اندرین پوست من خودگشتم و تو خویشتن دوست
 بگذار مرا درین خرابی کز من دم همدمی نیابی
 گر در طلبم رهی بریدی ای من رهیت، که رنج دیدی^۲
 چون یافتیم غریب و غمخوار «اللَّهُ مَعَكَ» بگوی و بگذار
 ترسم چو به لطف برنخیزی از رنج ضرورتی گریزی^۳

۱. یعنی من نه تنها به تو پایبند نمی‌توانم شد، بلکه به خود هم پایبند نیستم. ۲. یعنی اگر در طلب من راهی پیمودی، به پاداش این رنج من رهی و بنده تو هستم. ۳. یعنی اگر به لطف و اختیار نروی، بالضروره از دست رنج و محنت فرار خواهی کرد.

الحاقی

خواهم که بدین درنده چند از کنده خویش بردم بند
 تو آمده که تا درین دام میخی دگرم زنی بر اندام
 هر روز بمنزلی گرایم هر شب بخرابه ایست جایم

الحاقی

من مفلسم و نوا ندارم مهمانی تو روا ندارم
 گر هست نوای بینوائیت اینک من و راه آشنائیت
 من بند قبای خود کنم سست تو با دگری کمر کنی چست
 من بسته خود فشانم از دوش تو با دگری شوی هم آغوش
 با منت خطاست هم نشستی من بت شکن و تو بت پرستی

- در گوش سلام آرزومند
گفتا: به خدای اگر بکوشی
بگذار که از سر نیازی
گر سهو شود به سجده راهم
مجنون بگذاشت از بسی جهد
۵ بگشاد سلام سفره خویش
گفتا: بگشای چهر با من
ناخوردنت ارچه دلپذیر است
مرد ارچه به طبع مرد باشد
۱۰ گفتا: من ازین حساب فردم
نیروی کسی به نان و حلواست
چون من^۴ ز نهاد خویش پاکم
چون دید سلام کان جگرسوز
نه روی برد به هیچ کویی
۱۵ می داد دلش ز دلنوازی
دایم دل تو حزین نماند
گردنده فلک شتابگرد است
تا چشم به هم نهاده گردد
زین غم به اگر غمین^۶ نباشی
۲۰ به گردی، اگرچه دردمندی
- پذرفته نشد حدیث آن پند
کز تشنه زلال را بسپوشی^۱
در قبله تو کنم نمازی
در سجده سهو عذر خواهم
تا عهده به سر برد دران عهد
حلوا و کلیچه ریخت در پیش
نانی بشکن به مهر با من
زین یک دو نواله ناگزیر است
نیروی تنش به^۲ خورد باشد
کان را که غذاخور است، خوردم^۳
کو را به وجود خویش پرواست
کی بیخورشی کند هلاکم؟^۵
نه خسبد و نه خورد شب و روز
نه صبر کند به هیچ روی
کان به که درین بلا بسازی
یکسان فلک اینچنین نماند
هر دم ورقیش در نورد است
صد در ز فرج گشاده گردد
تا پی سپر زمین^۷ نباشی
چندان که گریستی، بخندی

۱. یعنی تو را به خدا قسم می‌دهم که آب زلال وصال را از تشنه می‌پوش و مرا از خود محروم مدار. [۲. ز: نسخه.] ۳. یعنی من نفس بهیمی خود را که طالب غذا و شهوت بود، نیست و نابود کرده‌ام. [۴. من خود: نسخه.] ۵. یعنی چون من از نهاد و نفس بهیمی غذاخوار خود پاک و دورم، از بیخورشی هلاک نمی‌شوم. [۶. غمی - زمی: نسخه.]

- من نیز چو تو شکسته بودم
هم فضل و عنایت خدایی
فرجام شوی تو نیز خاموش
این شعله که جوش مهربانیست
چون درگذرد جوانی از مرد
مجنون ز حدیث آن نکورای
گفتا: چه گمان بری، که مستم؟
شاهنشاه عشقم از جلالت
از شهوت عذره‌های خاکی
زالایش نفس باز رسته
عشق است خلاصه وجودم
عشق آمد و خاص کرد خانه
با هستی من که در شمار است
کم گردد عشق من درین غم
عشق از دل من توان ستردن
در صحبت من چو یافتی راه
در قامت حال خویش بنگر
- ۵
- ۱۰
- ۱۵
- دلخسته و پای بسته بودم
دادم ز چنان غمی رهایی
وین واقعه را کنی فراموش
از گرمی آتش جوانیست
آن کوره آتشین شود سرد
از جای نشد، ولی شد از جای^۱
یا شیفته‌ای هواپرستم؟
نابرده ز نفس خود خجالت^۲
معصوم شده به غسل پاکی
بازار هوای خود شکسته
عشق آتش گشت و من چو عودم
من رخت کشیدم از میانه
من نیستم، آنچه هست یار است
گر انجم آسمان شود کم
گر ریگ زمین توان شمردن
می‌دار زبان ز عیب کوتاه
از طعن محال خویش بگذر

۱. یعنی از جای خود به عزم رفتن برنخاست ولی دلش از جای بشد و به پاسخ برخاست. ۲. یعنی من در مملکت عشق شاهنشاهم و پیش نفس خود خجل نیستم.

الحاقی

نیکو مثلی زد آن سپهدار
سردی مکن ارنه گرم کردم
چندان بسلامتست بازار
در طیره‌گری چو دل شود گرم

کساندازه کار خود نگه دار
وانگه بحساب نرم کردم
کالوده نشد بی‌پای طرار
برخیزد از آن میانه آزمون

زان حرف حریف را ادب کرد حرفی به خطا دگر نینداخت تا عذر سخن نخواهی از پس گستاخ کشیدن آفت تست ور سخت بود، خجالت آرد^۱ بودند به هم به راه پیوند چون دُر غزلی روانه می‌رفت^۲ بر یاد گرفتی آن جوانمرد بود از همه خواب و خورد خالی نیز خواب گزیر بود، نیز خورد مهمان به وداع شد حواله بگذاشت میان آن سباعش بگرفته بسی قصیده بر یاد	زین گونه گزارشی عجب کرد چون حرفت او حریف بشناخت گستاخ سخن مباحش با کس گر سخت بود کمان و گر سست گر سست بود، ملالت آرد مجنون و سلام روزکی چند آن تحفه که در میانه می‌رفت هر بیت که گفتی آن جهانگرد مجنون ز ره ضعیف حالی بیچاره سلام را دران درد چون سفره تهی شد از نواله کرد از سر عاجزی وداعش زان مرحله رفت سوی بغداد
---	---

۱. یعنی هرگاه زه کمان را به گستاخی کشیدی، اگر سست است باعث ملالت خاطرت می‌شود زیرا نمی‌توان با سستی زه از کمان تیراندازی کرد، و اگر سخت است و تو توانستی بکشی، در پیش همگنان خجل می‌شوی؛ پس اول کمان را بیازمای و آنگاه به کشیدن زه آن پرداز. ۲. یعنی تحفه‌ای که از طرف مجنون برای آن میهمان به کار می‌رفت، غزل‌های چون دُر آبدار بود.

الحاقی

هر قفل که خواهیش گشودن اول رسن است آنکهی چاه شرط است نخست آزمودن بی‌پای کجا بسر شود راه	هر قفل که خواهیش گشودن اول رسن است آنکهی چاه
--	---

هر جا که یکی قصیده خواندی هوش^۱ شنونده خیره ماندی

[۱. مغز: نسخه.]

الحاقی^(۱)

در عصمت و پاکی مجنون

تا ظن نبوی که بود مجنون	زین شیفتگان که بینی اکنون
بی‌روزه و بی‌نماز و بی‌نور	بیگانه ز عقل و از ادب دور
داناتر دور بود در دور	دانسته رسوم چرخ را غور
داننده دانش نهانی	حل کرده رموز آسمانی
زیباسخی چو سکه زر	بیت و غزلی چو لؤلؤ تر
داند همه کس که از تفکر	دیوانه نریزد آنچنان در
ترتیب جهان فکنده چون مست	بی‌ترتیبی فکنده بر دست
آگاه شده ز تلخی مرگ	میکرد بسیج راه را برگ
گر زیستنیش بود دشوار	آسانی مرگ جست ازان کار
هر شخص که خو نکرد با سیر	دشوار برون شود ازاین دیر
این خانه کسی که سخت گیرد	در وقت رحیل سخت میرد
مجنون که رفیق ره نمی‌جست	میکرد برفق بند را سست
تا چون بشکار جان رسد میر	گوید که بیار گویدش گیر
در کشتی دور بیم جان بود	رخت‌افکنیش ز بیم آن بود
میدید نوالهای چون زهر	کو بهره نخورده بود از این بهر
میکرد ز طبع دست کوتاه	معشوقه بهانه بود در راه
تا گر زند آرزوش راهی	دارد ز جهان فریب‌گاهی
بیکام نبود و بود کامش	میداشت چو تیغ در نیامش
زان کام نجست آن پریزاد	تا خانه عشق ماند آباد
پرسیدم از اوستاد دانا	از حالت عاشق توانا

←

(۱) شاعر الحاق‌کننده قسمت «عصمت و پاکی مجنون» و افسانه زید و زینب را بالتمام از خود افزوده و علاوه بر این وقاحت، چندین بیت از ابیات نظامی را از جاهای دیگر در میان اشعار الحاقی بدون تغییر یا با اندک تغییر جای داده و بزرگترین خیانت را مرتکب شده است.



کو را بمراد خویش ره بود
کامی که برآمدش در آن حال
گفتا که بیک مراد حالی
از کام گرفتنی چنان سست
بیرون نهم از دو کون یک گام

افسانه زید و زینب

مهلت دادن چه کارگه بود
ناکام چرا گذاشت سی سال
گشتی تنش از نشاط خالی
سی سال نشاط خویشتن جست
گریابم از آن رحیق یک جام

گویند که بود هم دران دور
انده گرفته بر دلش کوه
از آدمیان دیوزاده
پاکیزه جوانی از هنر پر
او نیز قفای عشق خورده
نامش بنشان زید موصوف
در حله لیلی آشیانش
با دختر عم خویش در بند
بر هر دو طرف ز هم نشانی
وان لعبت خو بروی زیبا
وان شیفته نیز ازان پری روی
کافروخته روی بود و بدرام
شمشاد نسیم و ارغوان خد
جماش بتی بدلبری طاق
شوری شغبی فریب سازی
سرگیج کن هزار صفرا
از مور نهفته تر دهانی
ساده زنجی چو سبب شکی
چون شهد ببوسه تیز بازار

زنجیربری دگر دران جور
او کوه گرفته از بس انده
دیوانگیش خلاص داده
گفتی غزل لطیف چون در
سر در سر کار عشق کرده
خویش چو عمر و زید معروف
عشق آمده برده خانمانش
آن نیز بدو هم آرزومند
افتاده نشان مهربانی
زان دل شده بود ناشکیا
آویخته داشت جان بیک موی
پاکیزه نهاد و نازک اندام
سیماب سرین و خیزران قد
آشوب جهان و شور آفاق
خوبان طراز را طرازی
صفرا شکن هزار سودا
وز موی کشیده تر میانی
سوزان تر از آنکه ریگ مکی
شکر شکن و طبرزد آزار





از لب شکر طبرزد آمیز
 آبی نه ولیک آب خانی
 سروی نه چنانکه سرو بی بر
 هم طارم آفتاب رویش
 شب با خم زلف او ندیمی
 زینت ز جمال او در ایام
 زید از غم آن بت طرازی
 تا بر چه صفت کند مدارا
 زان بیش نداشت عیب خویشی
 بر وی عم او که مهتری داشت
 مال از عم خواست عم نمیداد
 عاجز شد ازان و ماند در کار
 روز و شب از آرزوی نگان
 میگفت سروده‌های دلسوز
 عم دختر خویش را بتدبیر
 او را بگذاشت دیگری جست
 تا عاقبت از صداع او رست
 چون زید برید امید زان ماه
 از خواب و خرد چنان تهی شد
 مجنون صفت اوفتاده سرمست
 از بییهنری و بیوفائی
 او مانده و یک دل بلاکش
 زان سوختگی که در جگر داشت
 گه گه بر خویش خواندی او را
 پرسیدی از او نشان آن کار

در بوسه طبرزدی شکرریز
 آبی که بدوست زندگانی
 سروی که برش گلاب و شکر
 هم قافله عبیر بویش
 صبح از سر کوی او نسیمی
 او زین زمان و زینش نام
 مشغول شده بچاره سازی
 کان لعل جدا کند ز خمارا
 کز مال جهان نداشت بیشی
 آن مهتری از توانگری داشت
 دختر طلبد و هم نمیداد
 عم گوشه گرفته او گرفتار
 می‌گشت بشکل ناتوانان
 زان روز مباد کس بدین روز
 میداشت نگاه از او بزنجیر
 درویش بد او توانگری جست
 دادش بتوانگری زبردست
 سوداش زیاده شد دران راه
 کز وی بجهان در آگهی شد
 در سلسله مانده پای تا دست
 یاران همه کرده زو جدائی
 واو نیز فتاده هم بر آتش
 لیلی ز شرار او خبر داشت
 بنواختی و نشاندی او را
 او گفתי و این گریستی زار





چندان بوفای او نظر کرد
 وقتی که بدوست داد پیغام
 مجنون ز پیام دلنوازش
 در عشق حریف کارش او بود
 از بردن آن پیام چون نوش
 از بس که ددانش دیده بودند
 هر بیت کزان رمیده راه
 در نسخه گرفتی آن رقم را
 از دوست بدوست رهبر او بود
 یک روز بنوحه گاه مجنون
 زید از سر سرزنش بدو گفت
 دیوانگی از چه پیش گیرد
 گرچه بصفت زیاده فاشی
 داری سخنی بدین بلندی
 مگری که بسی گریستم من
 هم آخر کار صبر کردم
 زین شیفتگی بیا بیارام
 مجنون که مبصر جهان بود
 چون دید که زید شیفته اش گفت
 کی زید سخن زیاده کردی
 نزدیک من ار پیام داری
 تا چند سخن زیاده راندن
 دیوانه چرا مرا نهی نام
 دیوانه نیم که دیوبندم
 خوی خوش من نه خوی دیواست

کز راز دل خودش خبر کرد
 او بررد پیام آن دلارام
 در رقص شدی به پیشبازش
 پیغام گزار یارش او بود
 بودش چو غلام حلقه درگوش
 از خوی ددی بریده بودند
 منظوم شدی ز بهر آن ماه
 آوردی و دادی آن صنم را
 نامه بر و نامه آور او بود
 میشد سخنی چو در مکنون
 کان دل که تواند این گهر سفت
 به کوره عاقلان پذیرد
 از زید زیاده تر نباشی
 وانگه تو بدین فسوسمندی
 غمخوارتر از تو زیستم من
 هم شربت و هم طعام خوردم
 کاشفته ترا دریغ شد نام
 شهوت کش و خوشتن رهان بود
 شد شیفته و بر او برآشفت
 بگذر که زیاده گوی مردی
 بگذار و مکن زیاده کاری
 افسانه زید و عمر خواندن
 دیوانه کسی است کوست خودکام
 چون حور و فرشته بیگزندم
 وین از کرم جهان خدیو است





از خوی خوش است کین دد و دام
 خلقم ز لطافت آفریده‌است
 گر قامت من باصل کثر خواست
 نغمه بدو راست راست ناید
 تا کج نبود کمان غازی
 زین ناله که چون سپند سوزم
 من آفت چشم بد شناسم
 آنکس که بچشم بد درآید
 دیوانه کسی بود برین تخت
 من خود به هزار چاره چست
 زین پوده درخت چاربیخی
 زین ده که نجات‌نامه دارم
 کشتی که شکسته شد میانش
 زان پیش که کشتیم شود غرق
 در بند وضوی آنجهانم
 جان‌کنندن تن بچار مسمار
 جان‌خواه تو بس شگرف یارست
 شرط است جریده ایستادن
 پنداشته که من در این دام
 در حلقه چشمهای این شست
 کوشم که از این جهان پر خار
 یک لختی ازان نیم در این سیر
 لختی نگشاد کس بدین در
 در چاه تن تو جای‌گیر است
 افتاده غم در این گذرگاه

گیرند بطبع با من آرام
 گر دیدن من و بال دیده است
 هست آنکه ورا طلب کنم راست
 بریط کثر و زخمه راست باید
 از تیر مجوی راست‌بازی
 بر خود گره گزند دوزم
 زین روی ز چشم خود هراسم
 ز آن به که بچشم خود درآید
 کو بند حصار خود کند سخت
 بندی که مراست میکنم سست
 می‌برم عرق چارمیخی
 نه جامگی و نه جامه دارم
 گو نیز مباش بادبان
 آلت فکنم ز پای تا فرق
 مسحی‌کش و مسح کس ندانم
 بر رقص رحیل هست دشوار
 جان دادن تو عظیم یارست
 زو جان طلبدن از تو دادن
 بر جستن کام می‌نهم گام
 ز اندیشه غرق میزنم دست
 مردانه برون شوم نه مردار
 کامد چو در دولختی این دیر
 کان لخت دگر نخورده بر سر
 از سلسله‌تیت ناگزیر است
 بی سلسله کی برآید از چاه





این سلسله زلف دلبرانست
 سر زین چه اگر برون توان کرد
 هرکه از غم خود فرس جهانند
 من کی بت دیگران پرستم
 گر سوی بتی جمازه رانم
 عاقل که می مغانه گیرد
 این حالت کالت قبولست
 زین حال مرا شکایتی نیست
 این فندق شکل فستقی رنگ
 یعنی سر تو که مغز جانست
 بادام صفت ز سرخیدی
 بادامه نیم که چون شوم عور
 ایزد چو نصیب من چنین کرد
 آن میوه فروش خوش مثل زد
 انسجیر فروش را چه بهتر
 هر مرد که شغل خویش نگذاشت
 تیرم بنشانه بر درست است
 در بسند گشادن خزینه
 در ترس چنان امیدوار است
 من کامده ام در این خرابات
 غیبت نکنم حیل نسازم
 زان پیش کاجل گریز گوید
 برخواسته ام بزور از این زور
 مجنونی خود جز این نه بینم
 فصلی بکمال از این سخن راند

وان نسیز بدست دیگرانست
 ره بر دگریست چون توان کرد
 خود را به دگر غمی رهاند
 کاول بت خویش را شکستم
 خود را ز بتان خود رهانم
 از زحمت خود کرانه گیرد
 در دیده غافلان مهولست
 کایمن تر از این ولایتی نیست
 بر فندقه سرم زند سنگ
 نی درخور درع استخوانست
 یابم به برهنگی سپیدی
 زنگی بچه برآرم از گور
 در ساختنی است با چنین درد
 کان غوره ترش در بغل زد
 کانسجیر فروشد ای برادر
 بر خورد ز هرچه در جهان کاشت
 اما خلل از کمان سست است
 ترسم ز کلید آبگینه
 در وقت امید رستگاریست
 پیوند بریدم از قرابات
 غافل نزم غلط نبازم
 و آواز رحیل خیز گوید
 برداشته راه گور از این گور
 مجنون اگر این کند من اینم
 پولاد گشاد و گوهر افشانند



وفات یافتن ابن سلام، شوهر لیلی

هر نکته که بر نشان کاریست	در وی به ضرورت اختیار است
در جنبش هر چه هست موجود	در چیست ز درجهای مقصود
کاغذ ورق دوروی دارد	کاماجگه از دو سوی دارد
زین سوی ورق شمار تدبیر	زان سوی دگر حساب تقدیر ^۱
کم یابد کاتب قلم راست	آن هر دو حساب را به هم راست
بس گل که تو گل کنی شمارش	بینی به گزند خویش خارش
بس خوشه حُضْرَم از نمایش	کانگور بود به آزمایش
بس گرسنگی که سستی آرد	در هاضمه تسندستی آرد ^۲
بر وفق چنین خلافکاری	تسلیم به از ستیزه کاری ^۳

۱. یعنی بر یک طرف و یک روی از ورق کاغذ دوروی تدبیر آدمی به شمار آمده و بر طرف دیگر حساب تقدیر ثبت شده است و بسیار کم اتفاق می افتد که تدبیر و تقدیر با هم موافق شده و هر دو حساب با هم راست بیایند. ۲. یعنی بسا می شود که شخص از گرسنگی می نالد و نمی داند که همین گرسنگی باعث دفع مرض سوء هضم اوست. ۳. یعنی چون همیشه تدبیر و تقدیر با هم مخالفند و سود و زیان کارها بر تو پوشیده است، پس به هر پیش آمد تسلیم باش (شاید که چو وایینی، خیر تو در این باشد).

→

از حیرت آن جواب چون نوش	شد زید زیاده گوی خاموش
پذرفت که بر بهار آن شاخ	دیگر نزنند دوشاخه گستاخ
لوح ادب از وفا درآموخت	لب را بهزار میخ بردوخت
زان پس بجز این نبود کارش	کاورد بدو پیام یارش
در پاسخ او بدان دلارام	میداد چنانکه بود پیغام
میگرد میانجی بامید	چون زهره میان ماه و خورشید

وفات یافتن ابن سلام، شوهر لیلی / ۲۳۳

القَصَّه، چو قصّه اینچنین است پندار که سرکه انگبین است

لیلی که چراغ دلبران بود	رنج خود و گنج دیگران بود
گنجی که کشیده بود ماری	از حلقه به گرد او حصاری ^۱
گرچه گهری گرانبها بود	چون مه به دهان ازدها بود
می زیست دران شکنجه تنگ	چون دانه لعل در دل سنگ
می کرد به چابکی شکیبی	می داد فریب را فریبی
شویش همه روز پاس می داشت	می خورد غم و سپاس می داشت
در صحبت او بت پریرزاد	مانند پری به بند پولاد ^۲
تا شوی برش نبود، نالید	چون شوی رسید، دیده مالید
تا صافی بود، نوحه می کرد	چون دُرد رسید، دُرد می خورد ^۳
می خواست کزان غم آشکارا	گرید نفسی، نداشت یارا
زانده نهفته جان بکاهد	کاهیدن جان خود که خواهد؟
از حشمت شوی و شرم خویشان	می بود چو زلف خود پریشان
بیگانه چو دورگشتی از راه	برخاستی از ستون خرگاه
چندان بگریستی بران جای	کز گریه دراو فتادی از پای
چون بانگ پی آمدی به گوشش	ماندی به شکنجه در خروشش
چون شمع به چابکی نشست	وان گریه به خنده در شکستی
این بی نمکی فلک همی کرد	وان خوش نمک این جگر همی خورد ^۴

۱. از متر و ازدها در این بیت و بیت بعد شوهر لیلی مقصود است. ۲. افسونگران به وسیله قطعه پولاد پری و جن را تسخیر و اسیر می کرده اند. ۳. یعنی تا صاف و تنها بود، نوحه می کرد و چون دُردی جام وجود شوهر بدو می رسید، دُرد را می خورد و پنهان می کرد. ۴. بی نمکی: زشتکاری و خوش نمک: اینجا به معنی زیار و جگر: به معنی غم است.

تا گردش دور بی مدارا	گردش عمل خود آشکارا
شد شوی وی از دریغ و تیمار	دور از رخ آن عروس، بیمار
افتاد مزاج از استقامت	رفت ابن سلام را سلامت
در تن تب تیز کارگر شد	تابش به ره دماغ برشد
۵ راحت ز مزاج رخت بر بست	قَرَابَةُ اعتدال بشکست
قاروره شناس نبض بفشرد	قاروره شناخت، رنج او برد ^۱
می داد به لطف سازگاری	در تبریت مزاج یاری
تا دور شد از مزاج سستی	پیدا شد راه تندرستی
بیمار چو اندکی بهی یافت	در شخص نزار فربهی یافت
۱۰ پرهیز نکرد از آنچه بد بود	وان کرده نه بر قرار خود بود
پرهیز نه دفع یک گزند است	در راحت و رنج سودمند است
در راحت ازو ثببات یابند	وز رنج بدو نجات یابند ^۲
چون وقت بهی دران تب تیز	پرهیز شکن شکست پرهیز
تب باز ملازم نفس گشت	بیماری رفته باز پس گشت
۱۵ آن تن که به زخم اوّل افتاد	زخم دگرش به باد بر داد
وان گل که به آب اوّل آلود	آبی دگرش رسید و پالود ^۳

۱. قاروره: در لغت به معنی شیشه‌ای است که شراب یا چیز دیگر در آن می‌ریزند و در اینجا به معنی بول بیمار است که از آن تشخیص درد می‌دهند، و این استعمال مجازی است به علاقه حال و محل. یعنی طبیب قاروره شناس پس از گرفتن نبض و شناختن قاروره، به وسیله معالجه رنج او را دفع کرد و برد، یا برای علاج کردن رنج می‌برد. [امیرد: نسخه].

۲. حکیم نظامی در علم طب قدیم استاد بوده و این اندرز بهترین اندرز طبیبانه‌ای است که به جامعه آموخته است. ۳. یعنی آن خاک که از آب مرض اوّل گل شده بود، به آب دوم بکلی پالود و از میان رفت.

الحاقی

در رنج گلی هزار داروست برگنج دری هزار باروست

یک زلزله از نخست برخاست
 چون زلزله دگر برآمد
 روزی دو سه آن جوان رنجور
 چون شد نفسش به سینه در تنگ
 افشاند چو باد بر جهان دست
 او رفت و رویم و کس نماند
 از وام جهان، اگر گیاهیست
 می‌کوش که وام او گزاری
 منشین، که نشستن اندرین وام^۲
 ۱۰ بر گوهر خویش بشکن این دُرَج
 کاین هفت خدنگ چاربیخی
 با حربه مرگ اگر ستیزند
 هر صبح کزین رواق دلکش
 هر شام کزین خم گل‌آلود
 ۱۵ تعلیم‌گر تو شد که اینجای
 دیوار دریده شد چپ و راست
 دیوار شکسته بر سر آمد
 می‌زد نفسی ز عافیت دور
 زد شیشه باد^۱ بر سر سنگ
 جانش ز شکنجه جهان رست
 وامی که جهان دهد، ستاند
 می‌ترس، که شوخ و امخواهیست
 تا بازرهی ز وامداری
 مسمار تن است و میخ اندام
 برپر چو کبوتران ازین برج
 وین نه سپر هزارمیخی^۳
 افتند چنان که برنخیزند
 در خرمن عالم افتد آتش
 بر خنبره فلک شود دود^۴
 آتشکده‌ایست دودپیمای

۱. شیشه باد: کنایه از جسم است، به مناسبت رفت و آمد نفس. [۲. دام: نسخه.]
 ۳. هفت خدنگ: به ظاهر هفت قسمت زمین است که هر قسمتی را تشبیه به درخت خدنگ کرده از حیث طول، چون درخت خدنگ بسیار بلند است. چار بیخ: چهار عنصر است. نه سپر هزارمیخی: نیز فلک است، به مناسبت ستارگان که به منزله میخ می‌باشند.
 ۴. خنبره: به معنی خم کوچک دهن‌تنگ و خنبره دودناک: کنایه از فلک است، یعنی این صبح و شام آتشین و دردناک به تو تعلیم می‌دهند که جهان جز آتشکده دودناکی نیست.

- لیلی ز فراق شوی بیکام
از رفتنش ارچه سود سنجید
می کرد ز بهر شوی فریاد
از محنت دوست موی می کند
اشک از پی دوست دانه می کرد ۵
بر شوی ز شیونی که خواندی
شویش ز برون پوست بودی
رسم عرب است کز پس شوی
سالی دو به خانه در نشیند
نالده به تضرعی که داند ۱۰
لیلی به چنین بهانه، حالی
بر قاعده مصیبت شوی
چون یافت غریو را بهانه
می برد به شرط سوگواری
شوریدگی دلیر می کرد ۱۵
می زد نفسی چنان که می خواست
- می جست ز جا چو گور از دام
با اینهمه شوی بود، رنجید
واورده نهفته دوست را ییاد
اما به طفیل شوی می کند
شوی شده را بهانه می کرد
در شیوه دوست نکته راندی
مغزش همه دوست دوست بودی
ننماید زن به هیچ کس روی
او در کس و کس درو نبیند
بیتی به مراد خویش خواند
خرگاه ز خلق کرد خالی
با غم بنشست روی در روی
برخاست صبوری از میانه
بر هفت فلک خروش و زاری
خود را به تپانچه سیر می کرد
خوف و خطرش ز راه برخاست

الحاقی

روزی و شبی چنین جگرسوز
دیرست که این دو مرغ گستاخ
گر عمر تو خرمنیست گاورس
هرچ آن سپری شود سرانجام
عمر تو که صد محال باشد
چون عیب کمیش در کمین است

تو غافل و خرمی بدین روز
انسان تو میکنند سوراخ
از خوردن آن دو مرغ میترس
خواهی قدمی و خواه صد گام
گو صد نه هزار سال باشد
پندار که شد سخن همین است

الحاقی

رسیدن زید به زینب

گوینده این حکایت نغز
کاکنده شد استخوانش از مغز



گفتا که چو زید ماند رنجور
میگرد به صابری فسونی
خویشان که رقیب راز بودند
کو بود بدان بهار درخورد
یاربگر او شدند یارانش
در چاره کارش ایستادند
تا یافت بزینب از مدارا
رفتی بر او چنانکه بودی
چون غنچه ناشکفته با او
وان نغوش لبش ز مهربانی
با یکدگر از طریق طاعت
نارفته میانشان ز پاکی
زید ارچه به کار خویش در ماند
میگرد بچارهای صدرنگ
اندیشه کار خود رها کرد
آن کرد که چون کنند از او یاد^۱
تو نیز گر آن خصال داری
بسیار خصالهاست در مرد
حرفی که نباشد از زبان به
حرفی ز تو با زمان در این دیر
هرچ از من و تو بجای ماند
چون ابن سلام رخت بربست
ره پیش گرفت زید حالی
زان جام که دست مرگ در داد
کان رهزن کاروان کامت

چون چشم خود از نگار خود دور
میخورد بجای آب خونی
او را همه چاره ساز بودند
کز وی دگری بزور بر خورد
گشتند مطیع دوستدارانش
وز کار وی آن گره گشادند
پوشیده رهی نه آشکارا
زنگاری از آینه زدودی
میزد نفسی نهفته با او
میگرد نوازش نهانی
کردند بپرسی قناعت
الا نظری بشرم ناکسی
با مجنون نیز نقش میخواند
جویائی کار او بصد جنگ
در چاره کار او وفا کرد
گویند که آفرین بر او باد
بر چهره همان جمال داری
کز وی نتوان حکایتی کرد
گر در تو بمیرد آنچنان به
کان از تو کند حکایت خیر
از خانه بکدخدای ماند
آن مرغ پرنده از قفس رست
میرفت چو باد لابلالی
مجنون خراب را خبر داد
برخاست ز راه ننگ و نامت



۱. شاعر الحاقی برخلاف رای و عقیده حکیم نظامی در این مقام، بی ناموسی و قوادی را ترویج کرده و عجب است که دیگران را هم تشویق می کند به اینکه همه راه و کار زید را در پیش گرفته و به اصول قوادی گرگشای کارها باشند.



رفت ابن سلام و جان ترا داد
 مجنون که چنان نواله خورد
 زد نعره آنچنان شغب‌ناک
 گه رقص نشاط کرد از آن شور
 از یک جهتش خوش آمد آن کار
 وز روی دگر حساب آن کرد
 آن خنده که طبع خواست ننمود
 زان نوحه‌گری چو بازپرداخت
 کی یار قدیم رنج‌دیده
 واخواستی از تو در دلم هست
 امروز در این ورق که خواندی
 کان لحظه که گفتیم فلان مرد
 گر بود بدوستیت میلی
 خوردی که بدو شود حواله
 زیدش بجواب گفت بگذار
 آن روز کزان دو نقش با هم
 این فرق تو از میانه بردی
 یعنی چو من و توئی نداریم
 من نیز بسنت قدیمی
 گر نیک نرفت تا هم از پای
 مجنون ز جواب استوارش
 کاحسنت زهی ندیم خوش‌گوی
 خوش گفتی و خوش بنا نهادی
 هم‌حال چنین مثال خواند

باقی تو بهی ترا بقا باد
 در دور فلک نظاره کرد
 کافتاد هزاهزی در افلاک
 گه دید خیال خود در آن گور
 کز دامن گل بریده شد خار
 کاو نیز همان خورد که او خورد
 بگریست که عقل گریه فرمود
 با زید عتاب‌گونه ساخت
 دردسر من بسی کشیده
 وان را بگه‌ره نمیتوان بست
 یک حرف خطا بسهو راندی
 جان را بتو ضعیف بسپرد
 گفتی که سپرد جان بلیلی
 در حلق من افتد آن نواله
 کساغاز تو کرده بدین کار
 کردی ز یگانگی یکی کم
 کز هر دو رقم یکی ستردی
 به گر رقم دوئی نداریم
 گفتم سخنی بدین عظیمی
 سرپای برهنه خیزم از جای
 برخاست کشید در کنارش
 آزادترین نسیم خوشبوی
 شایسته من جواب دادی
 همراز چنین رموز داند





با هرکه حریف حال باشد
عهدیت مرا که تا بجایم
تا مرگ از این جهان نیابم
گفتار ترا بجان نیوشم
روزی دو سه بر امید آن صید
چون هفته گذشت در میانه
او شد سوی آشیانه خویش

صفت شب فراق

چون کرد شب از علاقه در
آن در بخوشه چون ثریا
او بود و شبی و درد و داغی
پروانه صفت بشب نمی خفت
کاین شب که ز رفتنش فراغیست
این شب نه شبست کان من شد
تاریک شبی بدین درازی
گفتی که فسرده گشت سوزش
من مانده درین شب جهانسوز
چون برزگر چراغ مرده
گرگردن مرغ را شکستند
گیرم که خروس پیرزن مرد
نوبت زن صبح را چه افتاد
یارب برسان بدان چراغم
گو بخشدم از جهان فروزی
تا صبح نه بست ازین دعا دم
چون خسرو صبح خیز شادان

هر دم که زنی حلال باشد
عهد تو بود رفیق رایم
از هرچه کنی عنان نتابم
کفر آیدم آنچه از تو پوشم
میزبست چنانکه عمرو با زید
افستاد فراق را بهانه
زید آمد سوی خانه خویش

گوش و زنج زمانه را پر
میریخت ز دیده در بدریا
کس مونس او نه جز چراغی
وان شب گله با چراغ میگفت
بر ناصیه سپهر داغیست
شب چه که هلاک جان من شد
بیچاره شدم ز چاره سازی
یا روز قیامتست روزش
بی روز مباد شب بدین روز
دیوار فکنده باغ برده
آخر دم صبح را نبستند
یا مؤذن کوی را عسس برد
کاحوال دهل نمیکند یاد
کز آتش او رسید داغم
در تنگ شبی فراخ روزی
یک پرده نکرد از این نواکم
بر تخت نشست بامدادان





رسیدن لیلی و مجنون به یکدیگر

روز از سر مهر سر برآورد
 روزی ز خوشی بصارت افروز
 طالع کمر مراد بسته
 لیلی ز سر گشاده کامی
 میگرد مدار بی مدارا
 پرداخته ره ز پاس شویش
 در دیده سرشک و در دل آذر
 در طارم و در سرای و در کوی
 می جست دلی بهر مقامی
 بر هر فلکی منیر میبود
 ره میطلبید سوی آنکس
 چون ماتم شوی را بسر برد
 آرم شکیب کرده برداشت
 بر سنگ زد آبگینه چون مل
 آن باره در بقفل بسته
 در چاره گری نکرد سستی
 در حجره نشست و فتنه بنشانند
 کامروز نه روز انتظارست
 برخیز جهان خوشست برخیز
 هم خوابه سرو کن چمن را
 آن آهوی نفز را بشست آر
 تا از خشکش حریر سازم
 با او نفسی ز دل برآرم
 زان پیش کاجل کمین گشاید
 تا چون مدد نفس نماند
 و آورد برون ز خز و دیبا
 با هرچه بدان بدی سزاوار

و افاق بمهر سر درآورد
 خوشتر ز هزار عید نوروز
 غوغای غم از جهان نشسته
 چون ماه فلک بکش خرامی
 میخورد غمی باشکارا
 برخاسته پاسبان ز کویش
 نه باک پدر نه بیم مادر
 میگشت ولیک دست بر روی
 میداد بهر دلی پیامی
 در هر نفسی عبیر میسود
 کو بودش یار در جهان بس
 غمخانه بخانه پدر برد
 زان عشق نهفته پرده برداشت
 بر آب سپر فکند چون گل
 چون یافت دری ز قفل رسته
 میجست بچاره تندرستی
 وز حجره خویش زید را خواند
 روز طلب وصال یارست
 پیش آر شکر بگل برآمیز
 در رشته لاله کش سمن را
 وان نافه مشک را بدست آر
 وز گرد رهش عبیر سازم
 کز همنفسان کسی ندارم
 خواهم نظری اگر نماید
 در جان من این هوس نماند
 تن جامه از خزینه زیبا
 بسپرد بزید پادشاور





زید از سر آن نشاطمندی
آورد بدان سرای بی در
پیغام بگفت و راز بگشاد
مجنون ز نشاط یار برجست
تا هفت ره از نشاط آن کار
زان چرخ که هفت بار برگشت
وانگه شکن سجود پذیرفت
درباره جامه تن بکوشید
در چشمه دوستی وضو ساخت
داده رخ آن مه منیرش
ره پیش گرفت بیت خوانان
زان دام و ددان چه نر چه ماده
هر جا که نشستی او نشستند
آمد بدر وثاق دلبر
آراسته لشکری که در جنگ
شد زید و زبیده را خبر کرد
مجنون که رفیق و غمخور تست
از دور سجود می نماید
لیلی ز نشاط این بشارت
اول چو ستون خیمه برخاست
از خیمه برون دوید بیخود
در پای مسافر خود افتاد
مجنون چو جمال دلستان دید
برزد شغبی سپهر فرسای
آن زننده و لیک جان سپرده
افتاده دو یار و هوش رفته
گرد آمده آن ددان خونریز
پیرامن آن دو یار خسته

چون کوه گرفت سربلندی
آن مژده بدان همای بی پر
وان تحفه که داشت پیش بنهاد
چرخ بی نمود و باز بنشست
میزد چو خط سپهر پرگار
بازیش ز هفت چرخ بگذشت
زانسان که به چهره خاک را رفت
بوسید نخست و باز پوشید
از جور فراق باز پرداخت
از نافه خوی خوش عبیرش
میشد همه ره شکر فشانان
لشکرگهی از پی اوفتاده
آنجا که ستاد حلقه بستند
با لشکر وانگهی چه لشکر
تیغ همه رسته بود از چنگ
کان زر خلیفتی اثر کرد
چون خاک در تو بر در تست
دستوری اگر بود در آید
شد همچو خرابی از عمارت
وانگه چو طناب خیمه شد راست
نزد دام هراس داشت نزد
چون سبزه بزی پای شمشاد
در پرده پای خویش جان دید
او نیز نگون فتاد بر جای
وین جان نسپرده لیک مرده
آواز جهان ز گوش رفته
کرده بهلاک چنگ را تیز
چون چنبر کوه حلقه بسته





ز انبوه ددان بدان گذرگاه
 ز آنان که دران میان دويدند
 باقی دگر از میانه جستند
 بودند فتاده آن دو دلخواه
 زید آمد و از گلاب و عنبر
 چون باز رسید هر دو را هوش
 لیلی بهزار شرم‌ناکی
 دستش بگرفت و پیش بردش
 بنشانند بصد نشاط و نازش
 زید از سر محرمی و خاصی
 چون حلقه برون در نشسته
 بسته ددگان بهر کناری
 گر یک مگس از هوا پریدی
 از بیم هلاک آن دد و دام
 زان ضربه که در گرفت مانده
 کاین عشق حقیقتی مرض نیست
 هم عشق بغایت تمام است
 زان از ددگان بدی برو نیست
 چون او دد خویش را سر افکند
 پیدا است که عشق آن دو خاکی
 امروز که ناله‌شان شنیدیم
 کز یک قدحی نخورده بر دست
 تا دست برآمدن در آغوش
 این عشق نه سرسری نشان نیست
 هر غم‌زده درون خانه

نظاره نیافت در میان راه
 شخصی دو سه را ددان دریدند
 رفتند و بگوشها نشستند
 تا نیمه روز بر گذرگاه
 کرد آن دو بهار تازه را تر
 ماندند چو نقش جامه خاموش
 آمد بر آن غریب خاکی
 در خیمه خاص خویش بردش
 بنواخت بوصل دلنوازش
 برده ز میان عمرو عاصی
 با آن ددگان حلقه بسته
 پیرامن آن حرم حصاری
 اینش بگرفتی آن دریدی
 کس بر در آن حرم نزد گام
 مردم همه در شگفت مانده
 کالوده شهوت و غرض نیست
 کورا دده و درنده رام است
 کالایشی از ددی درو نیست
 فرمانبر او شد این ددی چند
 سر برنزنند مگر بیپاکی
 در هر دو بچشم خویش دیدیم
 این گشت خراب و اندگر مست
 از دست شد این و آن شد از هوش
 کاین نادره عبرت جهانیست
 با همسر خود بدین بهانه





وان گنج حصار مهر بسته
 مهمان عزیز دید برخاست
 از حلقه زلف و چنبر دست
 چون دید که دیلمست خاموش
 سرهنگی درگه دلش داد
 در سینه کشیدش آنچنان چست
 بیزخمه کرشمه بست کردش
 لام و الفی گسسته از بند
 دو خط مقوس روانه
 مرغی نشگفت اگر دو پر یافت
 دو شمع گداخت در یکی طشت
 افتاد دو رشته در یکی تاب
 بستند دو سفت بر یکی در
 دوری ز ره دو قطب شد دور
 پیچیده بهم دو یار دلسوز
 این بیخود و آن ز خود رمیده
 چون باز خود آمدند از آن حال
 خاتون بدر آمده ز خرگاه
 بر بسته ملک ز بارگه رخت
 پرداخته کوی و حجره زاغیاری
 مجنون که حریف دید حالی
 در حلقه دیده دوست را خواند
 چون در دلش آن ملک وطن کرد
 گشته لب آن دو دیگ پرجوش
 عشق آمد و سوختش سپندی
 بادی ز ارم رسیده دلخوش

با خازن خود بهم نشسته
 از پیشکش خودش بیاراست
 دستارچه وار طوق برست
 کردش ز کلاله کوردین پوش
 وز بازوی خود حمایلش داد
 گفتی دو گل از یکی گره رست
 بی باده و بوسه مست کردش
 شد لام و الف ز روی پیوند
 شد دایره تمام خانه
 یا عدل ترازوی دوسر یافت
 جان بود یکی جسد یکی گشت
 پر شد دو صراحی از یکی آب
 رستند دو دیده در یکی سر
 گشت آینه دو صبح یک نور
 ماندند چنین یکی شبانروز
 مرغ غرض از میان پریده
 شاهین شده بود و شه بدنبال
 سلطان بیزک نشسته بر راه
 هم تاج تهی بمانده هم تخت
 جز یار نمانده هیچ دیار
 کرد از همه حرف خانه خالی
 خود را بر در چو حلقه بنشانند
 در بانی خویش خویش کردن
 مانند دهان کاسه خاموش
 بر هر دو زبان نهاد بندی
 بنشانند زبان ز آب و آتش





حیران شده آن دو نقش پرگار
 دل پرسخن و زبان گرفته
 آوازه عشقشان جهانگیر
 تا در شب انتظار بودند
 حالی که بهم رسیده گشتند
 تشنیه زبان زیاده کوشی است
 تا دور بود خزینه از زر
 چون زر بخزینه در نهادند
 لیلی بزبان غمزه تیز
 کی سوسن ده زبان چه بودت
 بلبل که سخن سگال باشد
 چون بیند روی گل به بستان
 تو بلبل باغ روزگاری
 یعنی چه که چون مرا ندیدی
 امروز که هست روز پیوند
 مجنون ز بخار اشک خونریز
 کی یاد لب تو خوشتر از قند
 پندار زبان در این دهان نیست
 زان روی که بس گشاده رویست
 چون موی زبان شود در این کوی
 دانی ز چه موی شد زبانم
 چون خاص توام بجان فروشی
 چون مرهم سینه هست بسیار
 گوینده حریف جستجوئیست
 تو یافته منی در این راه
 با هست تو به که هست من نیست

مانند دو نقش بر دو دیوار
 چون بلبله دهان گرفته
 آواز عتابشان زبانگیر
 چون شمع زبانه دار بودند
 چون صبح زبان بریده گشتند
 توقیع شناختن خموشی است
 بی قفل بود خزینه را در
 قفلی بخزینه بر نهادند
 می گفت بدیهه دل آویز
 کاندیشه من زبان ربودت
 بی گل همه سال لال باشد
 گوید نه یکی هزار دستان
 من با تو چو گل به سازگاری
 آواز بر آسمان کشیدی
 بر درج دهان نهاده بند
 بگشاد زبان آتش انگیز
 کرده لب تو مرا زبان بند
 کویک سر موی کان زبان نیست
 مویم چو زبان زبان چو مویست
 به باشد اگر زبان شود موی
 تا با تو سخن چو موی رانم
 به گر نکنم زبان فروشی
 گو زخم زبان مباح در کار
 چون یافت چه جای گفتگوئیست
 من گمشده توام در این چاه
 کین دست تراست دست من نیست





من خود کیم و مرا چه خوانند
خود را بشمار هیچ دانم
از تو اثری نشست بر من
چندانکه چو باز میپریدم
امروز که پر شکسته شد باز
تا پشه من بجان نیامد
چون شد سگ شاه سوی نخجیر
آوخ بتوام چو دسترس بود
آنگه بمن اوفتاد یارم
همدست کسی که در تو دل بست
تا سر دارم سر تو دارم
سر بی تو بود بسر درآید
سر بر خط تو نهادن از من
تا جان مرا ز تو است یاری
از جان خودت جدا ندارم
چون آتشم از بجوشی از تاب
تو چشم منی نه چشم بی نور
کی دور شوم در این ره از تو
اینجا منی و توئی نباشد
درعی دوقواره ایم هر دو
من نیستم آنچه هست با تست
چون من توام این دویکری چیست
هیکل دو ولی یکیست بنیاد
آنجا منم آن دگر نگارست
نی نی غلطم یکیست خانه

جز سایه تو مرا چه دانند
کز هیچکسی بهیچ مانم
زان دان اثری که هست بر من
از کسبک دری نشان ندیدم
آن کسبک دری گشاد پرواز
طاووس تو در میان نیامد
آهوبره شاه را ز ند تیر
آن دسترسم بدست بس بود
کز خود بدر اوفتاد کارم
آنگاه شدی که او شد از دست
جان پیشکش در تو دارم
جان بی تو بود ز تن برآید
جان خواستن از تو دادن از من
مولای توام بجان سپاری
جان بی تو من این روا ندارم
از تو نبرم چو ماهی از آب
بیننده ز چشم کی شود دور
دوری و نعوذ بالله از تو
در مذهب ما دوئی نباشد
جانی بدو پاره ایم هر دو
این نقش خیال بست با تست
چون هر دو یکیست داوری چیست
چون لام و الف که لام الف باد
و اینجا توئی آن دگر غبارست
کاشوب دوئی شد از میانه





آمیخته‌ایم هر دو با هم
چنگی که بچنگ برکشد ساز
درد دل ما ز یک خزانة است
به کز دو یکی حرم گزینیم
شمشیر دو تیغ یک نیام است
شکر که بود حساب دانه
چون خایه بط دوزرده باشد
افتد چو دو حرف جنس با هم
من جنس توام بهم نشانی
بنویس دو حرف در یکی نام
یک در دو وزن بدین ظریفی
چون ریخت نثار اشک مجنون
لیلی بکرشمهای مستش
کرد از لب خود بجای آن در
چون غلیظه زلفهای رنگی
زان غالیه‌دان شکرانگیز
از بس که فشاند بر سر یار
اندیشه ز مصر باج میخواست
آن قوم که خامش جهانند
آن را دهنی بگوی بازی
زانجا که قیاس رای من بود^۱
هر کس بنواله‌ایست درخور
سودازده با قمر نسازد
آن را که نسیم گل تمام است
مجنون ز چنان نظاره کردن
گشت از می بیخودی چنان مست

آمیختنی چو زیر با یم
بی‌زیر و بزمش نباشد آواز
الا دو صدف که در میانه است
یا هر دو بیک قدم نشینیم
بادام دو مغز یک مقام است
یک سود دو سیب هم بخانه
سرمایه یکی دو کرده باشد
در یکسدگرش کنند مدغم
یکتا کنم از دو آشنایی
گو قطره دو باش در یکی جام
یکی و یکی اگر حریفی
زین گونه هزار در مکنون
بر عقد گهر علاقه بستش
از آب حیات حقه را پر
چون غالیه‌دان دهان بتنگی
مه غالیه‌ساز و گل شکرریز
عنبر بمن و شکر بخوار
همت ز حبش خراج میخواست
چون گل همه بوی در دهانند
وین را زنجی بگوی سازی
آن گوی و زنج سزای من بود
یکی بجگر یکی بشکر
صفرازه را شکر نسازد
بر وی همه بویها حرام است
زد دست بجامه پاره کردن
کز پای درآمد و شد از دست



۱. شاعر الحاقی پس از بیهوده‌گویی بسیار، در معشوق خیالی موهوم طمع بسته و او را برای خود سزاوار دانسته است، نه برای مجنون! گرچه بر اهل ذوق شکی در الحاقی بودن این اشعار بی معنی نیست ولی باز اگر شخص کم ذوقی شک داشته باشد از این گونه سخنان رسوا و نامرتب و پراکنده و پریشان، یقین خواهد کرد که نظامی گوینده این اشعار نیست و ممکن نیست حکیم نظامی مجنون را جگرخوار و خودش را شکرخوار وصال لیلی اعلام کند!



دل گرچه ز عذر پاک میکرد
چون کارد باستخوان رسیدش
زد نعره و راه دشت برداشت
میگشت چو آسیای گردان
با آن ددگان ز بیقراری
آیین دگر گرفته کارش
در حلقه زلف آن هم آغوش
و او را بغلط که خود منم یار
مجنونی از او ورق فشانده
از دیدن آن بهار خندان
میخواند ز روی نیک فالی
شرحی ز وفای دوست میگفت
زید آن همه بیتهای چون نوش
میخواند بر او ثنای پاکی
کز حرمت عشق پاکبازت
عشقی که ز عصمتش جدائست
عشق آینه بلند نور است
عشق غرضی بقا ندارد
با عشق غرض کجا بود راست
جز تو همه عاشقان که هستند
عشق این بود آن دگر کدام است
چون عشق بصدق ره نماید
چون عشق بدین تمامی افتد
شد کاسد نقد نیک نامی

بی طاقتیش هلاک میکرد
زخمه بهلاک جان رسیدش
تیغ از سر و سر ز طشت برداشت
زید از پس او چو شیرمردان
میزد نفسی بزور و زاری
آینه خویش داده یارش
خود را ز شتاب کرده فرموش
آورده بجای خود ببازار
لیلی شده آن رمق که مانده
گشته هوش هزار چندان
هر لحظه قصیده و صالی
مغزی ز درون پوست میگفت
میداشت بسان حلقه در گوش
کاحسنت زهی حریم خاکی
بر عقل فریضه شد نمازت
آن عشق نه شهوت هوائیست
شهوت ز حساب عشق دور است
کس عشق و غرض روا ندارد
عشقی که غرض نشست برخاست
دور از تو همه غرض پرستند
صدق این بود آن دگر حرام است
یک خوبی دوست ده نماید
در سگه نیک نامی افتد
سرمایه توبه ای نظامی

صفت رسیدن خزان و درگذشتن لیلی

شرط است که وقت برگریزان	خونابه شود ز برگ ریزان
خونی که بود درون هر شاخ	بیرون چکد از مسام سوراخ
قاروره آب سرد گردد	رخساره باغ زرد گردد
شاخ آبله هلاک یابد	زر جوید برگ و خاک یابد ^۱
۵ نرگس به جمازه برنهد رخت	شمشاد درافتد از سر تخت
سیمای سمن شکست گیرد	گل نامه غم ^۲ به دست گیرد
بر فرق چمن گلاله خاک ^۳	پیچیده شود چو مار ضحاک
چون باد مخالف آید از دور	افتادن برگ هست معذور ^۴
کانان که ز غرقه گیرزند	زاندیشه باد رخت ریزند
۱۰ نازک جگران باغ رنجور	شیرین نمکان تاک مخمور
انداخته هندوی کدیور	زنگی بچگان تاک را سر ^۵
سرهای تهی ز طره کاخ	آویخته هم به طره شاخ
سیب از زنجی بدان نگوئی	بر ناز زنج زنان که: چونی ^۶ ؟

۱. یعنی برگ از زرد شدن در طلب زر می رود ولی به جای یافتن زر به خاک افتاده و خاک می یابد. آبله هلاک: کنایه از کرک درخت است که پس از ریختن برگ نمودار می شود. [۲. خون: نسخه.]. ۳. گلاله خاک: کنایه از بادهای گردانگیز و دیوبادهای خزانی است. ۴. معنی دو بیت این است که با وزیدن باد مخالف، ریختن برگ از درخت بجاست زیرا کسانی که از غرقگاه دریا به سبب باد مخالف گریزان می شوند، از بیم باد رخت و برگ و هرچه دارند به دریا می ریزند تا کشتی سبک شده و بتوانند به ساحل رسید. ۵. معنی دو بیت این است که باغبان، که چون هندو پاسبان باغ است، زنگی بچگان تاک و خوشه های انگور سیاه را سر بریده و آن سرهای تهی از پیکر را همچنان که بر طره شاخ خود است، از طره کاخ می آویزد. دهقانان انگور را با شاخه به خانه برده و برای زمستان به سقف اطاقها می بندند. ۶. یعنی سیب با زنج سرنگون خود بر انار طعنه می زند که حالت چونی است؟ زنج زدن: اینجا کنایه از طعنه و سخریه است.

نار از جگر کفیده خویش خونابه چکانده بر دل ریش
بر پسته که شد دهن دریده عتاب ز دور لب گزیده^۱

در معرکه چنین خزانی شد زخم رسیده گلستانی
لیلی ز سریر سربلندی افتاد به چاه دردمندی
۵ شد چشم زده بهار باغش^۲ زد باد تپانچه بر چراغش
آن سرکه عصابه های زر بست خود را به عصابه دگر بست
گشت آن تن نازک قصب پوش^۳ چون تار قصب ضعیف و بی توش
شد بدر مهیش^۴ چون هلالی وان سرو سهیش چون خیالی
سودای دلش به سر درآمد سرسام سرش به دل برآمد
۱۰ گرمای تموز ژاله را برد باد آمد و برگ لاله را برد

۱. یعنی عتاب از دهن دریده شدن پسته به شگفت مانده و از دور لب خود را می گزید.
هنگام خزان دهن پسته بر درخت شکافته می شود. ۲. یعنی شکوفه باغ وجود او را
چشم زخم در رسید. ۳. در بعض نسخ است: گشت آن تن چون گل قصب پوش، یعنی
آن تن قصب پوش که چون گل نازک بود. [۴. بهیش: نسخه.]

الحاقی

نارنج ز روی گردروئی برده ز ترنج مشکبوئی
دهقان ز خم می مغانه سرمست شده بسوی خانه
آن سبزه چرخ لاجوردی خیری شده از غبار زردی
روباه ز ره فتاده در راه آلوده بخون چو موی روباه

الحاقی

زان روز که یار از او جدا شد سروش بگداختن گیا شد
زان پیشتر ارچه مهربان بود آن مهر یکی بصد بیفزود
چون عاشق خویش را دران بند دلسوخته دید و آرزومند
بر خاطرش آن فراق ره کرد سودای ورا یکی بده کرد
تا کار بدان رسید کز کار یکباره فتاد و گشت بیمار

تب‌لرزه شکست پیکرش را	تب‌بخاله گزید شگرش را
بالین طلید زادسروش	وز سرو فتاده ^۱ شد تذروش ^۲
افتاد چنان که دانه از کشت	سربند قصب به رخ فروهشت
بر مادر خویش راز بگشاد	یک‌باره در نیاز بگشاد
۵ کای مادر مهربان، چه تدبیر؟	کاهوبره زهر خورد با شیر
در کوچگه اوفتاد رختم	چون سست شدم، مگیر سختم
خون می‌خورم، این چه مهربانیست؟	جان می‌کنم، این چه زندگانیست؟
چندان جگر نهفته خوردم	کز دل به دهن رسید دردم ^۳
چون جان ز لبم نفس گشاید	گر راز گشاده گشت، شاید ^۴
۱۰ چون پرده ز راز برگرفتم	بدرود، که راه درگرفتم
در گردنم آر دست یک بار	خون من و گردن تو، زنهار ^۵
کان لحظه که جان سپرده باشم	وز دوری دوست مرده باشم
سرمم ز غبار دوست درکش	نیلم ز نیاز ^۶ دوست برکش ^۷

[۱]. پیاده: نسخه. ۲. یعنی سرو قامتش سر بر بالین نهاد و تذرو جانش از سرو پیکر به زیر افتاد. تذرو در میان سرو زندگی می‌کند. ۳. جگر نهفته: غم پنهانی است، یعنی چندان در نهان غم خوردم که درد و غم‌های دل به دهن رسید و اینک با تو آن درد و غم‌ها را باز می‌گویم. ۴. جان تا به لب نرسیده و در پیکر است، از سینه نفس می‌گشاید ولی چون به لب رسید، از لب نفس می‌گشاید. یعنی چون جانم به لب رسیده و مرگ نزدیک است، راز دل را آشکار می‌کنم. ۵. یعنی زنهار، خون من برگردن توست اگر به وصیت من رفتار نکنی. [۶. نثار: نسخه. ۷. این پنج بیت بیان وصیت لیلی است در کیفیت دفن وی، و خلاصه معنی این است که پس از مردن مرا عروس‌وار آرایش کرده به حجله خاک بسپار ولی شرط آرایش من این است که سرمه‌ام از غبار راه یار و نیل از نیاز دوست و گلاب از اشک چشم و عطر از سوزش جگر و حنوط از گل زرد و کافور از دم سرد و آه و کفنم از خون باشد. شعار عید سرخ‌پوشی بوده، نیل هم در آرایش به کار می‌رفته است.

- فرقم ز گلاب اشک تر کن
بریند حنوطم از گل زرد
خون کن کفتم، که من شهیدم
آراسته کن عروس وارم
آواره من چو گردد آگاه
دانم که ز راه سوگواری
چون بر سر خاک من نشیند
بر خاک من آن غریب خاکی
یار است و عجب عزیز یار است
از بهر خدا نکوش داری
آن دل که نیایش بجویی^۲
من داشته‌ام عزیزوارش
گو: لیلی ازین سرای دلگیر
در مهر تو تن به خاک می‌داد
در عاشقی تو صادقی کرد
احوال چه پرسیم که چون رفت؟
تا داشت درین جهان شماری
وان لحظه که در غم تو می‌مرد
و امروز که در نقاب خاک است
چون منتظران درین گذرگاه
- ۵
۱۰
۱۵
۲۰
- عطرم ز شمامه جگر کن
کافور فشانم از دم سرد
تا باشد رنگ روز عیدم
بسپار به خاک پرده دارم^۱
کاواره شدم من از وطنگاه
آید به سلام این عماری
مه جوید، لیک خاک بیند^۲
نالد به دریغ و دردناکی
از من به بر تو یادگار است
در وی نکنی نظر به خواری
وان قصه که دانیش بگویی
تو نیز چو من عزیز دارش
آن لحظه که می‌برید زنجیر
بر یاد تو جان پاک می‌داد
جان در سر کار عاشقی کرد
با عشق تو از جهان برون رفت
جز با غم تو نداشت کاری
غمهای تو راهتوشه می‌برد^۳
هم در هوس تو دردناک است
هست از قبل تو چشم بر راه

۱. پرده‌داری خاک از آن است که پیکر مردگان را چنان می‌پوشاند که هرگز آشکار نمی‌شوند. ۲. یعنی ماه رخسار مرا می‌جوید ولی جز خاک چیزی نمی‌یابد. ۳. یعنی دلجویی از دلی بکن که همراه من است و هرگز در پیش خودش و دیگری نخواهی یافت. ۴. در بعض نسخ است: غمهای ترا بتوشه می‌برد.

می‌پاید تا تو در پی آیی سر باز پس است تا کی آیی
یک ره بـر هـان از انتظارش درخـز به خـزینـه کنارش

این گفت و به گریه دیده ترکرد واهـنـگ ولایت دگر کرد
چون راز نهفته بر زبان داد جانان طلبید و زود جان داد
۵ مادر که عروس را چنان دید آیا^۱ که قیامت آن زمان دید؟
معجز ز سر سپید بگشاد موی چو سمن به باد بر داد
در حسرت روی و موی فرزند بر می‌زد و موی و روی می‌کند
هر مویه که بود، خواندش از بر هر موی که داشت،^۲ کندش از سر^۳
پیرانه گریست بر جوانیش خون ریخت بر آب زندگانش^۴
۱۰ گه ریخت سرشک بر سرینش گه روی نهاد بر جبینش
چندان ز سرشکهاش خون رست کان چشمه^۵ آب را به خون شست
چندان ز غمش به مهر نالید کـز نـاله او سپهر نالید
آن نوحه که خون شود بدو سنگ می‌کرد بران عقیق گلرنگ
مه را ز ستاره طوق^۶ بریست صندوق جگر هم از جگر بست^۷

[۱. گوئی: نسخه.] [۲. بود: نسخه.] ۳. مویه: به معنی نوحه و مرثیه است، یعنی هر مویه که از بر داشت، خواند و هر موی که در سر داشت کند. ۴. یعنی در مصیبت و مرگ لیلی، که رشک آب زندگانی بود، از دیدگان خون فروریخت. [۵. طرف: نسخه.] ۶. یعنی ماه وجود لیلی را از قطرات اشک، که ستاره وار می‌ریخت، طوق زینت بست و صندوق مدفن او را، که جگر گوشه مادر بود، از جگر خون شده فراهم ساخت.

الحاقی

وین پند بدو ده از زبانم کی جان من و هلاک جانم
زنهار نظر مدار ازین پس جز بر کرم خدای بر کس
دیدی چو ز ره غلط فتادی بر همچو خودی نظر نهادی
با عاقلی چنان تمامت مجنون زمانه گشت نامت

گل را به گلاب و عنبر آلود	آراستش آنچنان که فرمود
کاسایش خاک هست در خاک	بسپرد به خاک و نامدش باک
آسود غم از خزینه‌داری	خاتون حصار شد حصاری

الحاقی

بنوشت جهان برات او نیز	پرداخته شد حیات او نیز
وان پرشده چیست کو پرداخت	آن چیست که او ستد نینداخت
کاسدشده ببادخیز است	بازار جهان اگرچه تیز است
تسبیح بدست و تیغ در بر	غولیت جهان فرشته‌پیکر
کین غول کهن نبردش از راه	نشست فرشته بر این گاه
چون خود نکند کبود و کوزت	هان تا نفریبد این عجوزت
به گر ز میان برون بری رخت	تا چاه نشد بزیرت این تخت
گردد ز تو گر تو زو نگردي	کین چرخ کمان لاجوردی
کاسیب نیافت از تگرگی	از بیخ زمین نرست برگی
خاکش سیهست و آب تیره	ژرف است محیط این جزیره
باشد که بشهر خود رسی باز	کشتی ز میان بساحل انداز
در خون نه سخن در استخوانست	آنجا که نهنگ جان‌ستانست
غرق است بخون رادمردان	صندوقه ایسن رواق گردان
جان چون نبرد که جان ندارد	خون میخورد و دهان ندارد
باز از همه مرده ریگ مانده	او بر همه مرده ریگ رانده
ز اندازه آستین مرد است	نقشی که طراز آن نورد است
اندیشه کند بخوبی و خیر	چون مرد گشاده‌دل در این دیر
کان لحظه بچشم سخت بیند	خارش گل و چاه تخت بیند
در وی نگردد بچشم حالت	وان روز که از سر ملالت
نقش همه خوب زشتش آید	زان بغض که در سرشتش آید
پروای خوشی و ناخوشی نیست	آن را که بطبع درکشی نیست

زاری کردن مجنون در مرگ لیلی

طغراکش این مثال مشهور بر شقه چنان نبشت منشور
کز حادثه و فسات آن ماه چون قیس شکسته دل شد آگاه^۱
گریان شد و تلخ تلخ بگریست بی‌گریه تلخ در جهان کیست؟

۱. شاعر الحاقی در مصراع دوم این بیت کلمه «قیس» را، که نام مجنون است، بدل به «زید» کرده و باز دنبال افسانه زید را گرفته. پس ضمیرها در اشعار الحاقی همه به زید راجع است.

→

در قصر بهشت چون کند راه
خود را بنجات چون رساند
یک را دو مکن دو را یکی کن
رفتند و روند دیگران هم
وین در بجدل نمیتوان بست
نگشاد کس این گره بتدبیر
در کار فلک کرا رسد پای
حکم شبهی کنی ز شب‌دیز
فرموش کنی که عالمی هست
اسرار فلک کجا گشائیم
آبی ببرد کباب رود است
وز آب خودش نداد یک مشت
دیوار خزینه آهنین کرد
گشتند شکسته دل چو مویش
افسوس نمود و آه میکرد
گفتی که بهار و بوستان بود
حاجت که خلق شد ز پاکی

تدبیر در آن کند کزین چاه
زین سلسله پای چون رهاند
شب رفت حکایت اندکی کن
کو خسرو و کو قباد و کو جم
زین چه بحیل نمیتوان رست
کوشید جوان و رای زد پیر
زین چاره گران بادپیمای
گر بنگری از گریه تیز
گر پیشترت کشد از آن دست
با عاجزی چنانکه مائیم
این آب روان که بس کبود است
کز تشنگی آن عروس را کشت
لیلی چو نزول در زمین کرد
جمله عرب از فراق رویش
هر کس ز پیش دریغ میخورد
روضش که بهشت دوستان بود
خاکش ز شکوه تابناکی

الحاقی

چون ظلم رسیده دادخواهی
افتاده چنانکه سایه از نور
یا کرم که زیر خار غلطد

پوشید بسوگ او سیاهی
چون دید جمال تربت از دور
غلطید چنانکه مار غلطد

←

چون ابر شد از درون خروشان	آمد سوی آن حظیره جوشان
آن سوخته دل مپرس چون بود	بر مشهد او که موج خون بود
مردم ز نفیر او گریزان	از دیده چو خون سرشکریزان
پیچید چنان که مار برگنج	در شوشه تربتش به صد رنج
لاله ز گیاه گورش انگیخت ^۱	از بس که سرشک لاله گون ریخت

۱. یعنی از سرشک خونین وی بر گیاه سبز شده در تربت لیلی لاله شکفت و شکفتن لاله از گیاه دیگر شکفت و عجب است.

→

چندان غم و درد یاد کردش	وز روضه آن چراغ تابان
میرفت چنانکه از کمان تیر	آمد بر آن ز راه برده
گریان گریان نشست پیشش	میکوفت ز گریه هر زمان بر
مجنون چو نشان رنگ او دید	گفتا چه رسیدت ای برادر
رخساره چرا تباه کردی	گفت از پی آنکه بخت برگشت
آبی سیه از زمین برآمد	بارید بباغ ما تگرگی
ماه بهی از فلک درافتاد	لیلی شد و رخت از جهان برد
مجنون کتاره خورده بر دوش	چون صاعقه خورده برافروخت
یک لحظه در آن فتادگی ماند	

←

خوناب جگر چو شمع پالود بگشاد زیان آتش آلود

→

کی بی نمک این چه شوربختی است
این صاعقه بر گیاه ریزند
موری و هزار دوزخ از پس
خونابه بقدر جام دادن
من سوخته آن چراغ گیرم
شمشیر کشیدنت چرا بود
این عریده مینمود عذرا
تن خسته و جامه پاره گشته
زان گونه که او سرشک رانده
زید از پی او چو سایه پویان
چون کوه بکوه و دشت بر دشت
زانجا که مزاج و طبع را خوست
از زید نشان تربتش جست
آمد نه چنان که هم نشستان
غمگین تر از آنکه بازگویند
سرکوفته و جگر دریده
قامت زده و شکسته قامت

الحاقی

کاوخ چکنم چه چاره سازم
دیلم کلهم دلستان بود
این پیر کیای دیلم آیین
دژ بانوی من بدین سیل است
بودم گل آبدار بر دست
سروی ز چمن گزیدم آزاد

با سست رکابی این چه سختی است
با مورچه چنین ستیزند
یک مورچه را شراره بس
ساغر بقیاس کام دادن
کز باد تپانچه بمیرم
این پشه نه آخر ازدها بود
چون وحش دوان بگرد صحرا
بر روی ددگان نظاره گشته
چشم همه در سرشک مانده
وز سایه او خلاص جویان
گریان و جزع کنان بسی گشت
کرد آرزوی زیارت دوست
وانگه چو گیا ز تربتش رست
شوریده سر آنچنان که مستان
رسواتر از آنکه بازجویند
موی از بن گوشها بریده
انگیخته از جهان قیامت

کز درد چو شمع میگذازم
در جمله کیائیم همان بود
از من ستدش بزخم زوبین
دژبانی من بدین دلیل است
باد آمد و برگهاش بشکست
دست اجلش بباد بر داد

←

وانگاه به دخمه سر فروکرد
کای تازه گل خزان رسیده
می‌گفت و همی گریست از درد
رفته ز جهان جهان‌ندیده

چونی ز گزند خاک، چونی؟
آن خال چو مشکدانه چون است؟
چون است عقیق آبدارت؟
نقشت به چه رنگ می طرازند؟
بر چشم که جلوه می‌نمایی؟
سروت به کدام جویبار است؟
چونی ز گزندهای این خار؟
در غار همیشه جای مار است
۱۰ بر غار تو غم خورم، که یاری
هم گنج شدی که در زمینی
هر گنج که در درون غاریست
من مارکز آشیان به رنجم
۱۵ شوریده بدی چو ریگ در راه

در ظلمت این مفاک چونی؟
وان چشمک آهوانه چون است؟
وان غالیه‌های تابدارت؟
شمعت به چه طشت^۱ می‌گدازند
در مغز که نافه می‌گشایی؟
بزمتم به کدام لاله‌زار است؟
چون می‌گذرانی اندرین غار؟
ای ماه، ترا چه جای غار است؟
چون غم نخورم؟ که یار غاری
گر گنج نه‌ای، چرا چنینی؟
بر دامن او نشسته ماریست
بر خاک تو پاسبان گنجم
آسوده شدی چو آب در چاه

[۱. داغ: نسخه.]

→

بشکفت بهاری از درختم
یک دسته بنفشه داشتم چست
بیدادگری زمین ریودش
ریحان‌رخی از جهان گزیدم
دزدی بدر آمد از کمین‌گاه

دردا که نگه نداشت بختم
پاکیزه چنان که از دلم رست
من کاشته بودم او درودش
کیلاً برخش جهان ندیدم
ریحان بشکست و ریخت بر راه

الحاقی

ای باغ ولی خراب‌کرده
بر داده ولیک بر نخورده

از مه نه غریب اگر غریب است از راه صفت درون جانی یک چشم زد از دلم نه‌ای دور اندوه تو جاودانه بر جاست	چون ماه غریبیت نصیب است در صورت اگر ز من نهانی گر دور شدی ز چشم رنجور گر نقش تو از میانه برخاست
--	--

چرخ‌ی زد و دست‌بند بشکست مشتی ددگانش از پس و پیش بر حسب فراق بیت می‌خواند حرفی ز وفا نماند باقی می‌زد سری از دریغ بر سنگ کز ناله نزد برو شراری کز خون خودش نداد رنگی برخاستی آرزوی یارش رفتی سوی روضه‌گاه لیلی بر خاک هزار بوسه دادی گفتی غم دل به زاری زار وان دام و دد ایستاده در پیش	۵ این گفت و نهاد دست بر دست برداشت ره ولایت خویش در رقص رحیل ناقه می‌راند در گفتن حالت فراقی می‌داد به گریه ریگ را رنگ ۱۰ بر ره‌گذاری نماند خاری در هیچ رهی نماند سنگی چون سخت شدی ز گریه کارش از کوه درآمدی چو سیلی سر بر سر خاک او نهادی ۱۵ با تربت آن بت وفادار او بر سر شغل و محنت خویش
--	--

الحاقی

یاد تو کجا رود ز یادم خواهی تو نشسته خواه خفته زانست که هست پای من لنگ در بزم‌گه ارم نشستی	من کز تو بیاد دل نهادم چون نیست غمت ز راه رفته گر رخس تو پیش داشت آهنگ رفتی تو از این خرابه رستی
---	---

او زمزم گشته زاب دیده چشم از ره او جدا نکردند
وایشان حرمی درو کشیده کس را بر او رها نکردند

→

من نیز چو برگشایم این بند تا طوف زدم بگرد مهدت
تا با تو درآمدم در این خاک جاوید بهشت جای بادت
قندیل روانت از روانی پس گفت اجازه از تو خواهم
بیتی سه چهار خوانم از سوز کز من همه این امید دارند
آنگاه در این درایت آمیخت

آیم بتو بعد روزکی چند خالی نیم از وفای عهدت
بادا کفنت ز خون من پاک جان در حرم خدای بادت
افروخته باد جاودانی کز بهر نظارگان راهم
در مرثیه تو ای دل افروز دستوری ده کامیدوارند
زین مرثیه صد روایت انگیخت

مرثیه مجنون بر سر قبر لیلی

یاران غم روزگار بینید دلبر شده یار مانده بی دل
آن را که عزیزتر ز جان بود روشن کن چشم فرقدان را
طاوس بهشت طالبان را آرامش جان عاشقان را
آرایش صدر دوستان را خاتون حصار نیکوئی را
زین واسطه خاک بدگهر را گلبرگ شمامه طری را
سروسهی و مه بهی را زین واقعه چرخ دلشکن را

وین محنت بی شمار بینید دلبر نگرید و یار بینید
بی جان عزیز خوار بینید در مرقد تنگ و تار بینید
در مطلب مور و مار بینید آرامگه و قرار بینید
در صدر لحد نزار بینید در خاک سیه حصار بینید
کان در شاهوار بینید فرسوده اضطرار بینید
آلوده صد غبار بینید هم خسته و دلفکار بینید

←

از بیم دادن بدان گذرگاه
تا او نشدی، ز مرغ تا مور

بر جمله خلق بسته شد راه
کس پی ننهاد گرد آن گور

→

در قمره جان‌بری فلک را
در کردن کارهای ما زار
بی لیلی و روی چون نگارش
در لیل و نهار از فراقش
بی آن رخ چون نگارش از خون
بی چهره همچو لاله‌زارش
در حسرت لاله‌زار رویش
دام و دد دشت را بمرگش
جان من خسته را بدردش
بر تربت پاکش از دل پاک
دلدار بخاک رفته دیدید
مرگ آرزوئی ز پیش من برد
من خواستم آنچه یافت آن ماه
سر رشته عشق بود در دست
مه در دم ازدها شناسید
خورد است چو ما هزار عالم
هر عار که هست فخر دانید
یک جو ز عیار مرگ بس نیست
جان بردن ما ز دوست دیدید
بینید که او که بود و چون مرد
در کار خود و خدای باشید

این شمعده و قمار بینید
دوران همه کارزار بینید
لیلی همه بی‌نهار بینید
بر سینه مرا نگار بینید
رخسار مرا نگار بینید
ها گفت چو لاله‌زار بینید
از من همه ناله زار بینید
با من همه اشگبار بینید
در خواهش زینهار بینید
خون جگرم نثار بینید
دلداد خاکیار بینید
این مرگ باختیار بینید
این بخت گزافه‌کار بینید
این رشته استوار بینید
گل خسته زخم خار بینید
این عالم مردخوار بینید
هر فخر که هست عار بینید
آن مردی و این عیار بینید
جان دادن دوستدار بینید
بسینید و باعتبار بینید
تا رونق کار و بار بینید

←

زمین سان ورقی سیاه می‌کرد	عمری به هوس تباه می‌کرد
روزی دو سه با سگان آن ده	می‌زیست چنان که مرگ ازو به
گه قبله ز گور یار می‌ساخت	گاه از پس گور دشت می‌تاخت
در دیده مور بود جایش	وز گور به گور بود پایش
و آخر چو به کار خویش درماند	او نیز رحیل نامه برخواند

→

از بعد وفات او وفاتم	این رحمت کردگار بینید
شد رحمت کردگار دریافت	حقا که یکی هزار بینید
حقا که مرا از او برفتن	بس دیر نه شرمسار بینید
ان شاء الله که زود زودم	پیوسته بدان جوار بینید

الحاقی

آمدن سلام بغدادی به دیدن مجنون

تاریخ‌نویس عشق‌بازی	گوید ز نیشته‌های تازی
کافتاد سلام را دگر بار	کاید بسلام آن گرفتار
برجست و نهاد روی بر راه	میگشت بکوه و دشت یک ماه
بر هر طرفی عنان همی تافت	میجست و از او نشان نمییافت
تا عاقبتش بوادی تنگ	دید آبله‌پای و پای در سنگ
یکباره شکسته پر و بالش	وز گونه بگونه گشته حالش
از رخنه شدن به نیش هر خار	ریش دلش از تنش پدیدار
آن دل‌شده چون در او نظر کرد	گفتا ز کجائی ای جوانمرد
گفتا که منم سلام رنجور	کایم بسلامت از ره دور
مجنون چو شنید شرح کارش	بشناخت گرفت در کنارش

←



کرد آن ددگان ز راه او دور
گفتا ز چه رنجه گشته باز
من غم زده و تو نازنینی
اول ز منت نبود سازی
اما چو رسیدی ای جوانمرد
حاجت بنمای تا برآرم
بسنمود سلام حق شناسش
کانهام تو هست پیش خوردم
زین پیش چنانکه دسترس بود
از طبع خودم خزینه دادی
کردی ز قصیده های چون در
باز این هوسم گرفت کایم
گر سعی کنی بجان پذیرم
لیکن عجب آیدم که این بار
امسال چه محنت آزمودی
بال طربت شکسته بینم
آگاه کنم که کار چونست
مجنون چو شنید پرسش یار
نالد یکی زمان بزاری
برزد ز میان جان دم سرد
بگذار ز کار من چه پرسی
یارم به کجا بزیر خاک است
کان حورنسب و فاسرشت است
او مرده و زنده شد چراغش
بسیار سخن در این ورق راند

چون آتش از آب و سایه از نور
کازرده شدی ز من باغاز
با من بچه روی می نشینی
کاخر بمنت بود نیازی
گفتن نتوان که باز پس گرد
مقصود بگوی تا گذارم
بر هر سخنی بسی سپاسش
شکرتو بجای (بجان) خویش کردم
لطف تو مرا ذخیره بس بود
گنجم ز حصار سینه دادی
دست و دهن تهیم را پر
از باغ تو میوه ربایم
گرنه ره خانه پیش گیرم
طیاره نه بینمت در این کار
کان مرد نه که پار بودی
شور و شغبت نشسته بینم
چونی تو و با تو یار چونست
کار آمد و باز او شد از کار
در حسرت آن بت حضاری
کاوخ جگرم بسوخت از درد
چه یار ز یار من چه پرسی
خاکم بدهن دروغ پاک است
دروازه او در بهشت است
من زنده و مرده ام بداغش
بسیار ورق در این سخن خواند





بگرفت سلام را سبک دست

کان یار پری نشانم اینست
در ساحت مرگ و زندگانی
در مکتب عشق و عشقبازی
در عرض فصاحت و ملاحه
آن شاهد شهدلفظ زیبا
زآباد کشیده جان بویران
بر وصل پسند کرده هجران
از مهرخ من شدی خبرپرس
پنهان شده روی در گلستان
دیدنی و شنیده صفاتش
از کار نهان او میپرسم
بر بسته ز کاروان و رفته
گفتی که کجاست دلستان

چون دید سلام زاری او
آن نوحه‌گری در او اثر کرد
میریخت ز دیده آب گلگون
وانگه بلطف جواب دادش
کز رفتن آن گل بهشتی
جانم ز پی تو در غم افتاد
روی تو از این تبش برافروخت
این سان بنوازش فصاحت
ماهی دو سه مهر باخت با او
هر بیت کز او شنید در حال
از قصه و قطعه و قصیده
چون هرچه بگفته بود بنوشت
وان جمله کز او گرفت بر یاد

در مشهد یار برد و بنشست

اینست هلاک جانم اینست
آواره‌کن از جهانم اینست
معشوق شکرزبانم اینست
صاحب لغت و بیانم اینست
وان شاعر شعرخوانم اینست
ویران‌کن خانمانم اینست
دلخوش‌کن و جان ستانم اینست
هان مهرخ مهربانم اینست
زینت‌ده گلستانم اینست
اینست دگر ندانم اینست
از وی خیر عیانم اینست
آن رهزن کاروانم اینست
هان دلبر و دلستانم اینست

بسی‌یاری و بسی‌قراری او
او نیز بنوحه دیده تر کرد
از هر مژه راند چشمه خون
غم خورد و بدان ثواب دادش
در موج دلم شکست کشتی
کاین صاعقه سخت محکم افتاد
اما بخدا که جان من سوخت
میریخت نمک بر آن جراحت
زان گونه که بود ساخت با او
وان گفته که بود تا بده سال
یک یک بنوشت بر جریده
دستوری خواست باز پس گشت
آورد بستحفه سوی بغداد

وفات مجنون بر روضه لیلی

- انگشت‌کش سـخـن سـرایـان
 کان سوخته خرمن زمانه
 دستاس فلک شکست خردش
 زان حال که بود، زارتر گشت
 ۵ جانی ز قدم رسیده تـالـب
 نالنده ز روی دردناکی
 در حلقه آن حظیره افتاد
 غلتید چو مور خسته کرده
 بیتی دو سه زار زار برخواند
 ۱۰ برداشت به سوی آسمان دست
 کای خالق هرچه آفریده ست
 کز محنت خویش وارهانم
 آزاد کنم ز سخت جانی
 این گفت و نهاد بر زمین سر
 ۱۵ چون تربت دوست در بر آورد
 او نیز گذشت ازین گذرگاه
 راهیست عدم که هرچه هستند
 این قصه چنین برد به پایان
 شد خرمنی از سرشک دانه
 چون خرد شکست، باز بردش
 بسی زورتر و نزارتر گشت
 روزی به ستم رسیده^۱ تا شب
 آمد سوی آن عروس خاکی
 کشتیش در آب تیره افتاد
 پیچید چو مار زخم خورده
 اشکی دو سه تلخ تلخ بفشاند
 انگشت گشاد و دیده بریست
 سوگند به هرچه برگزیده ست
 در حضرت یار خود رسانم
 و اباد کنم به سخت رانی^۲
 وان تربت را گرفت در بر
 «ای دوست» بگفت و جان برآورد
 وان کیست که نگذرد برین راه؟
 از آفت قطع او نرسند

ریشی نه که غورگاه غم نیست خاریده ناخن ستم نیست

[۱. رسانده: نسخه.] ۲. سخت رانی: یعنی سخت راندن از دار دنیا به دار آخرت.

الحاقی

با این عقبه که دارد ایام وانجام که میکند سرانجام
 کو زخم که از کباب این دود از شورگئی نشد نمکسود

ای چون خر آسیا کهن لنگ	کَتهاب تو روی کهربارنگ ^۱
دوری کن ازین خراس ^۲ گردان	کو دور شد از خلاص مردان
در خانه سیلریز منشین	سیل آمد، سیل، خیز، منشین
تا پل نشکست بر تو گردون	زین پل بجهان جمازه بیرون

۱. کَتهاب: بر وزن مهتاب، ضمادی است مرکب از چندین گیاه که می جوشانند و گرما گرم بر روی ورم اعضای حیوانات می گذارند تا دفع ورم بشود، یعنی ای کسی که چون خر آسیا کهن لنگی و کَتهاب ورم لنگی تو روی کهربارنگ توست. پیشینیان همیشه در آسیاها خر و اسب و استر لنگ که به کار دیگری نمی آمده، به کار می انداخته اند. ۲. خراس: به معنی آسیای بزرگی است که به قوه اسب و گاو و استر گردش می کند.

الحاقی

در ناف جهان که پیچ پیچ است	باد است و چه باد هیچ هیچ است
گستاخ مباحش بر نهادی	کو زنده نشد مگر ببادی
بشتاب که راحت از جهان رفت	آهسته مران که کاروان رفت
این هفت سر اژدهای خونخوار	در گرد تو حلقه است چون مار
گر درنگری به فرق و پایت	در حلقه اژدهاست جای
دل راست کن از بلا میندیش	یا قوت خور از وبا میندیش
بگذر ز جهان که شهره دزدیست	کز باز تهی نه مهره دزدیست
کز زخمه مباحش تا توانی	هر زخمه که کج زنی بمانی
از مرکب خواجگی فرود آی	و افتادن خود بعجز بنمای
تا شیر اجل چو زحمت آرد	بر عاجزی تو رحمت آرد
نخوت روش تو نیست بگذار	چون نان خورش تو نیست بگذار
با خاک بترک مهرجوئی	گوئی که بگویم و نگوئی
این قفل که بند سینه آرد	زرد ز شکم خزینه آرد
چون پیره نیست کز گرانی	مگر گش طلبی ز روش ستانی
تا رخ ننمایدت همایست	چون زوی نماید اژدهایست

در خاک میپیچ، کو غباریست	با طبع مساز، کو شراریست
بر تارک ^۱ قدر خویش نه پای	تا بر سر آسمان کنی جای
دایم به تو بر جهان نماند	آن را میپرست کان نماند

آگاهی قبیله مجنون از وفات وی

مجنون ز جهان چو رخت بریست	از سرزنش جهانیان رست
۵ بر مهد عروس خوابنیده	خوابش بر بود و بست دیده
ناسود درین سرای پردود	چون خفت، مع الغرامه ^۲ آسود ^۲
افتاده بماند هم بران حال	یک ماه و شنیده‌ام که یک سال

[۱. پایه: نسخه.] ۲. یعنی با همه غرامتها که از ناآسودن داشت، پس از خواب مرگ آسوده شد.

→

عاقل که رسد بحس گاهی	جوید ز پی گریز راهی
دریافتنیست غور این کار	بر تافتنیست جور این یار
در حبسگه جهانی آخر	ره جوی که راه دانی آخر
نیروی دلی و نور دیده	نر روی گزافی آفریده
پنداشته تو کم چراغی	آرایش روی هفت باغی
بالای فلک ولایت تست	هستی همه در حمایت تست
سلجوقی اولین سجودی	میراثی آخرین وجودی
در قامت خویش بین فلک‌وار	پس قیمت خویشتن نگه دار
از سیل چو کوه سر مگردان	سیلی خور و روی برمگردان
سنگی که ز پایت افکند نعل	بردار و ببوس و گوزهی لعل
وان سرکه که با تو برزند جوش	بر هم نه چشم و نوش کن نوش
این ره بویفا بسر توان برد	جان زو بویفا بدر توان برد
بدخو بصبح بدخمار است	خوشخوار چو آب خوشگوار است
چون آب رونده خوش‌عنان باش	هر جا که روی لطف‌رسان باش
آبی که ز پارگین خورد مرد	چون آب رونده کی بود سرد
خاک تو شده جهان هستی	چون خاک مکن جهان‌پرستی

- ۵ وان یـاوگیان رایگان گرد
او خفته چو شاه در عماری
برگرد حظیره خانه کردند
از بیم درندگان، چپ و راست
نظارگی که دیدی از دور
پنداشتی آن غریب خسته
وان تیغزنان به قهرمانی
آگاه نه زان که شاه مرده ست
وان جیفه خون به خرج کرده
۱۰ از زلزله های دور افلاک
در هیئت او زهرنشانی
زان گرگ سگان استخوانخوار
چندان که ددان بدند^۳ بر جای
مردم ز حفاظ بانصیب است
۱۵ شد سال گذشته وان دد و دام
- پیرامن او گرفته ناورد
وایشان همه در یتاقداری^۱
زان گورگه آشیانه کردند
آمد شد خلق جمله برخاست
شوریدن آن ددان چو زنبور
آنجاست به رسم خود نشسته
بر شاه کنند پاسبانی
بادش کمر و کلاه برده ست
دُری به غبار^۲ درج کرده
شد ریخته و فشانده بر خاک
نامانده به جا جز استخوانی
کس را نه به استخوان او کار
نهاد دران حرم کسی پای
این مردمی از ددان غریب است
آواره شدند کام و ناکام

- دوران چو طلسم گنج بر بود^۴
گستاخ روان آن گذرگاه
دیدند فتاده مهربانی
چون محرم دیده ساختندش
- وان قفل خزینه بند فرسوده^۵
کردند درون آن حرم راه
مغزی شده، مانده استخوانی
از راه و فلا شناختندش

۱. یعنی مجنون در عماری و هودج مرگ پادشاه وار خفته و درندگان یتاقداری و پاسبانی از او می کردند. [۲. بعیار: نسخه. ۳. بماند: نسخه. ۴. بنمود: نسخه. ۵. از طلسم گنج و قفل خزینه بند دد و دام مقصود است.

الحاقی

برخی ز علاقه بوی بردند
برخی ز موافقت بمردند

آوازه روانه شد به هر بوم
خویشان و گزیدگان و پاکان
رفتند و درو نظاره کردند
وان کالبد گهرشانده
۵ گرد صدفش چو درزدودند
او خود چو غبار مشکوش داشت
در گریه شدند سوگواران
شستند به آب دیده پاکش
پهلوگه دخمه را گشادند
شد در عرب این فسانه معلوم
جمع آمده جمله دردناکان
تن خسته و جامه پاره کردند
همچون صدف سپید مانده^۱
بازش چو صدف عبیر سودند^۲
از نافه عشق بوی خوش داشت
کردند برو سرشکباران
دادند ز خاک هم به خاکش
در پهلوی لیلیش نهادند

۱۰ خفتند به ناز تا قیامت
بودند درین جهان به یک عهد
کردند چنان که داشت راهی
آن روضه که رشک بوستان بود
هرک آمدی از غریب و رنجور
۱۵ زان روضه کسی جدا نگشتی
برخاست ز راهشان ملامت
خفتند دران جهان به یک مهد
بر تربت هر دو روضه گاهی
حاجتگه جمله دوستان بود
در حال شدی ز رنج و غم دور
تا حاجت او روا نگشتی

۲-۱. یعنی از کالبد وی، که گوهر جان را درفشانده و چون صدف سپید باقی مانده بود، گرد و غبار درنشانده و چون صدف مشک در او سودند، مشک را در صدف می ساینند.

الحاقی

شاه را بشرابخانه بردند

الحاقی

یارب چو باحتراز و پاکی
آسایش و لطف یارشان کن
ما هم نزییم جاودانی
رفتند ز عالم آن دو خاکی
و آمرزش خود نثارشان کن
نوبت چو بما رسد تو دانی



به خواب دیدن زید لیلی و مجنون را

کای رحمت باد بر چنین مرد پیوسته قدم نداشتی دور بر حالت خویش گفته بودند میجست و چو یافت کرد جمعی تا هرکه شنید آفرین گفت در عالم از او شد آشکارا اندیشه آن دو خاطرافروز چونند بهم بزیر پرده یا شمس مسند بهشتند بر نیفه روز مشک پاشید آراسته روضه جهانتاب خرم چو دل بلندبختان هر برگ گلی در او چراغی مینوکده برنگ مینا برداشته بانگ بلبل مست افروختگیش را حدی نه هم فاخترگان بزند خواندن تختی زده بر کنار آبی چون فرش بهشت کرده زیبا در دست نشاطگه نشسته آراسته چون بحله در حور ایشان دو بدو بقصه خویش گه بر لب خویش بوسه دادند گاهی بمراد خویش خفتند	زید آن سره مرد مهرپرورد از مشهد آن دو چشمه نور بیتی که چو لعل سفته بودند از راه بصر بهوش سمعش از گوش کس آن علاقه نهفت افسانه آن دو هم مدارا بر خاطر او گذشت یک روز کان تازه دو جفت برنخورده در قالب خاک تیره خشتند شب چون سر نافه را خراشید بنمود فرشته‌ایش در خواب صحنش ز بلندی درختان در دامن هر شکوفه باغی در هر چمنی چو چشم بینا گل‌های شکفته جام بر دست خضراتر از آن زیرجادی نه هم رودزنان بزخمه راندن در سایه گل چو آفتابی وان تخت بفرشهای دیبا فرخ دو سروش پی خجسته سر تا بقدم بزبور نور می در کف و نوبهار در پیش گه بر لب جام لب نهادند گاهی سخنان خویش گفتند
---	--





پیری بستمده ایستاده
 هر لحظه ز نو نثاری انگیخت
 بیننده خواب از آن نهانی
 کاین سروبنان که جام دارند
 در منزل جان هوا گرفتند
 آن پیر زبان گرفته حالی
 کاین یار دوگانه یگانه
 آن شاه جهان براست بازی
 لیلی شد لیلی آنکه ماهست
 بودند دو لعل نابوده
 آسایش آن جهان ندیده
 اینجا المی دگر نبینند
 هر کو نخورد در آن جهان بر
 آن کس که در آن جهان حزینست
 چون شعله صبح گیتی افروز
 شد زید ز خواب خویش بیدار
 تا هرکه در آن جهان کند جای
 این عالم فانیهست و خاکست
 زنهار بهوش باش زنهار
 گوهر طلبی ز کان برآئی
 خود را بحریم عشق بسپار
 در عشق چو تیر شو روانه
 تیر از سر آنکه راست کار است
 عشق است گره گشای هستی
 هر شربت غم که جان گزاید

سر بر سر تختشان نهاده
 بر تارک آن دو شخص میریخت
 پرسید ز پیر آسمانی
 در باغ ارم چه نام دارند
 این منزلت از کجا گرفتند
 گفتش ز سر زبان لالی
 هستند رفیق جاودانه
 این ماه بتان بدلنوازی
 مجنون لقب آمد آنکه شاهست
 در درج وفا بمهر بوده
 اینجا بمراد دل رسیده
 الا ابد الابد چنین اند
 زین گونه کند در این جهان سر
 شادیش در این جهان چنین است
 در خرمن شب زد آتش روز
 کرد اینهمه راز را پدیدار
 بر لذت این جهان نهد پای
 وان عالم باقیست و پاکست
 کان گل ندهی باینچنین خار
 اینت ندهند ازان برآئی
 تا بازرهی ز خود بیکبار
 تا دور نیفتی از نشانه
 شایسته شست شهریار است
 گردابه زهاب خودپرستی
 چون عشق دهد بجان فزاید



ختم کتاب به نام شروانشاه

یک شاه نه، بل هزار شاها	شاه، ملکا، جهان پناها
خورشید دوم به بی نظیری	جمشید یکم به تاختگیری
خاقان کبیر، ابوالمظفر	شروانشه کیقبادپیکر
کیخسرو ثانی، اخستان شاه	نی شروانشاه، بل جهانشاه
بی خاتم تو مباد شاهی	۵ ای ختم قران پادشاهی
بیرون بری از سپهر تارک	روزی که به طالع مبارک
وین نامه نغز را بخوانی	مشغول شوی به شادمانی
گه گنج بری و گاه بکری	از پیکر این عروس فکری

→

کز عشق شده است چاشنی بهر
ساقیش چو عشق شد چه باکست
چون از سر عشق بود خوش بود
کشتی بعدن رسید دریاب
المسنة لله ای نظامی
در خواندن او خجستگی باد
هم عاقبتش باد محمود

بسیار شراب تلخ چون زهر
این شربت اگرچه تلخناکست
این حالت اگرچه رنجکش بود
دریای سخن نمود پایاب
شد قصه بغایت تمامی
این قصه کلید بستگی باد
هم فاتحه‌ایش هست مسعود

الحاقی

ای ملک دو عالم از تو آباد
پاکی و بزرگیت مهیا
دریای محیط خوشه‌چینت
در تست هزار در معنی
در تو صفت هزار لقمان

ای مفخر نسل آدمیزاد
ای چشمه خوش میان دریا
ای خاتم ملک را نگینت
ای قلزم بیکرانه یعنی
صد بحر علوم در تو پنهان

آن باد که در پسند کوشی	ز احسنت خودش پرند پوشی
در کردن اینچنین تفضل	از تو کرم و ز من تو گل
گرچه دل پاک و بخت فیروز	هستند تو را نصیحت آموز
زین ناصح ^۱ نصرت الهی	بشنو دو سه حرف صبحگاهی

۵	بر کام جهان، جهان بپرداز	کان به که تو مانی از جهان باز
	ملکی که سزای رایت تست	خود در حرم ولایت تست
	داد و دهشت کمران ندارد	گر بیش کنی، زیان ندارد
	کاری که صلاح دولت تست	در جستن آن مکن عنان سست
۱۰	از هرچه شکوه تو به رنج است	پردازش، اگرچه کان و گنج است
	مویی میپسند ناروایی	در رونق کار پادشایی
	دشمن که به عذر شد زیانش	ایمن مشو و ز در برانش
	قادر شو و بردبار می باش	می می خور و هوشیار می باش
	بازوی تو گرچه هست کاری	از عون خدای خواه یاری
	رای تو اگرچه هست هشیار	رای دگران ز دست مگذار
۱۵	با هیچ دودل مشو سوی حرب	تا سگه درست خیزد از ضرب
	از صحبت آن کسی بسپرهیز	کو باشد گاه نرم و گه تیز

هر جا که قدم نهی فرا پیش	باز آمدن قدم بیندیش
--------------------------	---------------------

[۱. ناصح: نسخه.]

الحاقی

بنگر که جهان چه سرفشانده است	وز چند ملوک بازمانده است
بیدار شدی بکاردانی	بیدار ترک شو ار توانی
برگردن هیچ نیکخواهی	شمشیر مزن بهر گناهی

الحاقی

هیچ است نه بلکه هیچ تر زیست	هر کس که درون وی دودر زیست
-----------------------------	----------------------------

تا کار به نه قدم برآید مفرست پیام دادجویان در قول چنان کن استواری کس را به خود از رخ گشوده بر عهد کس اعتماد منمای ۵ شمار عدوی خرد را خرد در گوش کسی میفکن آن راز آن را که زنی، ز بیخ برکن از هرچه طلب کنی شب و روز	گرده نکنی به خرج، شاید الا به زبان راستگویان کایمن شود از تو زینهار گستاخ مکن نیازموده تا در دل خود نیابیش جای خار از ره خود چنین توان برد کازرده شوی ز گفتنش باز وان را که تو برکشی، میفکن بیش از همه نیکنامی اندوز
---	--

بر کشتن آنکه بازو نیست ۱۰ بر دوری کام خویش منگر زین جمله فسانه ها که گویم گر نه، دل تو جهان خداوند زانجا که تراست رهنمایی ۱۵ درع توبه زیر چرخ گردان	تعجیل مکن، اگرچه خونست کاقبال تواس درآرد از در با توبه سخن بهانه جویم محتاج نشد به جنس این پند ناید ز تو جز صواب رای بس باد دعای نیکمردان
--	--

الحاقی

با اینکه حلال تست باده گرچه بصبح باده پیوست چندانش مخور که مستی آرد آن روز که خوشتری دران روز آن شب که شوی بطبع خرم در مجلس می گشاده کن روی بنمای ببار عام شیری بر هرچه عمارتی خرابست	پهلو کن از آن حرامزاده باده تو خوری عدو شود مست کالایش بت پرستی آرد بر چشم بدان سپند میسوز بادی ز دعا بخود فرودم تا گرم شود نشاط آن گوی تا کس نزند دم دلیری بشتاب که مصلحت شتابست
--	--

حرز تو به وقت شادکامی
 یارب، ز جمال این جهاندار
 هر در که زند، تو ساز کارش
 بادا همه اولیاش منصور
 این نامه که نامدار وی باد
 ۵

هم فاتحه‌ایش هست مسعود هم عاقبتیش باد محمود

الحاقی

بر دستش جام خسروانی
 یک قطره بمن دهاد جامش
 وان را که گرفت نوک خامه
 یارب تو بفضل و جود و احسان
 بگشای بر او دری ز دولت
 در عزت و لطف خویش دارش
 یارب تو رفیق حرمتش دار
 شد قصه بغایت تمامی
 این قصه کلید بستگی باد
 لیلی مجنون چو در مکنون
 در روز دوشنبه آمد آخر
 پانصد هشتاد و هشت بر سر^۱

پسر باد ز آب زندگانی
 کاین نامه نگاشتم بنامش
 بنوشت و تمام کرد نامه
 کارش همه بر مراد گردان
 تا باز رهد ز رنج و محنت
 در عصمت خود نگاه دارش
 در هر دو جهان برفعتش دار
 المنة لله ای نظامی
 در خواندن او خجستگی باد
 هشیارکن هزار مجنون
 از لطف خدای فرد قاهر
 بگذشته ز هجرت پیمبر

۱. شاعر الحاقی فراموش کرده که تاریخ آغاز و انجام این نامه به تصریح حکیم نظامی در
 اول نامه پانصد و هشتاد و چهار بوده!

خاتمه

(۱)

نامه لیلی و مجنون را حکیم نظامی در سنه پانصد و هشتاد چهار به نام شروانشاه اخستان بن منوچهر منظوم داشته، چنانکه در دیباچه گوید:

آراسته شد به بهترین حال در سلخ رجب به نئی و فی دال
تاریخ عیان که داشت با خود هشتاد و چهار بعد پانصد
فاصله مابین خسرو و شیرین و لیلی و مجنون تقریباً هشت سال است زیرا خسرو و شیرین در سنه پانصد و هفتاد و شش انجام یافته.

(۲)

تصحیح لیلی و مجنون هم مانند خسرو و شیرین و مخزن الاسرار بر طبق مقابله با سی نسخه کهنسال مورخ هفتصد تا هزار و صد هجری است و هیچ کلمه و حرفی مطابق ذوق و سلیقه کسی تغییر و تبدیل نیافته و امروز تنها نسخه صحیح لیلی و مجنون همین نسخه مصحح و محشای ماست و تمام نسخ خطی و چاپی دیگر برای خواندن بیفایده و منسوخند.

(۳)

شعر الحاقی در لیلی و مجنون بیش از خسرو و شیرین راه یافته و آنچه مسلم است در حدود هفتصد و پنجاه تا هشتصد هجری دامن لطافت و عظمت این نامه بدین اشعار مهمل و کثیف آلوده شده است. شاعر الحاق کننده در این نامه بیش از سایر نامه ها مرتکب جنایت شده و چندین افسانه از قبیل افسانه زید و زینب و رفتن مجنون به خانه لیلی به هدایت زید و قسمت پاکی و عصمت مجنون و به خواب دیدن زید لیلی و مجنون را از خود جعل و الحاق کرده و در حدود چهارصد بیت اشعار نظامی را از جاهای دیگر لیلی و مجنون برداشته و در قسمتهای الحاقی گنجانیده است. پس تقریباً در میان این هزار و سی بیت الحاقی که دیده می شود، ششصد بیت مهملات خود شاعر الحاقی و چهارصد بیت از نظامی است که با سقط و تحریف یا بدون سقط و تحریف در میان الحاقیها جای گرفته است! هرگاه یک نسخه بسیار کهنسال، که در حدود ششصد و پنجاه

تا هفتصد هجری نوشته شده باشد، ما را به دست می افتاد، کاملاً می توانستیم لکّه اشعار الحاقی را از دامن این نامه گرامی دور ساخته و چهارصد بیت که از حکیم نظامی در میان اشعار الحاقی مستهلک شده است، از سقط و تحریف پیراسته و به جای خود قرار دهیم، ولی چنین نسخه ای ما را به دست نیست زیرا از نسخ کهنسال ما این قسمتها کم و بیش افتاده و اوراق کتاب ناقص است و نسخ مورّخ هشتصد هم قابل اعتماد نیست. این اشعار الحاقی در همه وارد شده است.

نظامی در آغاز کتاب گوید:

این چار هزار بیت اکثر شد گفته به چار ماه کمتر
چهار هزار بیت اکثر، متنها چهار هزار و پنجاه یا صد بیت است، در صورتی که این کتاب اکنون بالتّمام چهار هزار و ششصد و پنجاه بیت است. پس ششصد بیت الحاقی است و قریب چهارصد بیت هم از اشعار نظامی در ضمن الحاقیات گنجیده شده است. به هر حال، چون برای ما مسلّم بود که افسانه های مزبور الحاقی است، تمام این قسمتها را با حروف نازک، که علامت الحاقی است، طبع کرده و جدا کردن چهارصد بیت اشعار نظامی را از ششصد بیت الحاقی به ذوق خوانندگان واگذار می کنیم.

(۴)

دو مرثیه مردف در صفحه ۲۵۹ و ۲۶۳ در چندین نسخه خطی یافت شد و با آنکه الحاقی است، گوینده آنها چندان دور از مرحله شاعری نبوده. به هر حال، در این قسمتهای الحاقی اخیر مقداری شعر هم بر نسخ چاپی افزوده شده تا هرگاه کسی عقیده به الحاق ندارد، خوشنود باشد که بر الحاقیات افزوده و چیزی کاسته نشده است.

(۵)

در صفحه ۲۵۲، بیت دهم:

گه ریخت سرشک بر سرینش گه روی نهاد بر جبینش
سرین: به فتح اوّل و کسر ثانی، طرف و جانب سر است و این لغت بدین وزن و معنی در زبان عموم مردم هنوز متداول است و سرین و پایین مخصوصاً نسبت به قبر بسیار گفته و شنیده می شود. نظامی در چندین جا این لغت را آورده است. در شرفنامه فرماید:

گیا بینی از خاکم انگيخته سرین سوده، پایین فرو ریخته

نیز فرماید:

سری کو سزاوار باشد به تاج سرینگاه او مشک باید، نه عاج

(۶)

گراورهای مخزن الاسرار و خسرو و شیرین را از کارهای نقاشان بزرگ عصر صفوی گرفتیم ولی چنانچه باید و شاید خوب نشد زیرا الواح نقاشی رنگین را گراور کردن بسیار مشکل و هنوز در ایران وسایل آن موجود نیست.

بدین سبب درباره گراور نگرانی خاطر داشتیم، تا آنکه به هدایت دوستان یگانه صنعتگر و نقاش مینیاتور زبردست، آقای میرزا حسین خان بهزاد مینیاتور، را یافته و بکلی از نگرانی خارج و اطمینان حاصل آمد که پس از این، گراورهایی که در نامه‌های دیگر نظامی طبع می‌شود، بهترین آثار و نمودارهای نقاشی روزگار کنونی خواهد بود. در حقیقت، مصداق این دو بیت نظامی همین نقاش ماهر می‌باشد:

چو من نقش قلم را در کشم رنگ کشد مانی قلم در نقش ارژنگ
بجنبد شخص کو را من کنم سر بپرد مرغ کو را من کنم پر

(۷)

فاضل محترم، آقای میرزا محمد علی خان ناصح، پس از مطالعه دقیق، در چند موقع فکر و نظر تازه‌ای داشته‌اند که اینک نگاشته می‌شود.

صفحه ۲، بیت ۹: بی تناسب نیست که «رمیده وارمیده» را به معنی حیوان و جماد بدانیم، به طریق ذکر ملزوم و اراده لازم.

صفحه ۴، بیت ۱۱: در مصراع اول «بددل» مناسب تر است، یعنی من ترسان و خائفم و راه بیمناک.^۱

صفحه ۹۸، بیت ۱۳: کارایش نقشبند چین بود، شاید «نقشبند چین» به معنی نقشبندی و نقاشی و یاء محذوف باشد، مانند: به خونریز ریاحین تیغ در دست، یا: می نوش و گل افشان کن، که یاء خونریزی و گل افشانی حذف شده است.

صفحه ۱۵۷، بیت ۵: «کریچه» در ذیل صفحه خانه کپری ترجمه شده است. کپری یعنی چه؟^۲

صفحه ۱۶۴: چهار بیت آغاز صفحه به نظر الحاقی می‌رسد.

صفحه ۲۳۳، بیت ۱۸: خوش نمک ظاهراً ترجمه فارسی لفظ «ملیح» عربی است.

۱. بی دل و بی جگر هم به معنی ترسنده است.

۲. خانه کپری: خانه‌هایی است که از چوب و گیاه در جنگلها و بیابانها می‌سازند. این لغت متداول است ولی در فرهنگها نیامده.

تذکار

صفحه ۲۴، سطر ۱۷

هان دولت، اگر بزرگواری کردی ز من التماس کاری
«هان» کلمه تنبیه است و ظاهراً در اینجا معنی زهی و بسی از آن اراده شده است.
«ی» در کلمه بزرگواری وحدت و نکره است، به قرینه «ی» در قافیه مصراع دوم. همچنین
«ی» در فعل «کردی» برای جزای شرط است و معنی خطاب ندارد.

ضرب المثلها

هر جا که رطب بود، بود خار	صفحه ۴۴، سطر ۷ این است که گنج نیست بی مار
چون اکذب اوست احسن او	صفحه ۴۶، سطر ۹ در شعر میبچ و در فن او
بهتر ز کلاهدوزی بد بیکار نمی توان نشستن آن خشت بود که پر توان زد	صفحه ۴۷، سطر ۹، ۱۰، ۱۴ پالانگری به غایت خود گفتن ز من، از تو کار بستن لاف از سخن چو دُر توان زد
از صد خرمن گیاه بهتر	صفحه ۴۸، سطر ۲ یک دسته گل دماغ پرور
کوتاه و دراز را چه فرق است؟	صفحه ۵۲، سطر ۱۳ چون قامت ما برای غرق است
هم خیک درید و هم خرافتاد	صفحه ۶۴، سطر ۲ یکباره دلش ز پا درافتاد
«إِزْحَمْ تُزْحَمْ» مگر نخواندی؟	صفحه ۷۶، سطر ۱۷ بی رحمتم اینچنین چه ماندی؟
کو دست درو زند بی آرم کز سایه خویش می بترسم	صفحه ۷۷، سطر ۱، ۱۳ آن راست خبر از آتش گرم از سایه نشان تو نپرسم
یک موی نخواهم از سرش کم	صفحه ۸۱، سطر ۵ گرچه شده ام چو مویش از غم

صفحه ۸۷، سطر ۱، ۱۲	بنشین و ز دل رهاکن این درد
آن به که نکوبی آهن سرد	در نومیدی بسی امید است
پایان شب سیه سپید است	صفحه ۸۸، سطر ۹
تا هندستان به یاد نارد	هندو ز چه مغز پیل خارد؟
وز چوب رفیق می تراشید	صفحه ۹۴، سطر ۴
پیروزی از اتفاق خیزد	گل را به سرشک می خراشید
آهوکشی آهویی بزرگ است	صفحه ۱۱۷، سطر ۵
زنگی ختنی نشد به شستن	پرگندگی از نفاق خیزد
مرد آن درود که کشته باشد	صفحه ۱۲۳، سطر ۱۴
کز چه به تو روی برکنند باز	آن کس که نه آدمیست، گرگ است
سگ گربه شود به چاپلوسی	صفحه ۱۵۰، سطر ۱
آن روز به دست راست برخاست	ناسود ز چاره بازجستن
چه مار؟ که اژدهاگزیده‌م	صفحه ۱۵۴، سطر ۱
کاخرکس بیکسان خدای است	آن پوشد زن که رشته باشد
انجیر نواله غراب است	صفحه ۱۶۱، سطر ۱۳
	نیکی بکن و به چه در انداز
	صفحه ۱۶۹، سطر ۱۱
	با سگ چو سخا کند مجوسی
	صفحه ۱۸۰، سطر ۱۸
	آن بخت که کار ازو شود راست
	صفحه ۱۸۱، سطر ۱۲
	ترسم ز رسن، که ماردیده‌م
	صفحه ۱۹۰، سطر ۷
	فریاد ز بیکسی نه رای است
	صفحه ۱۹۵، سطر ۱۳
	باغ ارچه ز بلبلان پرآب است

صفحه ۲۰۶، سطر ۱۸

گه روی درین و گه دران سود

صفحه ۲۱۳، سطر ۱۲

ماییم و نوای بینوایی

صفحه ۲۱۴، سطر ۴

گمراه و سخن ز رهنمایی

دارو پس مرگ کی کند سود؟

بسم‌الله اگر حریف مایی

در ده نه و لاف دهخدایی

فهرست اعلام

کسان

اسماء الهی ۲، ۱۱، ۱۴، ۱۸، ۳۶، ۴۶، ۵۹، ۸۰، ۸۷، ۹۳، ۱۰۶، ۱۲۰، ۱۳۲، ۱۵۰، ۱۷۱، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۹۰، ۲۱۲، ۲۲۱، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۴۹، ۲۵۱، ۲۶۰، ۲۶۳، ۲۸۲	پرویز (خسرو) ۳۳، ۲۵۴
آدم (ع) ۹، ۳۰، ۳۶، ۴۹	جبریل ۱۲، ۱۴
آرش ۳۳	جمشید (جم) ۳۴، ۳۶، ۵۴، ۱۳۹، ۲۵۴
ابن سلام ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۳۷، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۹۴، ۲۳۴، ۲۳۷، ۲۳۸	حافظ ۷۸
ابن المعدل ۱۱	خاقانی ۳۲، ۱۷۳
ابوالمظفر (کنیه شروانشاه) ۲۷۲	خضر ۴۰، ۵۷، ۱۸۹، ۲۰۹، ۲۱۱، ۲۱۸
اخستان (شروانشاه) ۳۰، ۳۳، ۳۶، ۳۸، ۳۹، ۱۷۳، ۲۷۵	رابعه ۱۶۷
اسرافیل ۱۴	راغب اصفهانی ۱۱
اسکندر (سکندر) ۱۸۳، ۲۱۱	رئیسۀ کرد (مادر نظامی) ۴۹
اسماعیل (ع) ۱۳۳	رستم ۳۴
افراسیاب ۳۴	زبیده (همسر هارون الرشید) ۲۴۱
الیاس (نام نظامی) ۴۴	زکی مؤید ۴۸
ام هانی ۱۲	زید ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۳۲، ۲۳۶، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۴۸، ۲۵۴، ۲۵۶
امیر خسرو ۱۸۸	۲۶۹، ۲۷۰، ۲۷۵
اویس ۳۵	زینب ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۷۵
ایاز ۱۷۳	سامری ۱۹۹
باربد ۲۱	سپندیار ۴۳، ۴۴
برجیس ۱۷۳	سعدی ۶۱، ۶۹
بولهب ۴۴	سلام بغدادی ۲۱۹، ۲۲۳، ۲۲۵، ۲۶۱
بهزاد (حسین بهزاد مینیاتور) ۲۷۷	۲۶۲، ۲۶۳
	سلیمان (ع) ۱۶۷
	سلیم عامری ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۱
	۲۰۲، ۲۰۶

۱۹۷، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۲، ۲۰۴، ۲۰۶، ۲۰۹،	شمس (شمس تبریزی) ۱۱۷
۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۲۳،	شیخ نجدی (شیطان) ۶، ۱۰۳
۲۲۴، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۱، ۲۳۲،	صدیق (ابوبکر) ۱۱
۲۳۷، ۲۳۸، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۴۶،	ضحاک ۱۱۳، ۲۴۸
۲۴۷، ۲۵۲، ۲۵۴، ۲۵۹، ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۶۷،	عثمان ۱۱
۲۷۰، ۲۷۵	عذرا ۷۳
محمد (ص) (احمد، رسول، پیغمبر) ۸،	علی بن ابیطالب (ع) ۱۱
۱۰، ۱۳، ۳۵، ۴۲، ۴۴، ۴۸	عمر و عاص ۲۴۳
محمد نظامی ۱۷، ۲۶، ۲۸، ۲۹، ۳۹، ۴۵،	عمر (خواجه عمر، دایی نظامی) ۵۰
۴۶	عیسی (ع) (مسیح) ۴۰، ۴۴، ۱۳۸، ۱۸۰
محمود (سلطان محمود غزنوی) ۲۶، ۳۵،	فاروق (عمر) ۱۱
۱۸۳	فرهاد میرزا معتمدالدوله ۲۶
منوچهر (پدر اخستان شروانشاه) ۳، ۳۸،	قارون ۲۰، ۵۷
۲۷۵	قباد (کیقباد) ۲۴، ۳۰، ۳۹، ۲۵۴، ۲۷۱
موسی (ع) ۲۰	کیخسرو ۳۰، ۶۶، ۲۷۱
مولوی ۱۱۷	لقمان ۲۷۱
میکائیل ۱۴	لیلی ۲۵، ۲۶، ۶۲، ۶۴، ۶۶، ۶۸، ۶۹، ۷۳،
ناصر (محمد علی) ۲۷۷	۷۴، ۸۱، ۸۲، ۸۸، ۹۲، ۹۴، ۹۵، ۹۶، ۹۷،
نریمان ۹	۹۸، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۵، ۱۰۸،
نظامی (حکیم نظامی) ۲، ۸، ۱۵، ۱۶، ۲۱،	۱۰۹، ۱۱۳، ۱۳۱، ۱۳۳، ۱۳۵، ۱۴۰، ۱۴۱،
۲۴، ۲۵، ۲۸، ۲۹، ۳۰، ۳۷، ۴۴، ۴۶، ۵۵،	۱۶۲، ۱۶۶، ۱۸۱، ۱۸۳، ۱۹۱، ۲۰۹، ۲۱۰،
۵۷، ۷۸، ۱۲۳، ۱۷۴، ۲۰۸، ۲۱۹، ۲۲۶،	۲۱۱، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۳۳، ۲۳۶، ۲۳۸، ۲۴۰،
۲۳۷، ۲۴۲، ۲۷۱، ۲۷۴، ۲۷۶، ۲۷۷	۲۴۱، ۲۴۴، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۴۹، ۲۵۱، ۲۵۴،
نوفل ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۹، ۱۱۳،	۲۵۶، ۲۵۸، ۲۵۹، ۲۶۰، ۲۶۸، ۲۷۰، ۲۷۵
۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۲،	مانی ۲۷۷
۱۲۳، ۱۳۳، ۱۳۵، ۱۳۶	مجنون (قیس) ۲۵، ۵۷، ۶۰، ۶۱، ۶۲، ۶۳،
وامق ۷۳	۶۴، ۶۶، ۶۸، ۶۹، ۷۰، ۷۳، ۷۸، ۸۰، ۸۲،
هاروت ۶۶	۸۳، ۸۵، ۸۸، ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۹۴، ۹۵، ۹۷،
یعقوب (ع) ۱۴۹	۹۹، ۱۰۰، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۷، ۱۰۸،
یوسف (ع) ۳۸، ۴۴، ۶۲، ۱۲۸، ۱۴۲،	۱۱۱، ۱۱۴، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۴، ۱۲۶، ۱۲۷،
۱۴۹، ۱۷۸، ۲۱۰	۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۴۲، ۱۴۴، ۱۴۶، ۱۴۹،
یوسف (پدر نظامی) ۴۸	۱۵۱، ۱۵۳، ۱۵۶، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۵، ۱۶۶،
	۱۶۹، ۱۷۸، ۱۸۱، ۱۸۳، ۱۸۶، ۱۹۰، ۱۹۱،

جانوران

خروس ۲۳۹	آهو (آهویره) ۱۲۴، ۱۲۳، ۹۳، ۷۲، ۶۴
دراج ۹۷، ۸۳، ۲۴	۱۲۵، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۸۲
رخش ۲۵۸، ۲۱۴	۱۸۷، ۲۰۲، ۲۴۵، ۲۵۰، ۲۵۷
روباه ۲۴۹، ۱۶۸، ۱۶۷، ۸۸، ۸۳، ۵۵، ۴۱	ابرش ۱۹۴، ۳۲
زاغ ۱۹۶، ۱۸۴، ۱۳۷، ۱۳۱، ۱۲۹، ۹۷	ابلق ۳
زغن ۱۸۴	ادهم ۳
زنبور ۲۶۷، ۱۹۶، ۱۴۵	اژدها ۵۱، ۱۱۶، ۱۳۶، ۱۷۱، ۱۹۶، ۲۳۳
سگ ۱۲۰، ۱۱۵، ۸۲، ۶۴، ۴۴، ۴۲، ۲۴	۲۵۶، ۲۶۰، ۲۶۵
۱۲۶، ۱۷۰، ۱۶۷، ۱۶۶، ۱۵۴، ۱۵۲، ۱۵۱	اسب ۵۶، ۱۰۱، ۱۲۳، ۲۶۵
۱۷۱، ۱۷۲، ۱۸۰، ۱۸۵، ۱۹۳، ۲۰۸، ۲۱۶	بارگی ۱۰۲، ۱۲۴
۲۶۵	باز ۸۳
سمند ۱۱۴، ۱۰۴، ۴۱، ۳۳	براق ۱۲، ۱۳
سوسمار ۱۲۵	بره ۱۳۰
شاهین ۲۴۳، ۱۸۴	بز ۱۷۶
شب پره ۱۳۱	بط ۶۴۶
شب دیز ۲۵۴	بلیل ۲۴، ۵۶، ۹۷، ۹۸، ۹۹، ۱۹۵، ۱۹۶
شیکور ۲۱۴	۲۱۷، ۲۴۴، ۲۷۹
شتر (اشتر) ۱۷۰، ۱۴۳، ۱۳۸، ۸۵	پروانه ۲۴، ۵۴، ۶۷، ۱۸۷، ۱۹۶، ۲۳۹
شیر ۵۵، ۵۳، ۴۸، ۴۶، ۴۵، ۴۴، ۴۱، ۳۳	پشه ۳۳، ۲۴۵، ۲۵۶
۶۱، ۸۳، ۹۱، ۹۳، ۱۰۳، ۱۰۶، ۱۰۹، ۱۱۰	پلنگ ۱۶۸
۱۱۱، ۱۱۲، ۱۲۶، ۱۳۸، ۱۵۲، ۱۵۶، ۱۶۲	پیل ۳۵، ۸۸، ۸۹، ۱۱۳، ۱۲۸، ۱۵۶
۱۶۷، ۱۷۵، ۱۸۲، ۱۸۴، ۱۹۳، ۲۰۱، ۲۵۰	تذرو ۵۸، ۹۹، ۲۵۰
۲۶۵	جمازه ۵۷، ۱۵۳، ۲۶۱، ۲۶۵
طاوس ۲۵۹، ۲۴۵، ۲۶، ۱۴	خر ۵۳، ۹۰، ۱۸
طوطی ۹۹	خرگوش ۱۶۷، ۱۷۱، ۱۸۲، ۲۱۸

گوزن ۱۲۶، ۱۲۸، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۸۵، ۲۰۱	عقاب ۱۶۷
گوسفند ۵۳، ۱۷۰	عنکبوت ۵۱
مار ۴۴، ۵۱، ۵۴، ۸۰، ۸۴، ۱۱۱، ۱۱۳	غراب ۱۹۵
۱۲۵، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۷، ۱۴۰، ۱۴۳	غزال ۱۰۳
۱۵۱، ۱۶۰، ۱۸۱، ۱۹۳، ۲۰۴، ۲۰۹، ۲۳۳	فاخته ۲۶۹، ۱۴۷، ۹۷
۲۴۸، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۵۷، ۲۵۹، ۲۶۴، ۲۶۵	فرس ۹، ۱۱۷، ۱۵۳، ۱۹۸، ۲۰۵، ۲۳۱
ماهی ۲۹، ۱۶۵، ۱۸۷، ۲۴۵	قمری ۹۷
مگس ۴۴، ۵۱، ۱۲۲، ۱۵۷، ۱۹۶، ۱۹۷	کبک ۲۴۵، ۱۸۴، ۹۰
۲۴۲، ۲۰۹	کبوتر ۲۳۵
مور (مورچه) ۴۴، ۵۰، ۶۶، ۸۹، ۹۰، ۱۰۳	کپی (بوزینه) ۴۲
۱۹۷، ۲۰۴، ۲۲۷، ۲۵۶، ۲۵۹، ۲۶۰، ۲۶۱	کرکس ۱۹۶، ۱۶۷
موش ۵۲	کژدم ۸۸
میش ۱۳۰، ۱۶۷	گاو ۱۷، ۵۳، ۱۵۱، ۲۶۵
میمون ۱۷۶	گراز ۱۷۰
ناقه ۱۳۰، ۱۴۳، ۲۲۰، ۲۵۸	گربه ۲۰۸، ۱۶۹
نجیب (اسب) ۱۹۹	گرگ ۸۳، ۸۸، ۱۰۶، ۱۱۵، ۱۳۰، ۱۵۲
نهنگ ۷۵، ۱۱۹، ۲۵۳	۱۶۷، ۱۷۱، ۱۷۸، ۱۹۳، ۲۱۴، ۲۶۷
هزارستان ۱۴۲	گور ۶۶، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۸۵، ۱۸۷، ۲۳۶
همای ۳۷	۲۶۱

کتابها

قرآن کریم ۹، ۴۰	خسرو و شیرین ۲۶، ۲۹، ۴۵، ۵۰، ۵۵
لیلی و مجنون ۲، ۲۶، ۲۷، ۲۷۴، ۲۷۵	۱۱۰، ۲۷۵، ۲۷۷
مخزن الاسرار ۲۹، ۲۷۵، ۲۷۷	دیوان شمس تبریزی ۱۱۷
محاضرات ۱۱	زنبیل ۲۶
	شرفنامه ۲۷۶

گلها

شکوفه ۱۹۱، ۲۱۳، ۲۴۹، ۲۶۹	ارغوان ۹۷، ۱۰۷، ۱۳۷، ۲۲۷
غنچه ۹۲، ۹۶، ۹۸، ۱۸۸، ۱۹۰، ۲۳۷	بنفشه ۵۳، ۶۰، ۹۶، ۹۸، ۱۸۹، ۲۱۷، ۲۵۷
گل زرد ۹۶، ۱۲۹	خیری ۱۸۳، ۲۴۹
لاله ۲۸، ۵۹، ۶۰، ۹۶، ۹۸، ۹۹، ۱۴۹	ریحان ۶۲، ۱۶۶، ۱۸۸، ۲۵۷
۲۴۹، ۲۵۵، ۲۵۷، ۲۶۰	سرخ گل (گل سرخ) ۲۴، ۹۸، ۱۰۷، ۱۲۹، ۲۰۲، ۱۴۹
نرگس ۹۷، ۹۸، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۸۲، ۲۱۰، ۲۴۸، ۲۱۷	سمن ۵۸، ۶۹، ۷۹، ۹۵، ۹۷، ۹۸، ۱۹۷، ۲۱۰، ۲۴۰، ۲۴۸، ۲۵۲
نسترن ۹۷، ۹۸	سنبل ۹۷، ۲۱۷
نیلوفر ۹۶	سوسن ۷۳، ۹۷، ۹۸، ۱۸۸، ۱۹۵، ۲۴۴

سنگهای قیمتی

الماس ۱۶۳، ۱۸۸، ۲۰۳، ۲۰۹	زبرجد ۹۶
بیجاده ۱۹۷	زمرد ۹۶
پیروزه ۸۷	عقیق ۱۱۶، ۱۸۷، ۱۹۸، ۲۱۰، ۲۵۲، ۲۵۷
جزع ۳۴، ۱۳۹، ۱۴۶، ۱۸۳	لعل ۲۴، ۳۲، ۳۴، ۴۸، ۵۹، ۹۳، ۱۳۸
دُر ۴، ۵، ۱۴، ۲۰، ۲۵، ۲۹، ۳۰، ۳۸، ۴۳	۱۳۹، ۱۴۶، ۱۴۹، ۱۵۹، ۲۱۷، ۲۲۸، ۲۳۳
۴۴، ۵۷، ۵۸، ۵۹، ۶۰، ۶۴، ۶۹، ۷۰، ۷۱	۲۶۶، ۲۶۹، ۲۷۰
۷۳، ۹۲، ۹۵، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۷، ۱۳۷، ۱۴۵	لؤلؤ ۱۶۹، ۱۹۶، ۲۲۶
۱۶۲، ۱۶۵، ۱۸۸، ۱۹۷، ۲۰۹، ۲۱۱، ۲۲۶	مروارید ۴۷
۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۹، ۲۴۶، ۲۵۹، ۲۶۲، ۲۶۷	یاقوت ۵۳، ۶۰، ۷۳، ۱۶۵
۲۸۱	

آلات و اصطلاحات موسیقی

ساز ۲۴۶، ۲۴، ۲۱	آواز ۲۴۶، ۲۱۳، ۹۹، ۹۶، ۲۱
سرود ۲۲۸، ۲۱۷	آهنگ ۱۶۳، ۹۶، ۵۰
سماع ۲۲۱، ۶۹	بربط ۲۳۰
غنا ۵۱	پرده ۲۳۹، ۱۰۲، ۲۴، ۲۱
قانون ۶۵	ترانه ۹۶، ۲۱
لحن ۲۱	چنگ ۲۰۶، ۱۶۳، ۱۵۰، ۱۰۲، ۶۸، ۵۲
مطرب ۱۰۲، ۹۶	۲۴۶، ۲۱۷
مغنی ۶۵	خنیانگر ۹۴
نای ۱۰۲، ۹۶	دف ۱۰۲
نشید ۲۲۱، ۲۲۰، ۲۱۳	ریاب ۹۶، ۶۸
نغمه ۲۳۰، ۹۶	رود ۲۱۹، ۲۱۷، ۹۶، ۸۷، ۵۱، ۵۰، ۲۷
نوا ۲۳۹، ۱۶۳، ۹۶، ۵۲، ۵۰، ۲۴	زخمه ۲۲۰، ۱۰۳، ۱۰۲

ستارگان و صور فلکی

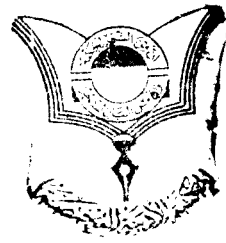
زبانا ۱۷۵	اخبیه ۱۷۶
زهرة ۱۳، ۳۱، ۳۳، ۱۳۷، ۱۴۸، ۱۷۳، ۱۷۸،	اکلیل ۱۷۵
۲۳۲، ۱۷۹	بز ۱۷۶
ستام الناقه ۱۷۳	بطن الحمل ۱۷۶
سعد ۱۷۶	بطن الحوت ۱۷۶
سماک ۱۷۵، ۱۷۷	بلده ۱۷۵
سماک اعزل ۱۷۷	بلع ۱۷۶
سماک رامح ۱۷۷	بهرام ۳۰
سها ۱۷۸	پروین ۱۷۳
شاة المذبوح ۱۷۶	تیر ۱۷۳
شعری ۱۷۷	ثریا ۱۱۱، ۱۷۴، ۲۳۹
شیر (برج اسد) ۳۳، ۱۷۴، ۱۷۷	جُدی ۱۷۶
صادر ۱۷۵	جناح فلکی ۱۷۳
صرفه ۱۷۵	جوزا ۱۷۴
طائر ۱۷۷	خرچنگ ۱۷۴
طرفة ۱۷۴	خورشید (آفتاب) ۶، ۱۲، ۱۳، ۱۵، ۳۰،
عذرا ۱۷۵	۳۱، ۳۲، ۳۳، ۳۴، ۳۵، ۳۶، ۳۹، ۴۸، ۵۲،
عطارد ۱۳، ۱۷۳	۵۴، ۵۵، ۶۲، ۶۳، ۶۷، ۶۸، ۸۹، ۹۲، ۹۷،
عقرب ۱۷۵	۱۰۳، ۱۰۷، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۳۹،
عواء ۱۷۵	۱۴۰، ۱۵۵، ۱۷۱، ۱۷۳، ۱۷۶، ۱۸۲، ۱۸۳،
عیوق ۱۷۶	۱۸۹، ۲۰۶، ۲۱۴، ۲۱۸، ۲۲۸، ۲۳۲، ۲۷۱،
غفر ۱۵۷	خوشه (سنبله) ۳۶
فرد (فرد الشجاع) ۱۷۷	دلو ۱۷۶
فرقد ۱۷۳	دیگپایه ۱۷۷
فرقدان ۲۵۹	ذابح ۱۷۶

٢٩٤ / ليلي و مجنون

قارى ١٧٨	مَجْرَه ١٧٧
قلب ١٧٥	مِرآة السلسله ١٧٦
قلب الاسد ١٧٤	مَرِيخ ١٣، ٣١، ٣٢، ١٧٣
كمان ١٧٥	مشتري ١٣، ٣٠، ١٧٨، ١٧٩
كيوان ١٣، ٧٤	مقبوضه ١٧٦
گاؤ فلکى ١٧٤	ميزان ١٧٥
ماه (مه، بدر، هلال، قمر) ١٢، ١٤، ٣٢، ٣٥،	نثره ١٧٤
٣٩، ٥٣، ٥٦، ٦٠، ٦١، ٦٤، ٦٦، ٦٨،	نجم يمانى ١٨١
٦٩، ٧٠، ٧٩، ٨٩، ٩١، ٩٢، ٩٣، ٩٥، ١٠٠،	نسرين (نسر طاير، نسر واقع) ١٧٧
١٠١، ١٠٥، ١٠٩، ١١٠، ١٢٠، ١٢٨، ١٣٧،	نعايم ١٧٥
١٣٩، ١٤١، ١٤٢، ١٤٨، ١٤٩، ١٦٠، ١٦٥،	نعش (بنات النعش) ١٧٨، ١٩١
١٧٢، ١٧٣، ١٧٤، ٢٨٢، ١٨٥، ١٨٩، ١٩٦،	وارد ١٧٥
٢١٠، ٢١٤، ٢١٦، ٢٢١، ٢٢٨، ٢٢٩، ٢٣٢،	واقع ١٧٧
٢٣٣، ٢٤٠، ٢٤٦، ٢٤٩، ٢٥١، ٢٥٢، ٢٥٤،	هقعه ١٧٤
٢٥٧، ٢٥٨، ٢٦٠، ٢٦٣، ٢٧٠،	هنعه ١٧٥
ميسوطه ١٧٦	

سلاحها

زوبين ۳۳، ۱۱۰، ۱۳۷	بلارک ۳۱
سپر ۹۶، ۱۱۱، ۱۱۵، ۱۱۸، ۱۹۳، ۲۳۵	پیکان ۹۶
سنان ۳۳	تیر ۱۸، ۳۳، ۳۴، ۹۴، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۵، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۲۱، ۱۳۱، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۵۲، ۱۵۶، ۱۶۵، ۱۸۳، ۱۸۷، ۲۳۰، ۲۳۱
شمشیر ۳۱، ۳۷، ۴۰، ۵۵، ۸۲، ۸۸، ۱۰۳	۲۷۰، ۲۵۵، ۲۴۵
۱۰۶، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۸	تیغ ۳۱، ۳۲، ۳۳، ۳۴، ۶۳، ۹۱، ۹۷، ۱۰۰، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۷، ۱۱۹، ۱۲۴، ۱۲۶، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۸، ۱۴۱، ۱۵۲، ۱۶۰، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۹۵، ۲۰۳، ۲۲۰، ۲۲۶، ۲۴۱، ۲۴۶، ۲۵۳، ۲۵۷
۱۵۳، ۱۶۸، ۲۵۶، ۲۷۲	حربه ۵۴، ۱۷۲
طریده (نیزه نازک) ۱۱۳	خدنگ ۷۵، ۹۹، ۱۱۰، ۲۳۵
کمان ۳۳، ۱۸۳، ۲۱۷، ۲۲۵، ۲۳۰، ۲۳۱	خنجر ۳۴، ۳۷، ۱۱۴
۲۵۵	درع ۱۹۹، ۲۳۱، ۲۷۳
کمند ۹۳، ۱۰۵، ۱۱۵	دورباش ۹۳، ۱۱۴، ۱۶۷
گرز ۳۱، ۱۱۷	زره ۳۳
ناوک ۳۳، ۱۵۱	
نیزه ۲۲، ۳۳، ۳۶، ۵۴، ۱۱۰، ۱۱۲، ۱۱۳	
۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۸	



پیوست

اغلاط اصلاح شده

همچنان که ملاحظه فرموده‌اید، در فهرست اغلاط دو منظومه قبلی (مخزن و خسرو و شیرین) خطای سرکش کاف و گاف و نقص یا زیادتی آن به قدری در کل کتاب زیاد است که خود به تنهایی فهرستی دراز می‌طلبد، هرچند در آن دو دفتر نیز از ثبت تعداد قابل توجهی از آن به منظور هرچه کوتاهتر شدن فهرست صرف نظر کرده بودیم. لذا از این پس به جهت رعایت اختصار، هیچ یک از این موارد ثبت نخواهد شد و خوانندگان از ماسبق قیاس کار خواهند گرفت.

صفحه	سطر	نادرست	درست
۵	آخر - ح	مکان بیت الحاقی در متن معلوم نشده است.	خط نشانه الحاق ظاهراً باید بعد از بیت اول قرار گیرد.
۹	آخر	جهة	جهة (توضیحاً: «جهة» گرچه غلط نیست، با توجه به عرف کتابت فارسی در حکم آن است.)
۱۲	۴	مَعْرَج	مَعْرَج (؟ به معنای نردبان «مَعْرَج» هم درست است ولی مطابق خواست وحید در حاشیه به فتح میم اعرابگذاری شد و به گمان اینجانب «مَعْرَج» با کلمه «معراج» در مصراع دوم تناسب آوایی بیشتری دارد.)

صفحه	سطر	نادرست	درست
۱۲	۷	براشت	برداشت
۱۵	۱۳	هرکه	هرک
۱۹	۶-ح	پی به... پی نمی تواند	«پی» دوم چون زائد بود، حذف شد.
۳۰	۳ و ۱۰	اختسان	اختستان (توضیحاً: در متن، حواشی و فهرست مطالب لیلی و مجنون همه جا «اختسان» آمده، که غلط مسلم است، اما در گنجینه که بعد از کل متن تألیف و طبع یافته و طبعاً ملاک بهتری برای نظر وحید در این باره است، و نیز در شرفنامه (که با «گلستان» قافیه شده) در تمام موارد به صورت صحیح «اختستان» نوشته شده؛ لذا همه جا به همین صورت اصلاح شد. وجه رایج نیز همین است. و از (واو زائد حذف شد). اختستان درویه می کنند خوشگواری آنچه معرب آن راوک واژه «راوق» است. افزودگی آن احتمالاً خطای چاپی است زیرا مسلم است که «راوق» معرب «راوک» است، نه به عکس.) اختستان
۳۱	۴-ح	و و از	
۳۳	۷-ح	اختسان	
۳۴	۳	درویه	
۳۵	۷-ح	می کند	
۳۵	۸-ح	خوشگواری	
۳۶	۱۲	آنچه	
۳۶	۴-ح	معرب آن راوک	
۳۹	۴	اختسان	



صفحه	سطر	نادرست	درست
۴۴	۷-ح	منعی	معنی
۴۷	۱-ح	فتحین	فتحین (?) البته «فتحین» هم غلط نیست.
۴۹	۱-ح	دو روزگار	دور و روزگار
۵۲	۱۳	جون	چون
۵۴	۱۲	می که ده که	می ده که
۵۵	۲	شمشر	شمشیر
۵۷	۵-ح	زندگانی عشق	زندگانی و عشق (?)
۵۸	۸-ح	نسخ است	«است» زائد (?)
۵۹	۱	پس	بس
۵۹	۲-ح	دریند و ایجاد تهیه لعل	دریند ایجاد و تهیه لعل
۶۲	۱۰	به شمار پیش بودند	... بیش بودند (?)
۶۳	۸	یکدیگر	یکدیگر
۶۶	۲	پی کلاه	بی کلاه
۶۷	۸	کاشفته گی	کاشفتگی
۶۷	۶-ح	خود دارد	خود دارد
۶۹	۲-ح	آووم	آورم
۷۳	ماقبل آخر-ح	دیگر	دگر
۷۶	۱	خورد	خرد
۷۶	۲-ح	میباشید	مباشید
۷۸	۲-ح	شده	شده ام
۸۴	۱-ح	غم غم	غم
۸۷	۲-ح	دسعی	معنی
۸۸	۲	مشوی	مشو
۹۱	دو سطر به آخر-ح	می گشایند	می کشانید
۹۳	۱۲	زلفش	زلفش
۱۰۳	۵-ح	آهو بر	آهو بره
۱۰۴	آخر	هرچه ان	هرچ آن
۱۱۴	۳	یکدیگر	یکدیگر
۱۱۶	آخر-ح	شده شده	شده

صفحه	سطر	نادرست	درست
۱۳۱	ابیات عربی حاشیه، بیت اول	لَدَى حضورِ خلتمانی سِوائیا	اعرابگذاریِ بیشتر به سبب تردید در صَحّت نقل مصحّح یا چاپ مقدور نگردید.
۱۳۱	ماقبل آخر - ح	می کنند	می کند
۱۳۲	دو سطر به آخر	هرچه	هرچ
۱۳۹	۷ و ۴	دیگر	دگر
۱۴۰	۴	هرچه	هرچ
۱۴۱	۱۱	دیگری	دگری
۱۴۳	۱	بهارش (ردیف ساقط است).	بهارش آمد
۱۴۹	۱۰	دیگر	دگر
۱۵۱	۴- ح	متأخرین	متأخرین
۱۵۳	۵	صابر شو و پایدار و بشکیب	... پای دار(?)
۱۵۴	۵- ح	در خانه بنای بنشین	مقصود از «بنای» بر این ویراستار معلوم نشد.
۱۵۶	۲- ح	بشیندن	بشنیدن
۱۵۶	آخر - ح	تباه مغز (سیاه) بخت بیهوش	تسباه مغز (سیاه بخت)
۱۶۰	ماقبل آخر - ح	خرمادهنی دست خار در بوس	پیداست که وزن مختل است و زیـادتی دارد. خرماده... (?) خرماده و... (?)
۱۶۶	۲- ح	بمنزل	به منزله
۱۷۱	آخر	بند	نبد
۱۷۲	۱۰	بعد از بیت کمان (در چاپ ما: خطّ ممتد) هست ولی شعر الحاقی در حاشیه نیست.	نمی دانیم آیا علامت زائد است، یا الحاقی محذوف؟
۱۷۴	۷	درویه	دورویه
۱۷۴	۱۱	فروع	فروغ
۱۷۸	۳- ح	ستاره گان	ستارگان
۱۸۵	۱۶	دیگر	دگر
۱۹۳	۶	بفگنیم	بفگنیم

صفحه	سطر	نادرست	درست
۱۹۳	آخر - ح	بهره	بهر (= به هر)
۱۹۵	۳	آنچه	آنچ
۱۹۵	۳ - ح	آنچه	آنچ (?)
۱۹۷	۱۳ - ح	چو خوش	چه خوش (?)
۱۹۹	۷	آزاد	آزاد
۱۹۹	۱۶	آنچنان	آنچنان
۱۹۹	۱ - ح	خضوع تواضع	خضوع [و] تواضع
۲۰۲	آخر - ح	خدمتگذار	خدمتگذار
۲۰۵	آخر	سوی	شوی
۲۰۶	آخر	دیده گان	دیدگان
۲۰۸	۳	بنداشته‌ای	پنداشته‌ای
۲۱۳	ما قبل آخر	قدم زمان	قدم زدن (?)
۲۱۴	۱ - ح	مصرای	مصرع
۲۱۵	۱۰	تو و من و من تو	تو و من، من و تو
۲۱۶	۳	آنچه	آنچ
۲۱۸	بیت پنجم الحاقی	یچاره	یچاه (?)
۲۱۹	ما قبل آخر - ح	مطالب	مطالب را (?)
۲۲۷	آخر	طبرزدآزاد	طبرزدآزار
۲۲۹	۶	بریدی بودند	بریده بودند
۲۳۱	۳	هرکه از	هرک از (?) هرکز (?)
۲۳۱	دو سطر به آخر	برخواستهم	برخاسته‌ام (?)
۲۳۷	۱۱	یکدیگر	یکدگر
۲۳۷	۲۱	هرچه	هرچ (?)
۲۳۸	۶	دیگر	دگر
۲۳۸	۱۳	بود بود	بود
۲۴۴	۱۴	کشیدن	کشیدی
۲۴۵	۱۴	تواست	توست
۲۴۶	۸	چه دو حرف	چو دو حرف
۲۴۶	۸	یکدیگرش	یکدگرش
۲۴۸	۲ - ح	کوک درخت	کرک درخت
۲۶۸	۱۴	هرکه	هرک
۲۷۱	۵	اختسان	اختسان

درست	نادرست	سطر	صفحه
الهی	الهی	۴	۲۷۲
دگران	دیگران	۱۴	۲۷۲
اختسان	اختسان	۳	۲۷۵
صد خرمن گیاه (مطابق متن اصلاح شد.)	خرمن صدگیاه	۱۱	۲۸۱
رفیق (مطابق متن اصلاح شد.)	حریف	۷	۲۸۲
غراب است	عزابت	آخر	۲۸۲
اختسان	اختسان	فهرست «کسان»	۲۸۵
اختسان	اختسان	فهرست «کسان» ذیل	۲۸۶
		منوچهر	
خسرو و شیرین	خسرو شیرین	۱	۲۸۹
دیوان شمس	دیوان شمش	۳	۲۸۹
لیلی و مجنون	لیلی مجنون	۲	۲۸۹

